

نامحیی

— یا —

بوستان

بشماری آقای امیر خیزی

جزو پروگرام وزارت جلیله معارف

برای سیکل اول مدارس متوسطه

حق طبع با این سبک محفوظ و مخصوص است

به کتابخانه « ادبیه »

اردیبهشت ۱۳۱۰

تهران، مطبعه « تبریز »



جوستان

...	۷۵
۷۵	

٩٨٧١٤

اسکن شد

نامه نعمتی

— یا —

بوستان

بتمهیح آقای امیر خیزی

جزو پروگرام وزارت جلیله معارف

برای سیکل اول مدارس متوسطه

حق طبع با این سبک محفوظ و مخصوص است



به کتابخانه « ادبی »

اردیبهشت ۱۳۱۰

تبریز. مطبعه « تبریز »

اگر در سرای سعادت کس است
ز گفتار سعدیش حرفی بس است

مقدمه

گروهی از فضلا و محققین و متفکرین و خاصه آنانرا که برای
سنجیدن پایگاه رجال و پیدا ساختن مایه خردی و بزرگی و کرانهائی
و کم ارزی کرده ها و گفته های ایشان میزان سنجش و محك پژوهش
اجتماعی را بدست گرفته و بعبارت روشنتر در این موارد جنبه شخصی
و فردی هر کسی را کنار گذاشته و با نظر اجتماعی و عمومی در او
مینگرند عقیده بر این است که در هر جامعه مقدار اهمیت و بزرگی
و ارزش ادبی و اجتماعی یک نفر نویسنده و گوینده متناسب با مقدار اشتهار
و احترام وی در نزد افراد آن جامعه است . اگرچه پذیرفتن این رای
بتمامه و تصدیق صدق کلی آن آسان نبوده و در مورد تعارض این رای
با رای کسانی که توده عمومی را جهال و عوام کالانعام خوانده و اساس
شهرت و حسن قبول را تصدیق و تمجید همین طبقه میدانند ترجیح دادن
یکی از این دو رای و تشخیص ذوالمرجح خالی از اشکال و صعوبت نیست
با اینهمه اگر بخواهیم از اظهار نظر شخصی و مناط قرار دادن جنبه
فردی و خصوصی در این مرحله خود داری کرده و هم خود را بر وفق
دادن بین این دو عقیده مقصور کنیم و با اصطلاح قدر متیقنی بدست

آریم توانیم گفت که بهترین معرف پایه و مایه بزرگی و ارزش ادبی و اجتماعی یکسفر شاعر یا نویسنده هماواز و همداستان بودن خواص و عوام یکجمله برسمو مقام و اهمیت موقع او و مؤثر و مقبول بودن افکار و آثار وی در میان هر دو طبقه است . و اگر طبقه خواص علمای سایر ملل و براهنمائی آنان طبقه عوام همان ملل نیز در این تصدیق و تمجید شرکت کرده و خاص و عام خویش و بیگانه گوینده و نویسنده ای را شناخته و در شناساندن وی بدیگران کوشیده و از ترجمه آثار و افکارش خودداری نکنند آن شاعر یا نویسنده دارای مقام شاهختری در عالم اجتماع و ادبیات بوده و میتوان او را مایه مباحثات و اقتضار و سر بلندی قوم و سرزمین خویش دانست .

در میان شعرا و نویسندگان مشهور ایران کسی که بیشتر و بهتر از همه مصداق تعریف سابق و دارای آن مقام بلند است شاعر شیرین زبان و نویسنده زبر دست سخن آفرین حضرت شیخ اجل سعدی شیرازیست زیرا از روزیکه این آفتاب فروزان در آسمان ادبیات ایران درخشیدن گرفته تا امروز در هر عصر و زمان عقول و اذهان و ضیع و شریف و عام و خاص افراد این ملت را روشنائی بخشیده و بحسب شایستگی مکان در رویاندن و پروراندن تخم معرفت و حکمت از بر تو افشانی دریغ نکرده است . چنانکه اگر معمول بودن تدریس گاستان را در مکاتب بعنوان کتاب درسی از قدیم و جاری و ساری بودن کلمات حکمت آمیز حضرت شیخ را در محاورات مردمان این مرز و بوم در نظر آورده و نقل مجالس

صفا و سرور بودن غزلیات نمکین و شیرینش را نیز تصور کنیم خواهیم دریافت که از قرن هفتم زبان درسی و زبان اخلاقی و زبان عشقی این ملت همان زبان معجز بیان سخنگوی شیراز بوده و روح قوی و وسیعش از آن تاریخ تا کنون در اقصی نقاط سرزمین معنویت و حکمت و اخلاق و ادب ایران فرمانروائی کرده است . زیرا صاحب این روح توانا که از لحاظ اجتماعی سمت مربی و معلم نسبت به جامعه ایران داشته گاهی در گلستان و بوستانش خدا پرستی و نیک رفتاری (و کمی دوست داشتن) را در پرده حکایات دلنشین و نوادر جالب توجه بتلامیذ خود آموخته و گاهی در بدایع و طبیات و خواتیمش راز عشق را در میان نهاده و ترانه محبت در گوش آنان فرو خوانده است .

بعد از این مقدمه تشخیص و تقدیر میزان اشتها و نفوذ و تأثیر معنوی این آموزگار توانا در روحیات هر فرد ایرانی که اندک سواد فارسی داشته باشد و همچنین کشف عال و بواطن آنها بر همه کس آسان خواهد بود و همین مایه اهمیت و مکانت برای اثبات عظمت و بلندی قدر وی کافی است . ولی علاوه بر این چنانکه خود شیخ اجل فرموده: حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد علی الخصوص که پیرایه ای بر او بستند نام گرامی و آوازه جهانگرد و جهانگیرش بحدود و نغور کشور ایران قناعت نکرده و با قوت روحانی و معنوی خود از حصارهای طبیعی و وضعی سیاسی گام فراتر نهاده و امروزه در مراکز مهم تمدن عالم



با تبجیل و تعظیم یاد کرده میشود زیرا دانشمندان و آگاهان ملل
متمدنه نوابغ و مردمان بزرگ هر مملکت و قومی را بی آنکه از
کدامین ملت و قوم بودن آنان را مورد توجه قرار دهند بزرگ
میشمارند و میستایند و آثار و افکار آنان را بزبانهای خود در آورده
و از این کار فایده‌ها میبرند چنانکه غالب آثار و تالیفات دانشمندان
و ادبای ایران بزبانهای مختلف ترجمه شده و تنها کتاب بوستان که
مورد بحث ما خواهد بود تا کنون بمتجاوز از هفده زبان ترجمه شده
و اولین ترجمه آن در قرن یازدهم هجری بقلم توماس هید (۱) و
بالائینی بوده و چاپ نشده است (و اولین ترجمه گلستان بزبان هولاندی
بوده و در ۱۰۹۹ هجری در آمستردام بطبع رسیده است) و تا کنون
رسالات و مقالات متنوع و متعددی راجع بشرح حال سعدی از طرف
مستشرقین انتشار یافته و مستشرق محترم آقای هانری ماسه (۲)
که چند سال پیش نیز بایران آمده و در انجمن ادبی ایران خطابه‌ای
راجع بروابط ادبی ایران و فرانسه ایراد کردند در ۱۹۱۹ کتاب
جامع و مفیدی دارای ۳۴۷ صفحه در شرح حال سعدی موسوم به :
« Essai sur le poète Saadi » انتشار داده و شرح
زندگانی شاعر را از اوایل طفولیت با ملاحظه دقیق و نکات تاریخیه
تا اواخر پیری و مرگ او برشته تحریر آورده و در باب عقاید و
افکار و مشرب و مسلك سعدی مطالعات عمیق نموده و در اغلب موارد

تحقیقات خود را با شواهدی از گفته‌های سعدی تأیید و تقویت کرده است .

اگر چه نمیتوان گفت این کتاب تمام نقاط تازیک شرح زندگانی سعدی را روشن کرده است با وجود این بهترین و جامعترین شرح حالی است که در باره شیخ شیراز نوشته شده و نگارنده در شرح حال مفصل و مبسوطی که برای سعدی نوشته و این مقاله قسمتی از آن است استفاده‌هایی از تحقیقات مستشرق محترم کرده است .

چون مقصود اصلی ما در این مقام ایراد مقدمهٔ مجای در باب کتاب بوستان است از نوشتن شرح احوال سعدی در اینجا خود داری کرده و این کار را بعهدهٔ وقت و فرصت دیگر میگذاریم



بوستان

بوستان منظومه است اخلاقی در بحر منقارب مقصور و در حدود چهار هزار بیت نام این کتاب در نسخ قدیمه « سعدی‌نامه » نوشته شده است و شاید تسمیهٔ آن به بوستان بعد از وفات سعدی از طرف دیگران بمناسبت نام « گلستان » بوده است . در نوشته‌های خود سعدی در باب تسمیه کتاب مزبور چیزی بنظر نرسیده است این منظومه گرانها در ذیقعد سال ۶۵۵ در زمان حکمرانی اتابک ابوبکر بن سعد زنگی (۶۵۸-۶۷۸) در شیراز باتمام رسیده است

چنانکه خود شیخ در مقدمه کتاب اشارت بدان کرده است :
 مرا طبع زین نوع خواهان نبود سر مدحت پادشاهان نبود
 ولی نظم کردم بنام فلان مکر باز گویند صاحب‌دلان
 که سعدی که گوی بلاغت‌ربود در ایام بوبکر بن سعد بود
 و در تاریخ کتاب فرموده :

بدور همایون و سال سعید بنساریخ فرخ میان دو عید
 زششصد فزون بود پنجاه و پنج که پر درشد این نامبر دارکنج
 بوستان که اولین شاهکار اخلاقی حضرت شیخ بزرگوار است
 حاوی مضامین عالیه عرفانی و حکمتی و متضمن کنایات و استعارات
 بلیغه شاعرانه است و مانند گلستان بابواب تقسیم شده ولی مضمون تر
 از آن میباشد . اگر بخواهیم گلستان را با بوستان مقایسه کنیم میتوانیم
 بگوئیم : گلستان بوستانیست موجز و منثور که قسقه‌های عرفانی آن
 حذف شده است و علت این که اغلب مردمان گلستان را بر بوستان
 ترجیح میدهند این است که گلستان پاره‌ای مضامین شاعرانه را که
 مخصوص بوستان است دارا نبوده و با تشری شیرین که در خور
 فهم عموم است نوشته شده است ولی آنانکه با امعان نظر در این
 دو گنجینه شاهوار نگریسته‌اند میدانند که گلستان بدان مانند که
 کسی برای تفریح خاطر خود و دیگران حکایات و نوادر را که عامل
 یا شاهد آنها بوده است در دفتری گرد آورده و در این ضمن فوائد
 اخلاقی و منافع عملی آنها را نیز از نظر دور نداشته است اما بوستان

نمونه کار و زحمت و تفکر و دقت سعدی بوده و دارای مضامین عالینر و غایه اخلاقی مهمتری است . اگر سعدی خواسته است در گلستان در لباس هزل و طیبت از روابط عمومی با اقران خود بحث کند در بوستان وظایف آنانرا در مقابل خالق و نوع خود بنام اخلاق عالی و حکمت عملی بیان کرده است . خلاصه بوستان چکیده قریحه و زاده فکر شاعرانه سعدی است و این منظومه دلنشین اخلاقی و ادبی که نمونه‌ای از ذوق سلیم و معتدل سعدی و بهترین نماینده سمو مقام و بلندی فکر وی در عالم تربیت و اجتماع است بی شک نفیستربین و گرانمایه‌ترین تالیفات او و کنایست که مطالب مفیدش در هر عصر و زمان قابل تطبیق با اوضاع آن عصر است . اگرچه بوستان دیرتر از گلستان معروف شده ولی بیشتر از آن جلب توجه اروپائیان را کرده است . افسوس که این گوهر رخشان و گنج شایگان بهرور زمان بازیچه و دستخوش تصرفات این و آن شده و هر کس باندازه فهم و دانش خود دستی در آن برده و اگر کلمه یا عبارتی با فکر خواننده مطابقت نکرده بتغییر آن پرداخته و یا با کج ذوقی تمام بتصور اقتضا و تناسب مقامیتی نامناسب بر آن افزوده است و اگر امروز نسخه بسیار قدیمی که مثلا در زمان حیات سعدی نوشته شده باشد بدست آید شاید در موقع مقابله آن با نسخه‌های امروزی از کثرت تحریف و تصرف بی نهایت متعجب شویم .



سال گذشته آقای مدیر کتابخانه ادبیه که بطبع و نشر کتب ادبی عشق مفرطی دارد از این بنده خواش تصحیح بوستان کرد من نیز با وجود عدم بضاعت من باب مالا بدرك كلمه لا یترك كلمه و نیز بتصور اینکه چون این کتب در جزو کتب درسی پروگرام وزارت جلیله معارف بوده و اهتمام در طبع و تصحیح آن با معنی کردن پاره ای لغات و اصطلاحات و اشارات شاید خدمت محققی بعالم معارف و موجب تسهیل کار محصلین باشد بدان صدد شدم که مسئول ویرا اجابت کنم . متأسفانه نسخه ای که بسیار قدیم و صحیح باشد بدست نیامد و قدیمترین نسخه ای که بدست افتاد در سال ۸۷۱ نوشته شده است و بعد از آن چند نسخه دیگر نیز پیدا شد که هر چند تاریخ ندارند ولی بقراین رسم الخطی و نوع کاغذ محققاً قبل از هزار هجری نوشته شده اند و صحیحترین همه آنها نسخه متعلق بدوست گرامیم آقای حاجی حسین آقاخان جوانی است و نسخه دیگری نیز که بسال ۹۷۱ نوشته شده و بتشخیص اهل فن خط میر علی خوشنویس معروف است متعلق بفاضل محترم آقای میرزا احمدخان اشتری است که لطفاً چند روزی آنرا باختیار بنده گذاشتند .

باری چند ماه در تصحیح این کتاب نفیس صرف اوقات شد و پاره ای حواشی نیز بر آن اضافه گردید و طبع آن در ۲۸ اردیبهشت ۱۳۱۰ بانعام رسید ولی افسوس که تمام زحمات بواسطه بیسوادی مرتب و بی

مبالائی در مقابله بهدر رفت و بعد از آن که بوستان از طبع در آمد معلوم شد که دقتی در ترتیب و مقابله آن بکار نرفته و ناچار غلطنامه مفصلی بدان علاوه شد و امیدوارم که ناشر این کتاب نقیس در چاپهای آینده این نقیصه را نیز جبران کند .

البته ارباب فضل و دانش در اصلاح هر سهو و خطائی که رویداده کوشیده و مدلول ایات سمدی را نیز از نظر دور نخواهند داشت :

الا ای خردمند فرخنده خوی خردمند نشنیده ام عیب جوی
قباگر حریر است و گر برنیاں بناچار حشوش بود در میان
تو گر برنیاںی نیابی مجوش کرم کار فرما و حشوش پوش

۱۵ تیر ماه ۱۳۱۰ . اسمعیل امیرخیزی

﴿ بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ ﴾

بنام خداوند جان آفرین
 خداوند بخشنده دستگیر
 عزیزی که هر که از درش سر بتافت
 سر پادشاهان گردن فراز
 نه گردنگشان را بگیرد بفور
 و اگر خشم گیرد بکردار زشت
 اگر با پدر جنگ جوید کسی
 و اگر خویش را ضعیف باشد ز خویش
 و اگر بنده چاک نیاید بکار
 و اگر بر رفیقان نباشی شفیق
 و اگر ترک خدمت کند لشکری (۲)
 ولیکن خداوند بالا و پست
 دو کونش یکقطره از بحر علم
 ادیم (۵) زمین سطره عام اوست
 اگر بر جنا پشه بشتافی

حکیم سخن در زبان آفرین
 کریم خطا بخش پوزش پذیر
 بهر در که شد هیچ عزت نیافت
 بدر گاه او بر زمین نیاز
 نه عذر (۱) آورانرا براند بجور
 چو باز آمدی ماجرا در نوشت
 پدر یگان خشم گیرد بسی
 چو بیگانگانش براند زیش
 عزیزش ندارد خداوند گار
 بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
 شود شاه لشکر کش (۳) ازوی بری
 بعصیان (۴) در رزق بر کس نیست
 گنه بیند و پرده پوشد بحلم
 برینخوان یغما (۶) چه دشمن چه دوست
 که از دست قهرش امان یافتی

- (۱) ن : زور (۲) یاء نسبی است نه یاء وحدت (۳) ن : کردنکش
 (۴) بکسر نایرمانی (۵) پوست دباغی شده و ادیم زمین یعنی روی زمین
 (۶) خوانی است که کریمان بکستند و صلاهی عام در دهند .



غنی ملکش از طاعت جن و انس	بری ذاتش از تهمت ضد و جنس
بنی آدم و مرغ و مور و مگس	پرستار امرش همه چیز و کس
که سیمرغ در قاف قسمت خورد	چنان پهن خوان کرم گسترده
که دارای خلق است و دانای راز	لطیف (۱) کرم گستر کارساز
که ملکش قدیمست و ذاتش غنی	مر او را رسد کبریا و منی (۲)
یکی را بخاک اندر آرد ز تخت	یکی را بسر بر نهد تاج بخت
گلیم شقاوت یکی در برش	کلاه سعادت یکی بر سرش
گروهی باتش برد ز آب نیل	گلستان کند آتشی (۳) بر خلیل
و راین است (۶) توقیع (۷) فرمان اوست	گر آنست (۴) منشور (۵) احسان اوست
همه پرده پوشد به آلائی (۸) خود	پس پرده بیند عملهای بد
بمانند کروبیان (۹) صم و بکم (۱۰)	بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم
عزازیل (۱۱) گوید نصیسی برم	و گر در دهد یک صلائی کرم
بزرگان نهاده بزرگی ز سر	بدرگاه لطف و بزرگیش بر (۱۲)
تضرع کنان را بدعوت مجیب	فروماندگان را برحمت قریب
باسرار ناگفته لطفش خبیر	بر احوال نا بوده علمش بصیر
خداوند دیوان روز حسیب (۱۳)	بقدرت نگهدار بالا و شیب (۱۳)
نه بر حرف او جای انگشت کس	نه مستغنی از طاعتش پشت کس
بکلك قضا در رحم نقش بند	قدیم نکو کار نیکی پسند

(۱) مهربان (۲) مرکب از (من) (یاء) مصدری بمعنی تکبر (۳) یاء تعجب یا تعظیم (۴) گلستان کردن آتش (۵) فرمان (۶) باتش بردن (۷) نشان کردن نامه - دستخط امضاء (۸) نیکوئی - نعمت ها (۹) ملائکه مقرب (۱۰) جمع اصم و ابکم: کران و گنگان (۱۱) شیطان (۱۲) لفظ بر زائد است (۱۳) سرازیر (۱۴) بکسر حاء و یاء مجهول امالة حساب.



چو می گسترانید فرش قراب
 ز مشرق بمغرب مه و آفتاب
 زمین از تب لرزه آمد ستوه
 دهد نطفه را صورتی چون پری
 نهد لعل و پیروزه در صلب سنک
 زابر افکند قطره سوی یم (۱)
 از آن قطره لولوی (۳) لالا کند
 بر او علم يك ذره پوشیده نیست
 مهیا کند (۴) روزی مار و مور
 بامرش وجود از عدم نقش بست
 دگر ره بکتم عدم در برد
 جهان متفق بر الهیتش
 بشر ماورای جلالش نیافت
 نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم
 در نورطه (۷) کشتی فروشد هزار
 چه شبها درین فکر کردم ستیز
 محیط است علم ملک بر بسیط (۸)
 نه ادراك در کنه ذاتش رسد

چو سجاده نیکمردان بر آب
 روان کرد و گسترد کیتی بر آب
 فرو کوفت بردامنش میخ گوه
 که کرد است بر آب صورتگری
 کل لعل در شاخ پیروزه رنگ
 ز صلب (۲) آورد نطفه در شکم
 وزین صورتی سرو بالا کند
 که پیدا و پنهان بنزدش یکیت
 اگر چند بیدست و بایند و زور
 که داند جزا و کردن ازینست هست
 وز آنجا بصرای محشر برد
 فرو مانده در کنه (۵) ماهیتش (۶)
 بصر متهای کمالش نیافت
 نه بر ذیل وصفش رسد دست فهم
 که پیدا نشد تخته بر کنار
 که حیرت گرفت آستینم که خیز
 قیاس تو بروی نگردد محیط
 نه فکرت بشور (۹) صفاتش رسد

[۱] دریا [۲] بضم صاد مهره‌های پشت [۳] بمعنی درخشنده در
 صفت لؤلؤ مستعمل است [۴] ن: کن [۵] نهایت [۶] بمعنی حقیقت ،
 مصدر جعلی است مرکب از ماء موصول وهی ویاء مشدد و علامت جعل واء
 مصدری [۷] چاه - گودال عمیق [۸] زمین فراخ - موجودات مجرده
 [۹] سجد .



توان در بلاغت بسجبان (۱) رسید
 که خاصان (۳) در پره فرس (۴) برانده اند
 نه هر جای مرکب توان تاختن
 اگر سالکی محرم راز گشت
 کسی را درین بزم ساغر دهند
 یکی باز را دیده بر دوخته است
 کسی ره سوی کنج قارون نبرد
 برسد خردمند ازین بحر خون
 اگر طالبی کاین زمین طی کنی
 تأمل در آئینه دل کنی
 مگر بوئی از عشق مست کند
 پیای طلب ره بدانجا بری
 بدرد یقین پرد های خیال
 و کرم کب عقل را (۶) پویه نیست
 درین ره بجز مرد راعی (۷) نرفت
 کسانی که زین راه بر گشته اند
 خلاف پیمبر کسی ره کزید
 میندار (۹) سعدی که راه صفا
 نه در کنه بیچون (۲) سبحان رسید
 بلا حصی (۵) از تک فرو مانده اند
 که جاها سپر باید انداختن
 به بندند بروی در باز گشت
 که داروی بیهوشیش در دهند
 یکی دیده ها باز و پر سوخته است
 و کر بر دره باز بیرون نبرد
 کزو کس نبرده است کشتی برون
 نخست اسب باز آمدن پی کنی
 صفائی بتدریج حاصل کنی
 طلب کار عهد السنت کند
 وز آنجا بیال محبت بری
 نماید سرا پرده الا جلال
 غنائش بگیرد تحیر که ایست
 گم آن شد که دنبال داعی (۸) نرفت
 به اندند بسیار و سر گشته اند
 که هرگز بمنزل نخواهد رسید
 توان رفت جز ز پی مصحفی

- [۱] سبحان وائل شخص فصیح و بلیغی بود در زمان هرون الرشید
 [۲] اسم مصدر است بمعنی تنزیه خداوند از بدی [۳] ن : چه خاصان [۴]
 اسب [۵] اشاره است بحديث للاحصى ثناء عليک انی [۶] رفتار متورط
 [۷] شبان [۸] ن : راعی [۹] ن محالست

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله

کریم السجایا (۱) جمیل الشیم	نبی الوریایا (۲) شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل	امین خدا مهبط (۳) جبرئیل
شفیع الوری خواجۀ بعث و نشر	امام الہندی صدر دیوان حشر
کایمی کہ چرخ فلک طور اوست	ہمہ نورہا پرتو نور اوست
تیمی کہ نا کردہ (۴) قرآن درست	کتب خسانہ چند ملت ہست
چو غزش بر آہیخت شمشیر بیم	بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیث (۵) در افواہ دنیا قتاد	تزلزل در ایوان کسری قتاد
بلا قامت لات (۶) بشکست خرد	باعزاز دین آب عزری (۷) پیرد
نہ از لات وعزری بر آورد گرد	کہ توریہ و انجیل منسوخ کرد
شبہ بر نشست از فلک بر گذشت	بتمکین وجاہ از ملک در گذشت
چنان گرم در تہ (۸) قربت براند	کہ در سدرہ (۹) جبریل از او بازماند
بدو گفت سالار بیت الحرام	کہ ای حامل وحی بر تر خرام
چو در دوستی مخاصم یاقتی	عنانم ز صحبت چرا تافقی
بگفتا فرا تر مجاہم نمائد	بماندم کہ نیروی بالم نمائد
ازین سدرہ بالاترم بہرہ نیست	تو بر شو کہ جبریل را زہرہ نیست
اگر یک سر موی بر تر برم	فروغ تجالی بسوزد برم
نمائد بعصیان کسی در گرو	کہ دارد چنین سیتدی پیشرو

(۱) عادتہا (۲) خلاق (۳) جای فرود آمدن (۴) ن : نخواندہ
 (۵) آوازہ (۶) نام بت (۷) نام بت (۸) بیابان (۹) نام درختی است
 کہ مقام جبرئیل است .

عليك الصلوة ای نبی الوری (۱)	چه نعت پسندیده گویم ترا
بر اصحاب و بر پیروان تو باد	درود ملک بر روان تو باد
علی ولی صاحب ذو الفقار (۲)	خصوصاً شهنشاه دلدل سوار
که بر قول ایمان کنم خاتمه	خدایا بحق بنی فاطمه
من و دست و دامان آل رسول	اگر دعوتم رد کنی ور قبول
ز قدر رفیعت بدرگاه حی	چه کم گردد ابصدر فرخنده پی
بمهمان دارالسلامت طفیل (۳)	که باشند مشتی گدایان خیل
زمین بوس قدر تو جریل کرد	خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
تو مخاوق و آدم هنوز آب و گل	بلند آسمان پیش قدرت خجل
دگر هرچه موجود شد فرع تست	تو اصل وجود آمدی از نخست
که والا تری ز آنچه من گویمت	ندانم کدامین سخن کویمت
نمای تو طه و یسن بس است	ترا عز لولاک تمکین بس است
عليك الصلوة ای نبی و السلام	چه وصف کنند سعدی نا تمام

❖ سبب نظم کتاب بوستان [۴] ❖

بسر بردم ایام با هر کسی	در اقصای عالم بگشتم بسی
ز هر خرمنی خوشه یافتم	تستیع ز هر گوشه یافتم
ندیدم که رحمت بر آن خاک باد	چو پاکان شیراز خاکی نهاد
بر انگیزختم خاطر از شام و روم	تولای مردان این پاک بوم

(۱) خاق (۲) در بعضی نسخه های قدیم این دو بیت نیز علاوه شده است : نخستین اربکر پیر مرید عمر پنجه بر پنج دیو مرید خردمند عثمان شب زنده دار چهارم علی شاه دلدل سوار (۳) مهمان نا خوانده (۴) در اغلب نسخ قدیمه « سعدی نامه » نوشته شده است .

دریغ آمدم زان همه بوستان
 بدل گفتم از مصر قند آورند (۱)
 مرا کر تپی بود از آن قند دست
 نه قندی که مردم بظاهر (۵) خورند
 چو این کاخ (۶) دولت پیرداختم (۷)
 یکی باب عدل است و تدبیر ورای
 دوم باب احسان نهادم اساس
 سوم باب عشق است و مستی و شور
 چهارم تواضع رضا پنجمین
 بهشتم دراز عالم تربیت
 نهم باب توبه است و راه صواب
 بروز همایون و سال سعید
 ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج
 بمانده است با دامنی گوهرم
 که در بحر او صدف نیز هست
 الا ای هنرمند پاکیزه خوی
 قبا گر حریر است و کر پرنیان
 تو گر پرنیانی نیایی مجوش (۹)
 نیازم بر سرمایه فضل خویش
 شنیدم که در روز امید و بیم

تهی دست رفتن سوی دوستان
 بر (۲) دوستان ارمغانی (۳) برند (۴)
 سخنهای شیرین تر از قند هست
 که ارباب معنی بکاغذ برند
 بروده دراز تربیت ساختم
 نگهبانی خلق و ترس خدای
 که منعم کنند فضل حق را سپاس
 نه عشقی که بندد بر خود بزور
 ششم ذکر مرد قناعت کزین
 بهشتم دراز شکر بر عافیت
 دهم در مناجات و ختم کتاب
 بتاریخ فرخ میان دو عید
 که بر در شد این نام بردار کنج
 هنوز از خجالت بزانو سرم
 درخت بلند است در باغ و پست
 خردمند نشنیده ام عیب جوی
 بناچار خشوش (۸) بود در میان
 کرم کار فرما و حشوم بیوش
 بدر یوزه آورده ام دست پیش
 بدان را به نیکان بیخشد کرم

(۱) ن : آورم (۲) ن : سوی (۳) تحفه (۴) ن : برم (۵) ن :
 بصورت (۶) کوشک - قصر (۷) ن : برافراختم (۸) آنچه از پنبه و پشم
 در لحاف و بالائی پر کنند (۹) ن : بایدا مکوش .

تو نیز اربدی بینم در سخن
چو یتی پسند آیدت از هزار
همانا که در فارس انشاء من
چو بانك دهل هولم (۲) ازدور بود
کل آورد سعدی سوی بوستان
چو خرما بشیرینی اندوده بوست
بخاق جهان آفرین کار کن
بردی که دست از نعت (۱) بدار
چو مشک است بی قیمت اندر حتن
بغیت درم عیب مستور بود
بشوخی و قشلق به هندوستان
چو بازش کنی استخوانی دراوست

﴿ ذکر محامد اتابك ﴾

﴿ ابوبکر سعد زنگی طاب ثراه ﴾

مرا طبع زین نوع خوانمان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان
که سعدی که گوی بلانغت ربود
سزد گر بدورش بناسم چنان
جهانبان و دین پرور و داد گر
سر سر فرازان و تاج مهان
گر از قته آید کسی در پناه
فطوی لباب کیمت العتیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر
نیامد برش درد ناکی دمی
طلبکار خیر است و امیدوار
سر ماسحت پادشاهان نبود
فگر باز گویند صاحب دلان
در ایام بو بکر بن سعد بود
که سید (۳) بدوران نوشیروان
نیامد چو بو بکر بعد از عمر (۴)
بدوران عدلش بناسد جهان
ندارد جز این کشور آرامگاه
حوالیه من ککل فج عمیق
که وقت است بر طفل و برنا (۵) و بر
که تمام بر خاطرش مرهبی
خدایا امیدمی که دارد بر آر

(۱) عیب جوئی و بد گوئی (۲) ترسانیدن (۳) مقصود حضرت
رسول «ص» است (۴) ن : نیامد چو بو بکر سعدی زنگی دگر (۵) بفتح
اول جوان .

کله گوشه بر آسمان برین ز گردن فرازان تواضع نکوست
اگر زیر دستی بیفتد رواست (۱)
نه ذکر جمیلش نهان میرود
چو وئی خردمند فرخ نژاد
نه ییانی در ایام او رنجۀ
کس این رسم و ترتیب وآئین ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست
چنان سایه گسترد بر عالمی
همه وقت مردم ز جور زمان
در ایام عدل تو ای شهریار
بمهد تو می ینم آرام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست
ملوک ار نکو نامی اندوختند
تو در سیرت پادشاهی خویش
سکندر دیوار روئین و سنک
ترا سد یاجوج کفر از زراست
زبان آوری کاندترین امن و داد
زهی بحر بخشایش و کان جود
برون (۴) ینم اوصاف شاه از حساب

هنوز از تواضع سرش بر زمین
گدا گر تواضع کند خوی اوست
زیر دست افتاده مرد خداست
که صیت کرم در جهان میرود
ندارد جهان تا جهانست یاد
که نالد ز بیداد سر پنجه
فریدون با آن شکوه این ندید
که دست ضعیفان بجاهش قویست
که زالی نیندیشد از رستی
بنالند و از گردش آسمان
ندارد شکایت کس از روزگار
بس از تو ندانم سرانجام خلق
که تاریخ سعدی در ایام تست
درین دقت ذکر جاوید هست
ز پیشینگان سیرت آموختند
سبق بردی از پادشاهان پیش
بکرد از جهان راه یاجوج تنک
نه روئین چو دیوار اسکندر است
سپاست (۲) نگوید زبانش مباد
که مستظهرند (۳) از وجودت وجود
نگنجد در این تنک میدان کتاب

(۱) ن : چه خاست = سزاست (۲) ن : ثایت (۳) ن : که
مستظهر است (۴) ن : فزون .

گر آنجمله را سعدی املا کند
 فرو ماندم از شکر چندین کرم
 جهانت بکام و فلک یار باد
 بلند اخترت عالم افروخته
 غم از گردش روزگار مباد
 که بر خاطر پادشاهان غمی
 دل و کشورت جمع (۱) و معمور باد
 تنّت باد پیوسته چون دین درست
 درونت بتأیید حق شاد باد
 جهان آفرین بر تو رحمت کناد
 همیت بس از کردگار مجید
 نرفت از جهان سعد زنگی بدرد
 عجب نیست این فرع زان اصل پاک
 خدایا بر آن تربت نامدار
 گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد

مگر دفتری دیگر انشا کند
 همان به که دست دعا گسترم
 جهان آفرینت نگه دار باد
 زوال اختر دشمنت سوخته
 وز اندیشه بر دل غبارت مباد
 بریشان کند خاطر عالمی
 ز ملک پراکندگی دور باد
 بد اندیش را دل جو تدبیر سست
 دل و دین و اقلیمت آباد باد
 دگر هر چه گویم فسوسنت (۲) و باد
 که توفیق خیرت بود بر مزید (۳)
 که چون تو خلف نام بردار کرد
 که جانش براو جست و جسمش بخاک
 بفضلت که باران رحمت یبار
 فلک یاور سعد بو بکر باد

❖ در مدح اتابک سعد بن ابوبکر بن سعد [۴] ❖

جوان و جوان بخت روشن ضمیر بدولت جوان و به تدبیر پیر

(۱) ن : هر دو (۲) ن : فسانست (۳) مصدر میمی بمعنی زیادت
 (۴) در نسخ معموله عموماً . عنوان فوق بدین نحو نوشته شده :

❖ در مدح اتابک محمد بن سعد ❖

و در زیر عنوان این بیت مندرج است : اتابک محمد شه نیکبخت خداوند
 اچ و خداوند تخت . بعقیده نگارنده عنوان مزبور غلط بوده و بیت مزبور
 هم اصلاً زیادی است یا آنکه کلمه (محمد) چیز دیگر بوده در نتیجه

بدانش بزرگ و بهمت بلند
 زهی دولت ما در روزگار
 بدست کرم آب دریا ببرد
 زهی چشم دولت بروی تو باز
 صدف را که بینی ز در دانه پر
 تو آن در مکنون يك دانه
 نگهدار یارب بفضل خودش
 خدایا در آفاق نامی کنش
 مقیمش بانصاف و تقوی بدار
 غم از دشمن ناپسندش مباد
 بهشتی درخت آورد چون تو بار
 از آن خاندان خیر یگانه دان
 زهی دین و دانش زهی عدل و داد
 نگنجد کرمهای حق در قیاس

یساو دلیر و بدل هوشمند
 که رودی (۱) چنین پرورد در کنار
 برفت محل ثریا ببرد
 سر شهریاران گردن فراز
 نه آ تقدیر دارد که يك دانه در
 که پیرایه سلطنت خانه
 پرهیز (۲) از آسیب چشم بدش
 بتوفیق طاعت گرامی کنش
 مرادش دنیا و عقبی بر آر
 ز دوران گیتی گزندش مباد
 پسر نامجوی و پدر نامدار
 که باشند بدخواه این خاندان
 زهی ملک و دوات که پاینده باد
 چه خدمت گزارد زبان سپاس

بقیه از حاشیه صفحه قبل

اشتباه نسخین بدان شکل برآمده از قبیل (مؤید) و غیره . زیرا محمد در سال ۶۵۸ به سلطنت رسیده و در سال ۶۶۰ نابالغ از دنیا رفت و قطعا در موقع تولد بوستان یعنی در تاریخ ۶۵۵ سنین عمرش از هفت و هشت نگذشته بود اینگونه ستایش از سعدی در خصوص شاهزاده نابالغی بسیار بعید مینماید . و بعلاوه متصور نیست که سعدی در خصوص محمد اینقدر دامنۀ تعریف را وسعت بدهد ولی راجع به سعد ابن ابی بکر پدر همان محمد به يك نیت قناعت کند . بنا بر این باید قبول کرد که ستایش سعدی راجع به سعد بن ابی بکر است نه محمد و کلمه محمد سهو بوده است .

(۱) پسر (۲) در پرهیز .

خدا یا تو این شاه درویش دوست	که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خاق پائنده دار	بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید	سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سمدیا	اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راه رو	تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

﴿ باب اول ﴾

در عدل و انصاف (۱)

چه حاجت که نه کرسی آسمان	نهی زیر پای قزل ارسلان (۱)
مگو پای عزت بر افلاک نه	بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان	که اینست سجاده (۲) رستان
اگر بنده سر بدین در بنه	کلام خداوندی از سر بنه
به درگاه فرمانده ذو الجلال	چو درویش پیش توانگر بنال
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش	چو درویش مخاص بر آور خروش (۳)
که پروردگار توانگر توئی	توانا و درویش پرور توئی
نه کشور خدایم نه فرماندهم	یکی از گدایان این در گهم
چه برخیزد؟ (۴) از دست و کردار من	مگر (۵) دست لطفش شود یار من

(۱) هر چند که ایبات آتی تاسر حکایت تقریباً مربوط بایبات ماقبل بود چون تمام نسخ بدین ترتیب بود از بهم زدن ترتیب معمول صرف نظر شد.

[۱] تلمیحی است بگفته ظهیر فاریابی: نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد [۲] ن: سر جاده [۳] این بیت تایید: چه برخیزد... الخ در نسخه اساسی نوشته نشده است [۴] ن: چه برخیزد از دست [۵] مگر ازادات تمنی است بمعنی امید.

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس
خدایا تو بر کار خیرم بدار
دعا کن بشب چون گدایان بسوز
و گر نه نیاید ز من هیچ کار
کمر بسته گردنکشان بر درت
و گر میکنی پادشاهی بروز
زهی بندگان را خداوند گار
تو بر آستان عبادت سرت
خداوند را بنده حق گزار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین
که صاحب دلی بر پانگی نشست
یکی گفتش ای مرد راه خدای
چه کردی که درنده رام تو شد
بگفت از پلنگم (۱) زبونت و مار
توهم گردن از حکم داور (۲) مپیچ
چو (۳) حاکم بفرمان داور بود
محالست چون دوست دارد ترا
یکی دیدم از عرصه رود بار
چنان هول ازین حال بر من نشست
تسم کنان دست بر لب گرفت
ره اینست رو از حقیقت مناب
نصیحت کسی سودمند آیدش
که گشتار سعدی پسند آیدش
که پیش آمدم بر پانگی سوار
که ترسیدم پای رقتن بیست
که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت
بنه گام و گاهی که داری بیاب (۴)
حقیقت شناسان عین الیقین
همی راند رهوار ماری بدست
بدینره که رفتی مرا ره نمای
نگین سعادت بنام تو شد
و گر پیل و کرکس شگفتی مدار
که گردن نیچند ز حکم تو هیچ
خدایش نگهبان و یاور بود
که در دست دشمن گذارد ترا
که پیش آمدم بر پانگی سوار
که ترسیدم پای رقتن بیست
که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت
بنه گام و گاهی که داری بیاب (۴)
که گشتار سعدی پسند آیدش

(۱) بگفتنا پلنگم (۲) از طاعت حق (۳-۴) شش بیت مابین
عدد سه و چهار در بعضی از نسخه ها ضبط نشده و در نسخه دیر عالی سه
بیت از : یکی دیدم الخ نوشته نشده است .

در نصیحت کسری بهرمز

شنیدم که در وقت نزع روان
 که خاطر نگهدار درویش باش
 نیاساید اندر دیار تو کس
 نیاید نزدیک دانا پسند
 برو پاس درویش محتاج دار
 رعیت چو ریخت و سلطان درخت
 ممکن تا توانی دل خاق ریش
 اگر جاده بایست مستقیم
 طبیعت شود مرد را بخردی
 گراین هر دو در پادشه یافتی
 که بخشایش آرد بامیدوار
 گزند کسانش نیاید پسند
 و گر درسرت وی این خوی نیست
 اگر پای بندی رضا پیش گیر
 فراخی در آن مرز و کشور مخواه
 ز مستکبران دلاور ترس (۳)
 دگر (۴) کشور آباد یند بخواب
 خرابی و بد نامی آید ز جور
 رعیت نشاید ز بیداد کشت

بهرمز چنین گفت نوشیروان
 نه در بند آسایش خویش باش
 که آسایش خویش خواهی و بس
 شبان خفته و گروک در گوسفند
 که شاه از رعیت بود تاجدار
 درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
 و گر میکنی میکنی بیخ خویش
 ره پارسایان امید است و بیم
 بامید نیکی و بیم بدی
 در اقلیم و ملکش پنه یافتی (۱)
 بامید بخشایش کردگار
 که ترسد که در ملکش آید گزند
 در آن کشور آسود کی بوی نیست (۲)
 و گر یکسواری سر خویش گیر
 که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
 از آنکو ترسد ز داور ترس
 که دارد دل اهل کشور خراب
 بزرگان رسند این سخن را بغور
 که هر مملکت را پناهند و پشت

(۱) مخفف پناه (۲) بوی آسود کی (۳) ن : ترس (۴) مصراع

بطریق استفهام است .

مراعات دهقان کن از بهر خویش که مزدور خوشدل کند کاریش
مروت نباشد بدی با کسی کنزو نیکوئی دیده باشی بسی

حکایت

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی
میچ ای پسر گردن از عدل ورآی
گریزد رعیت زیـداد گر
بسی بر نیاید که بنیاد خود
خرابی کند خصم شمشیر زن
چراغی که پیره زنی بر فروخت
از آن بهره ور تر در آفاق کیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش
بد و نیک مردم چو می بگذرد
خدا ترس را بر رعیت گدار
بداندیش تست او (۳) و خونخوار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست
(نهـد عامل سفلـه بر خـلاق رنج
اگر جانب حق نداری نگاه
نماند ستمکار بد روزگار

در آندم که چشمش زدیدن نهفت
نظر در صلاح رعیت کنی
که مردم زدست نیچند پای (۱)
کنند نام زشتش بگیتی سمر (۲)
بکنند آنکه بنیاد بنیاد بد
نه چندانکه دود دل پیر زن
بسی دیده باشی که شهری بسوخت
که در ملک رانی بانصاف زیست
ترحم فرستند بر تربتش
همان به که نامت بنیکی برد
که معمار ملکست برهیزکار
که نفع تو بیند در آزار خلق
که از دستشان دستها بر خداست
که تدبیر ملکست و توفیر گنج
گزندت رساند هم از پادشاه
بماند براو لعنت کردگار (۴)

(۱) ن : الا تانه پیچی سراز عدل و داد که مردم زدست بگردند شاد
(۲) کند نام سفلی بزشتی سمر (۳) آن و . (۴) سه بیت بین القوسین
در نسخ خطی نوشته نشده است .

نسکو کار پرور نیستند بدی چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات مودی (۱) به مالش مکن که ییخش بر آورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست که (۲) از فربهی بایش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید نه چون گوسفندان مردم درید

✽ حکایت در تنبیه و موعظه ✽

چه خوش گفت بازارکانی اسیر چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهنزان چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنش که بازارکان را بخت در خیر بر شهر و لشکر به بست
کی آنجا دگر هوشمندان روند چو آوازه رسم بد بشنوند
نسکو بایدت نام نیکی قبول (۳) نسکو دار بازارکان و رسول
همیدون مسافر گرامی بدار که تا نام نیکت برد در دیار
بزرگان مسافر بجان پرورند که نام نکوشان به عالم برند
تبه کردد آن مملکت عنقریب کز و خاطر آزرده کردد غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست که سیاح جلاب (۴) نام نکوست
نسکو دار ضیف (۵) و مسافر عزیز وز آسایشان بر حسدر باش نیز
ز بیگانه برهیز کردن نکوست که دشمن توان بود در روی دوست
قدیمان خود را بینزای قدر که هر کز نیاید ز پرورده غدر (۶)
چو خدمت گزاریت کردد کهن حق سالیانش فراموش مکن
کراورا هرم (۷) دست خدمت یست ترا بر کرم همچنان دست هست

[۱] دشمن ج [۲] ن : که [۳] اگر بایدت نام نیک قبول [۴]

کشنده [۵] مهمان [۶] مکر [۷] پیری .

حکایت

شنیدم که شاپور (۱) دم در کشید
 چو شد حالش از یینوائی تباه
 که ای شاه آفتی کستر بعدل
 چو بذل تو کردم جوانی خویش
 غریبی که پر فتنه باشد سرش
 تو کر خشم بروی نگیری رواست
 و گر باری باشدش زاد و بوم
 هم آنجا امانش مده (۵) تا بجاشت
 که گویند بر گشته باد آنزمین
 عمل گر دهی مرد منعم (۶) شناس
 چو مفلس فرو برد گردن بدوش
 چو مشرف دو دست از امانت بداشت
 و بر او نیز در ساخت با خاطرش
 خدا ترس باید امانت گزار
 امین باید از داور اندیشه ناک
 بیفشان و بشمار و فارغ نشین
 دو هم جنس دیرینه هم قلم

چو خسرو بر سمش (۲) قلم در کشید
 نوشت این حکایت بنزدیک شاه
 اگر من نمانم تو مانی بفضل
 بهنگام پیری مرا نم ز پیش
 میازار و بیرون کن از کشورش
 که خودخوی بد دشمنش در قفاست
 بهمنامش (۳) مفرست و سقلاب (۴) و روم
 نشاید بلا بر دگر کس گداشت
 کز و مردم آیند بیرون چنین
 که مفلس ندارد ز سلطان هراس
 از او بر نیاید دگر جز خروش
 بیاید بر او ناظری بر گداشت
 ز مشرف عدل بر کن و ناظرش
 امین کنز تو ترسد امینش مدار
 نه از رفع (۷) دیوان وزجر هلاک
 گر از صد یکی را بینی امین
 نباید فرستاد یک جا بهم

(۱) شاپور اسم يك نفر نقاش بود در زمان خسرو پرویز که میانجی بود میان او و شهربن (۲) ن: بنامش، بر اسمش (۳) نام شهر قدیمی است در يمن (۴) یاصقلاب اسمی است که عرب ها بقوم اسکندر داده اند (۵) ن: بده (۶) مالدار (۷) ن: نه از زجر دیوان و دفع هلاک.

چه دانی که همدست گردند و یار
 چو دزدان زهم باک دارند و بیم
 یکی را که معزول کردی زجاء
 بر آوردن کام امیدوار
 نویسنده را گر (۱) ستون عمل
 بفرومان بران بر شه داد گر
 گهش میزند تا شود درد ناک
 چو نرمی کنی خصم گردد دلیر
 درشتی و نرمی بهم در بهست
 جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش
 نیامد کسی در جهان کو بهاند
 نمرد آنکه ماند پس ازوی بجای
 هر آنکه او نماند از پیش یادکار
 و گر رفت و آثار خیرش نماند
 چو خواهی که نامت بود (۲) درجهان
 همین نقش برخوان پس از عهد خویش
 همین کام و ناز و طرب داشتند
 یکی نام نیکو ببرد از جهان
 بسمع رضا مشنو ایدای کس
 کنه کار را عذر نسیان به (۳)

یکی دزد گردد یکی برده دار
 رود در میان کاروانی سلیم
 چو چندی بر آید بیخشش گناه
 به از قید بندی شکستن هزار
 بیفتند ببرد (۴) طناب امل (۵)
 بدر وار خشم آورد بر پسر
 گهی میکند آتش از دیده باک
 و گر خشم گیری شوند از تو سیر
 چور گزن که جراح و مرهم نه است
 چو حق بر تو باشد تو بر خلق باش
 مگر آن کز و نام نیکو بهاند
 بل و بر که و خوان و مهمانسرای
 درخت وجودش نیاورد بار
 شاید پس از مرکش الحمد خواند
 مکن نام نیک بزرگان نهان
 که دیدی پس از عهد شاهان پیش (۶)
 به آخر سرقند و بگذاشتند
 یکی رسم بد ماند از او جاودان
 و گر گفته آید بنورش برس
 چو زنهار خواهند زنهار ده

(۱) ن : کن (۲) ن : نیفتد نبرد (۳) آرزو (۴) رود الخ (۵)

ن : چو یاد آیدت عهد شاهان پیش هم این نقش برخوان پس از عهد
 خوش (۶) ن : بسیار نه .

گر آید کنه کاری اندر پناه
چو باری بگفتند و نشنید بند
و گر بند و بندش نیاید بکار
صوابست پیش از کشش بند کرد (ز)
چو خشم آیدت (۱) بر کینه کسی
که سهلست لعل بدخشان شکست
نه شرط است کشتن باول کسناه
بده کوشماتش بزندان و بند
درخت خبیث است بیخش بر آر
که توان سر کشته پیوند کرد
تأمل کنش در عتوبت بسی
شکسته نشاید دگر باز (۲) بست

حکایت

ز دریای عمان بر آمد کسی
عرب دیده و ترک و تاجیک (۳) و روم
جهان گشته و دانش اندوخته
بهیکل قوی چون تاور درخت
دو صد رقه بالای هم دوخته
بشهری در آمد ز دریا کنار
که طبع نکو نامی اندیش داشت
بشستند خدمت گزاران شاه
چو بر آستان ملک سر نهاد
در آمد به ابوان شاهنشهی
شهنشاه گنت از کجا آمدی (زا)
سفر کرده هامون و دریا بسی
زهر جنس در نفس پاکش علوم
سفر کرده و صحبت آموخته
ولیکن فرو مانده بی برک (۴) سخت
چو حراق (۵) خود در میان سوخته
بزرگی در آن ناحیت شهریار
سر عجز در پای درویش داشت
سر و تن بحمامش از کرد راه
ستایش کنان دست بر بر نهاد
که بخت جوان باد و دولت رهی (۶)
چه بودت که نزدیک ما آمدی

(۱) ن : چو چشم اقتدت (۲) ن : بار (۳) قومی است در آسیای
وسطی . اصلا ایرانی بوده و فعلا هم بازبان فارسی حرف می زنند
و بمعنی اولاد عرب که در عجم بزرگ شده باشد (۴) بی توشه (۵) بزم
اول سوخته چتماق (۶) غلام و بنده .

چه دیدی درین کشور از خوب و زشت (زا) بگفت ای خداوند روی زمین (زا) نرقم در این مملکت منزلی ندیدم کسی سر کران از شراب ملک را همین خلق پیرایه بس سخن گفت و دامان گوهر فشاند پسند آمدش حسن گفتار مرد زرش داد و گوهر بشکر قدوم بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت ملک بادل خویش در گفتگو در اندیشه با خود بسی رأی (۳) زد (زا) ولیکن بتدریج تا انجمن بعقلش بیاید نخست آزمود برد (۴) بردل از جور غم بارها چوقاضی بفکرت نویسد سبیل (۵) نظر کن چو سوفار (۶) داری بدست چو یوسف کسی در صلاح و تمیز بایام تا بر نیاید بسی زهر نوع اخلاق او کشف کرد نکو سیرتش دید و روشن قیاس برای از بزرگان بهش دید ویش

بکو ای نکو نام نکو سرشت خدایت معین باید و دولت قرین گز آسیب آزرده دیدم دلی مگر هم خرابات دیدم خراب که راضی نگردد بازار کس بلطفی که شه آستین بر فشاند بنزد خودش خواند و اکرام کرد پرسیدش از گوهر (۱) وزاد و بوم بقربت زد دیگر کسان در گذشت که دست (۲) وزارت سپارد بدو که دستور ملک این چنین کس سزد بستی نخندید بر رای من بشدر هنر پایگاهش فروزد که تا آزموده کند کارها نگردد ز دستار بندان خجیل نه آنگه که بر تاپ کردی زشت بچل سال باید که گردد عزیز نشاید رسیدن بغور کسی خردمند و پاکیزه دین بود مرد سخن سنج و مقدار مردم شناس نشاندنش ز بر دست دستور خویش

(۱) اصل و تژاد (۲) صدر (۳) فکر کرد (۴) ن : بود (۵) قبالة

شرعی (۶) دهان تیر که چله کمازا بدان بند کنند

چنان حکمت و معرفت کار بست
 در آورد ملکى بزیر قلم
 زبان همه حرف گیران بیست
 حسودى که یکجو خیانت ندید
 چو دید آنکه کارش بجائی رسید
 ز روشن دلش ملک پرتو گرفت
 ندید آن خردمند را رخته
 امین و بداندیش طشتند و مور
 ملک را دو خورشید طلعت غلام
 دو پاکیزه بیکر چو حور و پری
 در صورت که گفتی یکی نیست بیش
 سخنم ای دانای شیرین سخن
 چو دیدند کاوصاف و خلقش نکو است
 دراو هم اثر کرد میل بشر
 از آسایش آنکه خبر داشتی
 وزیر اندرین شمه راه برد
 که اینرا ندانم چه خوانند و کیست
 شنیدم که با بند کانش سر است

که از امر و نهیش درونی نخست (۱)
 گز او بر وجودی نیامد الم
 که حرفی بدش بر نیامد زدست
 بکارش نیامد چو گندم طپید
 کز او شاه را دولت آسوده دید
 وزیر کهن را غم نو گرفت
 که در وی تواند زدن طعنه
 نشاید در او رخته کردن بزور
 بسر (۲) بر کمر بسته بودی مدام
 چو خورشید و ماه از سه دیگر بری (۳)
 نبوده در آئینه همتی خویش
 گرفت اندر آن هر دو شمشادبن (۴)
 بطبعش (۵) هواخواه گشتند و دوست
 نه میای چو کوتاه بینان بشر
 که در روی ایشان نظر داشتی (۶)
 بخبت این حکایت بر شاه برد
 نخواهد بسامان درین ملک زیست
 خیانت پسند است و شهوت پرست

(۱) آزرده نشد (۲) ن: به پیشش (۳) ثالث نداشتند ن: چو
 خورشید و ماه زهره و مشتری. (۴) بکسر درخت معروف. گیاهی خوشبوی
 مورد. ن: شمشاد تن (۵) بطوعش (۶) چو خواهی که قدرت بآند باند
 دل ایخواه در خورویان مبد و گر خود نباشد عرض در میان حذر کن
 که دارد بهیبت زیان.

سفر کرد کان لا ابالی زیند
 نشاید چنین خیره روئی تباه (۱)
 مگر نعمت شه فرامش کنم
 پندار توان سخن گفت زود
 ز فرمانبرانم یکی گوش داشت (۲)
 من این گفتم اکنون ملک راست رای
 بناخوب تر صورتی شرح داد
 بداندیش برخزده چون دست یافت
 بخزده (۴) توان آتش افروختن
 ملک را چنان گرم کرد این خبر
 غضب دست درخون درویش داشت
 که پرورده کشتن نه مردی بود
 میازار پرورده خویشتن
 بنعمت نبایست پروردنش
 از او تاهنرها یقینت نشد
 کنون تا یقینت نگردد کینه
 ملک دردل آن راز پوشیده داشت
 دلاست ای خردمند زندان راز

که پرورده ملک و دولت نیند
 که بدنامی آرد بایوان شاه
 که بینم تباهی و خامش کنم
 نگفتم ترا تا یقینم نبود
 کز اینان دویکن (۳) در آغوش داشت
 چو من آزمودم تو نیز آزه ای
 که بد مرد را نیک روزی مباد
 درون بزرگان به آتش بتافت
 پس آنکه درخت کهن سوختن
 که جوشش برآمد چو مرجل (۵) بسر
 وایکن سکون دست درپیش داشت
 ستم در پی داد سردی بود
 چو تیر (۶) تو دارد بپیش بزن
 چو خواجه به بیداد خون خوردش
 در ایوان شاهی قربت نشد
 بگفتار دشمن گزندش بخواه
 که قول حکیمان ننوشیده داشت
 چو گفتی نگردد بزنجیر باز

(۱) بی حیا، ن: خیره روی، خیره رأی (۲) کوش داشتن بمعنی نظر کردن و متوجه بود (۳) ن: که آغوش را اندر، (۴) ریزه آتش (۵) بکسر میم و سکون را و فتح جیم: دیک (۶) پناه، امان، سلاطین ماضی چون کسیرا امان میدادند تیریکه نام پادشاه بدان منقوش بود بدو میدادند که از مزاحمت لشکریان در امان باشد.

نظر کرد پوشیده درکار مرد
 که ناگه نظر زی یکی بنده کرد
 دو کسرا که باهم بود جان و هوئ
 چو دیده بدیدار کردی دلیر (۱)
 ملك را گمان کجی (۳) راست شد
 هم از حسن تدبیر و رای تمام
 ترا من خردمند بنداشتم
 کمان بردمت زیرك و هوشمند
 چنین مرفوع پایه جای تو نیست
 چو من بد گهر پرورم لاجرم
 بر آورد بر مرد بسیار دان
 مرا چون بود دامن از جرم پاك
 بخاطر درم هرگز این ظن نرفت
 (شهنشاه گفت آنچه گفتم برت
 چنین گفت بامن وزیر کهن (۵)
 خلیل دید در رأی هشیار مرد
 پرچهره در زیر لب خنده کرد
 حکایت کنانند و لبها خموش
 نگردی (۲) چومستستی ازدجابه سر
 ز سودا برو خشمگین خواست شد
 باهستگی کفتش ای نيك نام
 باسرار ملاکت امین داشتم
 ندانستم خیره (۴) و ناپسند
 گناه از من آمد خطای تو نیست
 خیانت روا داردم در حرم
 چنین گفت کای خسرو کاردان
 نباشد ز خبت بد اندیش پاك
 ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
 بگویند خصمان بروی اندرت
 تونیز آنچه دانی بگوی و بکن (۶)

(۱) ن : تو دانی که صاحب نظر زیر زیر (۲) ن : نگردد (۳)
 ن : بدی (۴) بیجیا - شوخ دیده (۵) کلمه کهن آنچه معروفست و در
 برخی از فرهنگ ها نیز ضبط کرده اند بفتح ها است ولی احتمال میرود که
 قریب بصواب نباشد زیرا اغلب شعرای متقدمین کلمه کهن را با کلماتی قافیه
 کرده اند که ماقبل نون آن مضموم بوده از قبیل (بن) (کن) چنانکه
 فردوسی گوید : بر آتش تو این چوبرا راست کن یکی نگر پیکان برو
 کهن و باز او گوید : چو بنوازدت شاه کئی مکن و گرچه پرستنده باشی
 کهن اسدی طوسی گوید : چناری بد از پیش میدان کهن دوده بازش

تبسم کنان دست بر لب گرفت	کز و هر چه گوید نیاید شگفت (۱)
حسودی که بیند بجای خودم	کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم (۲) دشمنش	که بنشانده زیر دست منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم	نداند که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست (۳)	چو بیند که در عز (۴) من ذل (۵) اوست
برایت بگویم حدیثی درست	اگر گوش باینده داری نخست

بقیه از حاشیه صفحه قبل

اندازه برگرد بن نظامی کجوی گوید : همه گنج دارا ز نو یا کین که آنرا نه سر بود پیدا نه بن و در قصائد مفصله نونیه شعرای بزرگ از قبیل ناصر خسرو و امیر مخزی و ظهیر فاریابی سنائی منوچهری مسعود سعد سلمان . که توجیه آنها منتوح است (حرکه ما قبل نون) هم بکلمه کهن تصادف نشده است و اینکه شعرای سلف کهن را پاسخ قافیه کرده اند دلیل بر منتوح بودن هاء کهن نمیشود زیرا کلمه آن غالباً با کلماتی تقفیه شده است که توجیه آنها مضموم است و با توجیه منتوح کمتر از مضموم استعمال شده است . و گاهی بعضی از شعرای معتبر واوی نیز بر آن علاوه کرده اند چنانکه رودکی گفته است :

بودنی بود می بیار اکنون رطل پر کن مگوی بیش سخون و دقتی گفته است : ترسم کان وهم تیز خیزت روزی وهم همه هندوان بسوزد بسخون . اگر چه این قبل اضافات از اقسام زیادات بوده و در نظر اهل عروض از عیوب شمرده میشود ولی نظریه ما را در خصوص مضموم بودن خاء سخن در اغلب موارد تأیید میکند . (۷) بجای دو بیت بین الهمالین در بعضی از نسخ این بیت نوشته شده : شهنشه بر آشت کاینک وزیر تعل منیدیش و حجت بگیر .

(۱) عجب (۲) خیال کردم (۳) باء زاید است (۴) عزت (۵)

بضم ذال : ذلت .

— حکایت —

(ندانم کجا دیده ام در کتاب
بیالا صنوبر بدیدار حور
فرا رفت و گفت ایعجب این توئی
تو کین روی داری بحسن قمر
چرا نقش بندت در ایوان شاه
ترا سهمگین (۴) مرد (۵) پنداشتند
شنید این سخن بخت برگشته دیو
که ای نیکبخت این نه شکل من است
بر انداختم بیخشان از بهشت
مرا همچنین نام نیکست لیک
وزیریکه جاه من آتش (۷) بریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه
اگر محاسب گیرد آنرا غم است
چو حرفم بر آید درست از قلم
نیاورده عامل غش اندر میان
ملک درسخن گفتنش خیره (۸) ماند
که مجرم بزرق (۹) و زبان آوری

که ابلیس را دید شخصی بخواب
چو خورشیدش از چهره میتافت نور
فرشته نباشد بدین نیکوئی
چرا در جهانی بزشتی سر (۱)
دژم (۲) رویکرده است وزشت و تباه (۳)
بگرمابه در زشت بنگاشتند
بزاری بر آورد بانگ و غریو (۶)
ولیکن قلم در کف دشمن است
کنونم بکین مینگارند زشت
ز عات نگوید بد اندیش نیک
بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
دلاور بود در سخن می گناه
که سنک ترازوی بارش کم است
مرا از همه حرف گیران چه غم
نیندیشد از رفع دیوانیان
سر دست فرماندهی بر فشاند
ز جرمی که دارد نگردد بری

(۱) افسانه (۲) خشمکین آشفته (۳) در دو نسخه بجای پنج بیت
مابین هلالین دو بیت آتی نوشته شده: مر ابلیس را دید شخصی بخواب
بیالا صنوبر بروی آفتاب، نظر کرد و گفت ای نظیر قمر ندارند خلق از
جمالت خبر. (۴) هولناک (۵) ن: روی (۶) بکسر غوغا و فریاد (۷) روتق
عزت، طراوت (۸) متحیر (۹) بفتح زاء مکر و دروغ و ریا.

ز خصمت همانا که نشنیده ام
 کز این زمره خلق در بارگاه
 بخندید مرد سخنگوی و گفت
 در این نکته هست گر بشنوی
 نینی که درویش بی دستگاه
 مرا دستگاه جوانی برفت
 ز دیدار اینان ندارم شکیب
 مرا همچنین چهره کلفام بود
 درین غایم زشت باید (۲) کفن (زا)
 مرا همچنین جعد (۳) شیرنک بود
 دورسته (۴) درم دردهان داشت جای
 کنونم نگه کن بوقت سخن
 در اینان بحسرت چرا تنگرم
 برفت از من آن روزهای عزیز
 چو دانشور این در معنی بسفت
 در ارکان دولت نگه کرد شاه
 کسیرا نظر سوی شاهد رواست
 بمقل ار نه آهستگی کردمی
 بتندی سبک دست بردن تیغ (زا)
 ز صاحب غرض تا (۷) سخن نشنوی

نه آخر بچشم خودت (۱) دیده‌ام
 نمی‌باشد جز در اینان نگاه
 حقست این سخن حق شاید نهفت
 که حکمت روان باد و دولت قوی
 بحسرت کند در توانگر نگاه
 بلهو و لعب زندگانی برفت
 که سرمایه داران حسند و زیب
 بلوریم از خوبی اندام بود
 که مویم چو پشه است و دو کم بدن
 قبا در بر از نازکی تنک بود
 چو دیواری از خشت سیمین پسای
 بیفتاده یلک یک چوسور (۵) کهن
 که عمر گرانمایه یاد آورم
 پایان رسد نا که اینروز نیز
 بگفت (۶) این کزین به محالست گفت
 کز این خویش لفظ و معنی مخواه
 که داند بدیشاهی عذر خواست
 بگفتار خصمش بیازردمی
 بدندان برد پشت دست دریغ
 که گر کار بسدی پشیمان شوی

(۱) تاء مفعولیت (۲) باشد. خ. (۳) بفتح جیم، موی پیچیده
 (۴) بفتح راء صف (۵) دیوار قلعه (۶) ن: بگفتا، ن: غبار از دل شاه
 پرکین برفت (۷) تاء بمعنی زینهار و هر کز است.

نکو نام را جاه و تشریف و مال
بتدبیر دستور دانشورش
بعدل و کرم سالها ملک راند
چنین پادشاهان که دین پرورند
از آنان نیم در این عهد کس
بهشتی درختی تو ای پادشاه
طمع بود از بخت نیک احترام
خرد گفت دولت بخشد همای
خدایا برحمت نظر کرده
دعا گوی این دولت مند وار
صوابست یش از کشش بند کرد
خداوند فرمان ورای وشکوه (زا)
سر بر غرور از تحمل تهی (زا)
نگویم که جنگ آوری (۲) پایدار
تحمل کنند هر کرا عقل هست
چو لشکر برون تاخت خشم از کدین
ندیدم چنین دیو زیر فلک

ببفزود و بدگوی را گوشمال
ببیکشی بشد نام در کشورش
برفت و نکونامی از وی بماند
ببازوی دین گوی دولت برند
و گر هست بوبکر سعد است و بس
که افکنده سایه یکساله راه
که بال هما افکنند بر سرم
کر اقبال خواهی درین سایه آی
که این سایه بر خاق گسترده
خدایا تو این سایه پابنده دار
که توان سرکشته پیوند کرد
ز غوغای مردم نگرده ستوه (۱)
حرامش بود تاج شاهنشهی
چو خشم آیدت عقل بر جایدار
نه عقلی که خشمش کند زبردست
نه انصاف ماند و نه تقوی نه دین
که از وی کرینند چندین ملک

در بخشایش برضعیفان و تدبیر ملک

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست
و کر خون بقتوی بریزی رواست
که را شرع فتوی دهد برهلاک
الا تا نداری ز کشتش باک
و کر باشد اندر تبارش کسان
بدیشان ببخشای و راحت رسان

(۱) ماول خسته ، دلتک (۲) ن : چو جنگ آوران .

کنه بود مرد ستمکاره را
تنت زور مند است و لشکر گران
که وی در حصارى گریزد بلند
نظر کن بر احوال زندانیان
چو بازارگان در دیارت بمرد
کز آن پس که بروی بگریند زار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد
بیندیش از آن طفلك بی پدر
بسا نام نیكوى پنجاه سال
پسندیده کاران جاوید نام
در آفاق اگر سر بسر پادشاست
بمرد از تهی دستی (۳) آزاد مرد

چه تاوان (۱) زن و طفل بیچاره را
ولیکن در اقلیم دشمن مران
رسد کشور بی گنه را گزند
که ممکن بود بی گنه در میان
بمالش خیانت بود دستبرد
بهم باز گویند خویش و تبار
مناعی کزو ماند ظالم ببرد
وز آه دل دردمندش حذر
که يك نام زشتش کند پایمال
تطااول (۲) نکردند بر مال عام
چو مال از توانگر ستاند گداست
ز بهلوی مسکین شکم پر نکرد (۴)

❦ حکایت ❦

شنیدم که فرماندهی داد گر
یکی گفتش ای خسرو نيك روز
بگفت اینقدر ستر و آسایش است
نه از بهر آن می ستانم خراج
اگر چون زنان حله (۵) برتن کنم
مراهم ز صد گونه آزو (۶) هواست

قبای داشتی هر دو رو آستر
ز دیبای چینی قبائى بدوز
وزین بگذری زیب و آرایش است
که زینت کنم برخود و تخت و تاج
بمردی کجا دفع دشمن کنم
ولیکن خزانه نه تنها مراست

(۱) غرامت جرم، کساد، زیان (۲) تجاوز، تعدی، تکبر، گردنکشی
(۳) ن: بمرد آن تهی دست (۴) یعنی تجاوز بمال، مسکین نکرد (۵)
بضم حاء برد یعنی یا جامه تازه (۶) حرص.

خزنائن بر از بهر لشگر بود نه از بهر آئین و زیور بود
 سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه ندارد حدود ولایت نگاه
 چو دشمن خزر روستائی مرد ملک باج و ده يك چرا میخورد
 مخالف خرش برد و سلطان خراج چه اقبال ماند در بن تخت و تاج (۱)
 مروت نباشد بر افتاده زور برد مرغ دون دانه از پیش مور
 کسان برخورند از جوانی و بخت که بر زیر دستان نگیرند سخت
 اگر زیر دستی در آید ز پای حذر کن ز تالیدش بر خدای
 چو شاید گرفتن بزمی دیار به پیکار خون از مشامی میار
 بهردی (۲) که ملک سراسر زمین نیززد که خونى چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت بر چشمه چون ما بسی دم زدند
 برین چشمه چون ما بسی دم زدند و گریختند عالم بهردی و زور
 گریختند عالم بهردی و زور نه بر باد رقی سحر گاه و شام
 نه بر باد رقی سحر گاه و شام به آخر ندیدی که بر باد رفت
 به آخر ندیدی که بر باد رفت چو بر دشمنی باشد دسترس
 چو بر دشمنی باشد دسترس عدو زنده سرگشته پیرامنت
 عدو زنده سرگشته پیرامنت به از خون او گشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار ز لشکر جدا ماند روز شکار

(۱) در بعضی از نسخ این دوبیت علاوه شده است: رعیت درختست
 اگر پروری بکام دل دوستان بر خوری به بیرحمی از بیخ و بارش مکن
 که نادان کند حیف بر خویشان (۲) باء قسم .

دوان آمدش کَلّه بانی به پیش
مگر دشمنست اینکه آمد بجنک
بصحرا دراز دشمنان دار پاک
کمان کیانی بزه راست کرد
برآورد چوبان بد دل (۲) خروش
بگفت ای خداوند ایران و تور
من آنم که اسبان شه پرورم
ملك را دل رفته آمد بجای
ترا یآوری کرد فرخ مروش (۳)
نگهبان مرعی (۴) بخندید و گفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست
چنانست در مهتری شرط زیست
مرا بارها در حضر دیده
کنونت بمهر آمدم پیش باز
توانم من ای نامور شهریار
مرا گله بانی بقلاست و رای
چوداراشنید این نصیحت زمرد (زا)
همبرفت و میگفت باخود خجل
در آن تخت و ملك ازخلل غم بود
توکی بشنوی ناله داد خواه

بدل گفت دارای فرخنده کیش (۱)
ز دورش بدوزم بتیر خدنگ
که در خانه کل باشد از خار پاک
بیگدم وجودش عدم خواست کرد
که دشمن نیم در هلاکم مکوش
که چشم بد از روزگار تو دور
بخشمت در این مرغزار اندرم
بخندید و گفت ای نکوهیده رأی
و گر نه زه آورده بودم بگوش
نصیحت ز منعم نشاید نهفت
که دشمن نداند شهنش ز دوست
که هر که تیر را بدانی که کیست
ز خیل (۵) و چرا گاه برسیده
نمیدانیم از بد اندیش باز
که اسبی برون آرم از صد هزار
تو هم گله خویش باری بیای
نکوئیش گفت و نکوئیش کرد
بیاید نوشت این نصیحت بدل (۶)
که تدبیر شاه از شبان کم بود
بکیوان برت کَلّه خوابگاه

(۱) ن: شهنش برآورد تغلق زکیش. این نسخه از ابیات آتی
بیت ۲ و ۴ و ۶ ندارد (۲) ترسنده و بیمناک (۳) فرشته (۴) کله بان (۵)
کله (۶) این بیت و بیت ماقبل آن در اغلب نسخ قدیمه نیست و حق هم اینست
که نباشد.

چنان خسب کاید فغانست بگوش
که نالد ز ظالم که در دور تست
نه سک دامن کاروانی (۱) درید
دلبر آمدی سعیدیا در سخن
بگو آنچه دانی که حق گفته به
طمع بند و دقیر ز حکمت بشوی
اگر داد خواهی بر آرد خروش
که هر جور کو میکند جورست
که دهقان نادان که سک پرورید
چو تیغ بدستست فتیحی بکن
نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بکسل و هر چه دانی بگوی

○ حکایت ○

خبر یافت گردنکشی در عراق
تو هم بر دری هستی امیدوار
نخواهی که باشد دلت دردمند
پیشانی خاطر داد خواه
تو خفته خنک در حرم نیروز
ستانده داد آنکس خداست
که میگفت مسکینی از زیر طاق
پس امید بر در نشینان بر آر
دل دردمندان بر آور ز بند
بر اندازد از مملکت پادشاه
غریب از برون گو بگرما بسوز
که تواند از پادشه داد خواست

○ حکایت ○

یکی از بزرگان اهل تمیز
که بودش نگینی در انگشتری
شب گفתי آن جرم گیتی فروز
حکایت کند زابن عبدالعزیز (۲)
فرو مانده از قیمتش مشتری
دری بود از روشنائی روز [۳]

(۱) یاء نسبی (۲) ابو حنض عمر بن عبدالعزیز بن مروان بن حکم
خليفة هشتمین از خلفای بنی امیه بوده در سال ۹۹ هجری پس از فوت
سلیمان بن عبدالملك بخلاف رسید و در سال ۱۰۱ وفات یافت در زمان
خلافت بعدل و داء پرداخته و نسبت باهل بیت محبت میکرد (۳) ن : دری
بود در روشنائی چو روز .

قضا را در آمد یکی خشکسال
 چو در مردم آرام وقوت ندید
 چو بیند کسی زهر در کام خلق
 بفرمود بفروختنش به سیم
 يك هفته تقدش بتساراج داد
 قنادند در وی ملامت کنان
 شنیدم که میگفت و باران دمع (۱)
 که زشتست بیرایه بر شهریار
 مرا شاید انگشتی بی نگین
 ختك آنکه آسایش مرد وزن
 نکردند رغبت هنر پروران
 اگر خوش بخشید ملک بر سر بر [۳]
 و گرزنده دارد شب دیر باز [۴]
 بحمد الله این سیرت ورای راست
 کس از فتنه دربارس دیگر نشان
 یکی پنج یتیم خوش آمد بگوش
 مرا راحت از زندگی دوش بود
 مرا ورا چو دیدم سراز خواب مست
 دمی نرگس از خواب مستی بشوی

که شد بدر سیمای مردم هلال
 خود آسوده بودن مروت ندید
 کیش بگذرد آب شیرین بحلق
 که رحم آمدش بر فقیر و یتیم
 بدرویش و مسکین و محتاج داد
 که دیگر بدست نیاید چنان
 فرو میدویدش بعارض چو شمع
 دل شهری از ناتوانی فکار [۲]
 شاید دل خلقی اندوهگین
 گزیند بر آسایش خویش
 بشادی خویش از غم دیگران
 نیندازم آسوده خسب فقیر
 بخشند مردم بارام و ناز
 انابك ابو بکر بن سعد راست
 نیستند مگر قامت مهوشان
 که در مجلسی میسرودند دوش
 که آن ماهرویم در آغوش بود
 بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
 چو کلن بخند و چوبلبل بگوی

(۱) اشك (۲) آزرده (۳) تخت (۴) با باء و وحده بمعنی درازی
 مدت و زمان و بعقیده برخی از ارباب فرهنگ دیرباز با باء تحتانی است
 و لفظ یاز مشتق از یازیدن است بمعنی حرکت و نمو و دست دراز کردن

چه میخسبی ای فتنه روزگار بیا و می لعل نوشین بیار (۱)
نگه کرد شریده از خراب و گفت مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت اتابک تکه *

در اخبار شاهان پیشینه هست که چون تکه (۲) بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیاززد کس سبق برداگر خود همین بود و بس (۳)
چنین گفت بیکره بصاحب دای که عمرم بسر شد به بی حاصلی
بکنج عبادت بخواهم نشست که دریابم این بنجروزی که هست
چو می بگذرد جاه و ملک و سریر نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس بسندی بر آشت کای تکه بس
عبادت (۴) بجز خدمت خلق نیست به تسبیح (۵) و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار زطامات (۶) و دعوی زبان بسته دار

(۱) در نسخهٔ اساسی که تصحیح کتاب غالباً از روی آن بوده اصلاً این یکبیت مندرج نیست و باید صحیح باشد زیرا که خود شیخ پنج بیت گفته است در صورتیکه باین بیت ابیات مزبوره شش بیت می شوند نه پنج بیت (۲) تکه بضم تاء پسر اتابک زنکی بن مودود سومین شخصی است از اتابکان فارس در سال ۵۷۰ پس از فوت زنکی جانشین وی گردید پس از ۲۰ سال حکمرانی در سال ۵۹۰ وفات یافت (۳) یعنی اگر تنها این یک صفت را داشت باز سبب سبقت بر دیگران بود (۴) ن: طریقت (۵) تسبیح بمعنی سبحان الله گفتن و خدا را پیاپی یاد کردنست و مجازاً شعرا بسبجه اطلاق کرده اند و به عقیدهٔ برخی تسبیح محرف تسبیح است بمعنی سجاده (۶) اقوال پراگنده و لاف و گزاف صوفیان.

قدم باید اندر طریقت نه دم که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند چنین خرقة زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم که پایام (۱) ازدست دشمن نماند
بسی جهد کردم که فرزند من کنون دشمن بد گهر دست یافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم بر آشفت دانا که این گریه چیست
اگر هوشمندی غم خویش خور ترا اینقدر تا بمانی بس است
(زا) اگر هوشمند است و گریه بخرد تو تدبیر خود کن که آن پر خرد
مشقت نیززد جهان داشتن بدین پنجروزه اقامت مناز
(زا) که را دانی از خسروان عجم (زا) که بر تخت و ملکش نیامد زوال
(زا) که را جاودان ماندن امید هست که را سیم وزر ماند و گنج و مال
وز آنکس که خیری بماند روان (زا) بزرگی کز و نام نیکو نماند (۲)
الا تا درخت کرم پروری

بر نیکمردی ز اهل عالم جز این قلعه و شهر با من نماند
پس از من شود سرور انجمن سر پنجه مردیم را بسات
که از غم بشود جنان دردم بدین عقل و دانش بیاید گریست
که از عمر بهتر شد و بیشتر چورقتی جهان جای دیگر کس است
غم او مخور کو غم خود خورد که بعد از تو باشد غم خود خورد
گرفتن بشمشیر و بگذاشتن باندیشه تدبیر رفتن بساز
ز عهد فریدون و ضحاک و جم نماند بجز ملک ایند تعال
که کس را نبینی که جاوید هست پس از وی بزودی شود پایمال
دما دم رسد رحمتش بر روان توان گفت با اهل دل کو نماند (۳)
گر امیدواری کز و بر خوری

(۱) تاب و مقاومت ، ضد غرقاب، ن : که پایام (۲) و (۳) ن : بماند

کرم کن که فردا که دیوان نهند
یکی را که سعی قدم بیشتر
یکی باز پس خائن و شرمسار
بهل تا بدنشان گزند پشت دست
بدانی گه غلّه بر داشتن
که سستی بود تخم نا کاشتن
توری چنین گرم و نانی نیست
منازل بمترار احسان دهند
بدرگاه حق منزلت بیشتر
نخواهد همی مزد نا کرده کار

- حکایت -

خدا دوستی (۱) بد در اقامتای شام
بصبرش در آن کنج تاریک جای
(زا) شنیدم که نامش-خدا دوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش
تمنا کنند عارف پاکباز
چوهر ساعتش نفس گوید بده
در آن مرز (۳) کاین مرد هشیار بود
که هر نا توان را که در یافتی
جهانسوز ویر حمت و خیره کش (۶)
گروهی برقتند از آن ظلم و عار
گروهی بماندند مسکین و ریش
بد ظلم جائی که گردد دراز
بدر یوزه از خویشتن ترك آ از
بخواری بگرداندش ده بده
یکی مرزبان (۴) ستمکار بود
بسر پنجگی (۵) پنجه اش تافتی
ز تلخیص روی جهانی ترش
ببزدند نام بدش در دیار
پس چرخه فقرین گرفتند پیش
نبینی لب مردم از خنده باز

(۱) ن : خدا دوست نامی ، خردمند مردی (۲) یعنی بدر کسی
نمیرفت (۳) زمین . زمین شیار شده (۴) مرزبان : مالک زمین ، حاکم ،
سرحددار . پادشاه (۵) توانائی (۶) بیباک و بی سبب کش .

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه
 ملك نوبتی گفتش ای نیکبخت
 مرا با تو دانی سر دوستی است
 گرفتم که سالار کشور نیم
 نگویم فضیلت نهم بر کسی
 شنید این سخن عابد هوشیار
 وجودت پریشانی خلق ازوست
 تو با دوستانان من دشمنی
 مده بوسه بر دست من دوستوار
 گر افتد همی دوستی با من
 خدا دوست را گر بدرند پوست
 عجب دارم از خواب آنسنگدل

✽ در نگاه داشت خاطر درویشان ✽

مها زور مندی مکن بر کمان
 سر بنجه فانتوان بر میچ
 (زا) (عدو را بکوچک نباید شمرد
 (زا) نه بینی که چون باهم آیند مور
 (زا) نه موئی ز ابریشمی کمتر است
 مبر گفتمت پای مردم ز جای
 دل دوستان جمع بهتر که گنج
 مینداز در پای کار کسی
 که بر یک نمط می نماید جهان
 که گر دست یابد برائی بهیچ
 که کوه کلان دیدم از سنک خرد
 ز شیران جنگی بر آرند شور
 چو پرشد ز زنجیر محکمه تراست (۱)
 که عاجز شوی گر درائی ز پای
 خزینه تهی به که مردم برنج
 که افتد که در پایش اقی بسی

تحمّل کن ای ناتوان از قوی که روزی توانا تر از وی شوی
 بهمت بر آر از ستیزنده شور که بازوی همت به از دست زور
 لب خشک مظلوم گو خوش بچند که دندان ظالم بخواهند کنند
 میانک دهل خوا-جه بیدار گشت چه داند شب پاسبان چون گشت
 خورد کاروانی غم بار خویش نسوزد داش بر خر پشت ریش
 گرفتم کیز افتادگان نیستی چو افتاده بینی چرا ایستی
 بر اینت بگویم یکی سر گشت که سستی بود زینسخن در گشت

﴿ حکایت ﴾

چنان قحط سالی شد اندر دمشق (۱)
 چنان آسمان بر زمین شد بخیل
 بخوشید سر چشمه های قدیم
 بودی بجز آه بیوه زنی
 چو درویش می برک دیدم درخت
 نه در کوه [۳] سبزی نه در باغ شیخ
 در آن حال پیش آمدم دوستی
 شگفت آمدم کو قوی حال بود
 بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی
 بغرید بر من که عنت کجاست
 که یاران فراهموش کردند عشق
 که لب تر نکردند زرع و نخیل [۲]
 نه اند آب جز آب چشم یتیم
 اگر بر شدی دودی از روزنی
 قوی بازوان سست و درمانده سخت
 مایه بوستان خورد و مردم مایه
 ازو مانده بر استخوان بوستی
 خداوند جاه و زر و مال بود
 چه درماندگی پشت آمد بگوی
 چو دانی و برسی سؤالت خطاست

(۱) دمشق پای تخت سوریه از شهرهای بسیار قدیمی است و معلوم نیست که بنای آن درجه تاریخ و بادست  بوده است (۲) جمع نخل است مانند عبد و عبید یعنی درختان خرما ، و بعضی گویند اسم جمع است و جمع نیست (۳) ن : نه در راغ سبزه .

نبینی که سختی بغایت رسید
نه باران همی آید از آسمان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک
نگه کرد رنجیده در من فقیه
که مرد ارچه بر ساحلست ابر فقی
من از بینوایی نیم روی زرد
نخواهد که بیند خردمند ریش
بحمد الله ار چه ز ریش ایمنم
منغص بود عیش آن تندرست
چو بینم که درویش مسکین نخورد
یکی را بزندان درش دوستان
مشقت بحد نهایت رسید
نه بر می رود دود فریاد خوان
کشد زهر جائیکه تریاک نیست
ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کردن عاقل اندر سنیه
نیاساید و دوستانش غریب
غم من نوابان مرا خسته کرد | ۱ |
نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
چو ریشی به بینم بلوزد تم
که باشد به پهلوی بیمار سست
بکام اندرم لقمه زهر است و درد
کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شب دود خلق آتشی بر فروخت
یکی شکر گفت اندر آن حال زود | ۳ |
جهان دیده گشتش ای بو الهوس
بسندی که شهری بسوزد بنار
بجز سنگدل کی کند موده تنک
توانگر خود آن لقمه چون می خورد
شنیدم که بغداد | ۲ | نیم بسوخت
که دکان ما را گزندی نبود
ترا خود غم خویشتن بود و بس
اگر چه سرایت بود بر کنار
چو بیند کسان بر شکم بسته سناک
چو بیند که درویش خون می خورد

(۱) ن: رخم زرد کرد | ۲ | بغداد شهر مهم و معروفی است پایتخت
عراق عرب بنای آن بامر ابو جعفر منصور دومین خلیفه از خلفای بنی عباس
در سال ۱۴۵ هجری شروع شده و در سال ۱۱۶۹ با تمام رسیده است | ۳ |
ن: اندر آن خاک و دود .

مگو تندرست است رنجور دار [۱] که می پیچد از غصه رنجور وار
 تنك دل [۲] چویاران بمنزل رسند نخسبد که وا ماند گیان از پسند
 دل پادشاهان بود بار کش چو بینند در گیل خر خار کش
 اگر دوسرای سعادت کس است ز گفتار سعدیش حرفی بس است
 همین است پندت اگر بشنوی که گر خار کاری سمن ندروی

هم درین معنی گوید :

خز داری از خسروان عجم که کردند بر زیر دستان ستم
 نه آن شوکت و پادشاهی بماند نه آن ظام بر روستائی بماند
 خطا بین که بردست ظالم برفت جهان ماند و او بر مظالم برفت
 خنك روز محشر تن داد گر که در سایه عرش دارد مقر
 بتومی که نیکی پسندد خدای دهد خسرو عادل نيك رای
 چو خواهد که ویران کند عالمی نهد ملك در پنجه ظالمی
 سنگاند از او نيك مردان حذر که خشم خدائست بیدادگر
 بزرگی از او دان و منت شناس که زایل شود نعمت ناسپاس
 اگر شکر کردی بدین ملك و مال بمالی و ملکی رسی بی زوال
 (زا) نه خود خوانده در کتاب مجید که درشکر نعمت بود برمزید (۳)
 و گر جور در پادشاهی کنی پس از پادشاهی گدائی کنی
 حرامست بر پادشه خواب خوش که باشد ضعیف از قوی بار کش
 میازار عامی بیک خردله (۴) که سلطان شبانست و عامی گله
 چو پر خاش بینند و بیداد از او شبان نیست گر گست فریاد از او

[۱] کسیکه رنجور دارد [۲] ن : سبك پی [۳] بفتح زیادتی و افزونی . مصدر میمی است [۴] یکرانه خردل .

(زا) بد انجام رفت و بداندیشه کرد که با زیر دستان جفا پیشه کرد
 (زا) که سختی و سستی بر این بگذرد بماند بر او سالها نام بد
 (زا) نخواهی که نفرین کنند از پست . نکو باش تا بد نگویند کست

حکایت

شنیدم که درمرزی از باختر (۱) برادر دو بودند از يك پدر
 سپهدار و گردنکش و پیل تن نکو روی و دانا و شمشیر زن
 پدر هر دورا سهمگین مرد یافت طلبکار جولان و ناورد (۲) یافت
 گرفت آن زمین را دو قسمت نهاد بهر يك پسر زان نصیبی بداد
 مبادا که بر یکدیگر سر کشند بیکار (۳) شمشیر کین بسر کشند
 پدر بعد از آن روزگاری شمرد بجان آفرین جان شیرین سپرد
 اجل بگسلانندش طناب امل وفاتش فرو بست دست عمل
 مقرر شد آن مملکت بر دوشاه که بیحد و مر (۴) بود گنج و سپاه
 بحکم نظر در به افتاد (۵) خویش گرفتند هر يك یکی راه پیش
 یکی عدل تا نام نیکو برد یکی ظلم تا مال گرد آورد
 یکی عاطفت سیرت خویش کرد درم داد و تیمار (۶) درویش کرد
 بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت شب از بهر درویش شبخانه ساخت
 خزاین تهی کرد و پر کرد جیش چنان کنز خلاق بهنگام عیش
 برآمد همی بانك شادی چو رعد چو شیراز در عهد بو بکر سعد

[۱] : باختر بمعنی مغرب و مشرق هر دو آمده است چنانکه کلمه
 خاور نیز در این دو معنی استعمال شده است و بعقیده برخی باختر مغرب
 و خاور مشرق است و بظن بعضی بعکس . [۲] جنك و بیکار [۳] بفتح اول
 بمعنی جنك [۴] شمار و بمعنی پنجاه نیز آمده است [۵] صلاح کار ، رفاه
 حال [۶] غم خوردن ، پرستاری ، غم

خدیو خردمند فرخ نهاد
 حکایت شنو کودک نامجوی
 ملازم بدلداری خاص و عام
 در آن ملک قارون برفتی دلیر
 نیامد در ایام او بر دلی
 سر آمد بتأیید ملک از سران
 دگرخواست کافزون کنندتخت و تاج
 طمع کرد در مال بازارگان
 (زا) نگویم که بدخواه درویش بود
 بامید بیشی نداد و نخورد
 که تاجم کرد آن زراز گریزی (۳)
 شنیدند بازارگانان خبر
 بریدند از آنجا خرید و فروخت
 چو اقبالش از دوستی سر بسافت
 ستیز فلک ییخ و بارش بکند
 وفا در که جوید چو پیمان گسیخت
 چه نیکی طمع دارد آن بی صفا
 چو بختش نگون بود در کاف کن

که شاخ امیدش برومند (۱) باد
 بسندیده پی بود و فرخنده (۲) خوی
 نساگوی حق بامدادان و شام
 که شه داد گر بود و درویش سیر
 نگویم که خاری که برک گلی
 نهادند سر بر خطش سروران
 یغزود بر مرد دهقان خراج
 بلا ریخت بر جان بیچارگان
 حقیقت که او دشمن خویش بود
 خردمند داند که ناخوب کرد
 براگنده شد لشکر از عاجزی
 که ظلم است در بوم آن بی خبر
 زراعت نیامد رعیت بسوخت
 بناکام دشمن بر او دست یافت
 سم اسب دشمن دیارش بکند
 خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
 که باشد دعای بدش در قفا
 نکرد آنچه نیکنانش گفتند کن

[۱] بر بمعنی بارومند بمعنی صاحب و خداوند است و برومند مرکب است از دو کلمه «بر» و «مند» یعنی بارور و مجازاً بمعنی برخوردار آمده و واو زائد است و در کلمه «مند» اینطور معمول است اگر ما قبل آن کلمه دو حرفی باشد و او علاوه میکنند مانند تنومند و برومند (۲) بفتح فاء و ضم نون مبارک (۳) بضم گاف مکار.

جو گفتند نیکان بدان نیک مرد تو بر خور که یداد گر بر نخورد
گمانش خطا بود و تدبیر مست که در عدل بود آنچه در ظلم جست
(زا) از این رسم بد ماند از آن نام نیک بدان را نباشد سر انجام نیک

حکایت

یکی بر سر شاخ بن میرید خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد میکند نه بامن که با نفس خود میکند
نصیحت بجایست (۱) اگر بشنوی ضعیفان بفکن بکتف قوی
که فردا بداور (۲) بود خسروی گدائی که پشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا بوی مهتری مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت بگیرد بقر آن گدا دامت
مکن پنجه از ناتوانان بدار (۳) که گر بفکندت شوی شرمسار
که زشت است در چشم آزادگان بقتادن از دست افتادگان
بزرگان روشن دل نیک بخت بفرزانی تاج بردند و تخت
به دنباله راستان کج مرو اگر راست خواهی ز سعدی شنو

تنبیه

مگو جاهی از سلطنت یش نیست که ایمن تر از ملک درویش نیست

(۱) ن: همین است (۲) این بیت بادو بیت اخیر در نسخه میرعلی بود و در سایر نسخ
در مصراع اول بیت اول بجای کلمه (بود) کلمه (برد) و در مصراع اول بیت
دوم بجای کلمه (بوی) کلمه (کنی) نوشته شده است چون درین صورت
در هر دو بیت یاء وحدت با یاء مصدری قافیه میشد و اینهم صحیح نبود لذا
بترتیب مذکور در متن تصحیح شد و لازم است که باء (بداور) را بقاء قدم یا بقاء قرب
بخوانیم یعنی قسم بداور یا پیش داور والا باز محظور سابق باقی خواهد ماند
(۳) فعل امر بمعنی بردار .

سبکبار مردم سبک تر روند
 تهمی دست تشویش نانی خورد
 گدا را جو حاصل شود نان شام
 غم و شادمانی بسر میرود
 چه آنرا که بر سر نهادند تاج
 اگر سر فرازی بکیوان بر است
 چو خیل اجل بر سر هردو تاخت
 (زا) نگهبانی ملک و دولت بالاست
 حق اینست صاحب‌دلان بشنوند
 جهان‌بان (۱) بقدر جهانی خورد
 چنان خوش بخشید که سلطان شام
 بمرک این دو از سر بدر میرود
 چه آنرا که بر گردن آمد خراج
 اگر تسک دستی بزنند در است
 نمیشاید از یکدگر شان شناخت
 گدا پادشاهست و نامش گداست

— حکایت —

شنیدم که یکبار در دجله (۲)
 که من فر فرماندهی داشتم
 سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق
 طمع کرده بودم که کرمان خورم
 بکش بنه غفلت از گوش هوش
 سخن گفت با عابدی کلاه
 بسر بر کلاه مهی داشتم
 گرفتم بیازوی دولت عراق
 که ناگه بخوردند کرمان سرم
 که از مردگان پندت آید بگوش

❀ در نکو کاری و بد کاری ❀

نکو کار مردم نباشد بدش
 شر انگیز هم بر سر شر رود
 اگر تقع کس در نهاد تو نیست
 نوزد کسی بد که نیک آیدش
 چو کردم که باخانه (۳) کمتر رود
 چنین جوهر و سنگ خارا یکست

(۱) ن : ملک غم (۲) بکسر رود معروفست که از رودهای کوه‌های
 شمال غربی دیار بکر متشکل شده و از بغداد میگذرد بس از یکی شدن با
 فرات و کارون داخل خلیج فارس میشود . و مجازاً بهر رودی اطلاق میشود
 (۳) باخانه ن : که تاخانه .

غلط گفتم ای یار فرخنده خوی
چنین آدمی مرده به تنک را
نه هر آدمیزاد از دد (۱) به است
بهست از دد انسان صاحب خرد
چوانسان نداند بجز خورد و خواب
سوار نگون بخت بیراهرو
کسی دانه نیک مردی نکاشت
نه هر گز شنیدم که در عمر خویش

که نفعت در آهن و سنک و روی
که بر وی فضیلت بود سنک را
که دد ز آدمیزاده بد به است
نه انسان که در مردم اقتد چو دد
کدامش فضیلت بود بر دواب
پیاده برد زو بر قن گرو
کزو خرمن کام دل بر نداشت
که بد مرد را نیکی آید به پیش

حکایت

گزیری (۲) بجاهی در افتاده بود
بد اندیش مردم بجز بد ندید
همه شب ز فریاد و زاری نفخت
تو هر گز رسیدی بغریاد کس
همه تخم نا مردمی کاشتی
که، بر جان ریش نهده مرهمی
تو ما را همی چاه کنیدی براه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام
یکی تشنه را تا کند تازه حلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار
نپندارم ای در خزان کشته جو

که از هول او شیر تر ماده بود
بیفتاد و عاجز تر از خود ندید
یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
که میخواهی امروز فریاد رس
بین لاجرم تا چه برداشتی (۳)
که دلها ز ریشت بنالد هدی
بسر لاجرم در فساد بجاء
یکی نیک محضر دگر زشت نام
دگر تا بگردن در افتند خلق
که هر گز نیارد گز، انگور بار
که گندم ستانی بوقت درو

(۱) حیوانات درنده (۲) بفتح و کسر عس . پیشکار ، پا کار

(۳) ن : بین لاجرم بر که برداشتی

درخت زقوم از بجان پروری میندار هر گز کز آن برخوری
رطب نآورد چوب خر زهره بار چوتخم (۱) افکنی بر همان چشم‌دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیک مرد که اکرام حجاج یوسف (۲) نکرد
بسر هنک دیوان نظر کرد تیز که نظم‌ش (۳) بینداز و خونس (۴) بریز
چو حجت نماید جفا جوی را بیرخاش (۵) درهم کشد روی را
بخندید و بگیرست مرد خدای عجب داشت (۶) سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گیرست بپرسد کین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نامور شهریار بیادست از این مرد صالح بدار
که خلقی بر او تکیه دارند و پشت روا نیست خصلتی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن ز طفلان خرد وی اندیشه کن

(۱) ن: چه تخم (۲) حجاج بن یوسف ثقفی از امراء سفال و بیرحم
دولت امویه بود در سال ۴۱ هجری متولد و در سنه ۹۵ وفات یافته است
(در عرض اقدار ۲۰ ساله ظالمهای فراوانی نمود خانه کعبه را بواسطه
منجنیق خراب کرده و باهل مدینه از ظلم و اجحاف فروگذاری نکرد و بیش از
صد هزار نفس از دست او شربت مرگ چشیدند (۳) بالکسر و الفتح و الذحربک
پوست دباغت شده که بر روی آن نشینند و بمعنی چرمیکه زیر پای شخص
محمکوم بقتل یمن میکردند. در قدیم رسم بود که هرگاه پادشاه کسی را
میخواست در حضور خود بقتل برساند قطعی گسترده سپس طشتی بر روی
آن گذاشته و ریک میربخند تا خون مقتول باطراف پراکنده نشود.
(۴) ن: ریکش (۵) جنک و جدل و خصومت (۶) ن: ماند.

مگر دشمن خاندان خودی که بر خاندانی پسندی بدی
 مپسندار دلبا بداغ تو ریش که روز پسین آیدت خیر پیش
 بسودا چنان بر وی افشاند دست که حجاج را دست حجت به بست
 شنیدم که نشنید و خویش بریخت ز فرمان داور که داند گریخت
 بزرگی در آن فکرت آنشب بخت بخواب اندرش دید درویش و گشت
 دمی بیش بر من سیاست نراند عتوبت بر او تا قیامت بماند
 نختست مظالم ز آهش ترس زدود دل صبحگاهش ترس
 ترسی که پاک اندرونی شبی بر آرد ز سوز جگر یا رمی
 نه ابلیس بد کرد نیکی بدید (۱) بر پاک ناید ز تخم پلید
 مدر پرده کس بهنگام جنک که باشد ترا نیز در پرده تنک
 مزن بانک بر شیر مردان درشت چو با کودکان بر نیائی بمشت

حکایت

یکی پسند میداد فرزندی را نگهدار پسند خردمند را
 مکن جور بر خردگان ای پسر که بکروزت افتد بزرگی پسر (۲)
 نمیترسی ای کودک کم خرد (۳) که روزی پانگیت از هم درد
 بخردی درم زور سر پنجه بود دل زیر دستان زمن رنجه بود
 بخوردم یکی مشت زور آوران زکدم دگر زور بر لاگران

تنبیه

الا تا بغفلت نخسبی که نوم حرامست بر چشم سالار قوم
 غم زیر دستان بخور زینهار ترس از زیر دستی روزگار

(۱) ن : ندید (۲) ن : ز سر (۳) ن : گزک ناقص خرد .

نصیحت که خالی بود از غرض چو داروی تلخ است و دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک که بیماری رشته (۱) کردش چودوک (۲) که چنانش در انداخت ضعف جسد که شاه ارچه بر عرصه نام آوراست ندیمی زمین ملک بوسه داد درین شهر مردی مبارک دمست (زا) نرفته است هرگز ره ناصواب نبردند پیشش مهمات کس بخوان تا بخواند دعائی بر این بفرمود تا مهتران خدمت (زا) برفتند و گفتند و آمد فقیر بگفتا دعائی کن ای هوشمند شنید این سخن پیر خم بوده پشت که حق مهربانست برداد گر دعای منت کی بود سودمند تو نا کرده بر خاق بخشایشی بیایست عذر خطا خواستن کجا دست گیرد دعای ویت

که بیماری رشته (۱) کردش چودوک (۲) که میبرد بر زیر دستان حسد چو ضعف آمد از یز قی (۳) که تراست که ملک خداوند جاوید باد که در پارسائی چنوئی کمست دلش روشن و دعوتش مستجاب که مقصود حاصل نشد در نفس که رحمت رسد ز آسمان بر زمین بخواندند پیر مبارک قدم تن محشم در لباس حقیر که در رشته چون سوزنم پای بند بتندی بر آورد بانگی درشت بیخشای و بخشایش حق نگر اسیران محتاج در چاه و بند کجا بینی از دولت آسایشی پس از شیخ صالح دعا خواستن دعای ستم دید گمان در پیت

(۱) نام مرضی است که چیزی مانند رشته باریک از اعضای شخص مبتلای بدان برمیاید (۲) آلتی است که بدان ریسمان ریسند (۳) پیاده شطرنج و شاید معرب پیاده باشد

شنید این سخن شهریار عجم
 برنجید و پس بادل خویش گفت
 بفرمود تاهر که در بند بود
 جهان دیده بعد از دو رکعت نماز
 که ای بر فرازنده آسمان
 ولی همچنان بر دعا داشت دست
 تو گفתי ز شادی بخواهد برید
 بفرمود گنجینه گوهرش
 از آنجمله دامن بیفشاند و گفت
 مرو بر سر رشته بار دگر
 چو باری قتادی نگهدار پای
 ز سعدی شنو کاین سخت راستست
 جهان ای پسر ملک جاوید نیست
 نه بر باد رفتی سحر گاه و شام
 به آخر ندیدی که بر باد رفت
 کسی زین میان گوی دولت بود
 بکار آمد آنها که برداشتند
 (زا) همین پنج روزش تنعم بود

ز خشم و خجالت بر آمد بهم
 چهرنجم حق است اینکه درویش گفت (۱)
 بفرمائش آزاد کردند زود
 بداور بر آورد دست نیاز
 بجنگش گرفتی بصلحش رهان
 که شه سر بر آورد و بر پای جست
 چو طاوس کو رشته برپا ندید
 فشاندند در پای و زر بر سرش
 حق از بهر باطل نشاید نهفت
 مبادا که دیگر کند رشته سر
 که یکبار دیگر تلغزد ز جای
 نه هر باری افتاده برخاستست
 ز دنیا وفا داری امید نیست
 سریر سلیمان علیه السلام
 خنک آنکه با دانش و داد رفت
 که در بند آسایش خلق بود
 نه گرد آوریدند و بگذاشتند
 که شادیش در رنج مردم بود

حکایت

شنیدم که در مصر میری اجل
 جمالش برفت از رخ دلفروز
 سپه تاخت بر روز گارش اجل
 چو خور زرد شد بس نماند زروز

(۱) ن : حقیقت این سخن حق نشاید نهفت .

گزیدند فرزندگان دست فوت همه تخت و ملکی پذیرد زوال
 چو نزدیک شد روز عمرش بشب که در مصر چون من عزیزی نبود
 جهان گرد کردم نخوردم برش بسازیده رائی که بخشید و خورد
 در این کوش تا با تو ماند مقیم کنند خواجه در بستر جانگداز
 در آن دم ترا می نماید بدست که دستی بچود و کرم کن دراز
 کنونت که دستت دستی بز (۲) بتابد بسی ماه و پروین (۳) و هور (۴)

که در طب ندیدند داروی موت بجز ملک فرمانده لا یزال
 شنیدم که میگفت (۱) در زیراب چو حاصل همین بود چیزی نبود
 برقم چو میچارگان از سرش جهان از پی خویشان گرد کرد
 که هر چه از تو ماند دریغست و بیم یکی دست کوتاه و دیگر دراز
 که دهشت زبانش ز گفتن بیست دگر دست کوتاه کن از ظلم و آزار
 دگر کی بر آری تودست از کفن که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت

تزل ارسلان (۵) قلعه سخت داشت که گردن بالوند بر میفراشت
 نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ چو زلف عروسان رهش بیچ بیچ
 چنان نادر افتاده در روضه که بر لاجوردی طبقی بیضه
 شنیدم که مردی مبارک حضور بنزدیک شاه آمد از راه دور

(۱) ن: شنیدند میگفت (۲) ن: خاری بکن (۳) شش ستاره
 کوچکی است که بعضی ثریا گویند (۴) آفتاب (۵) از آقا بکان
 آذربایجان برادر محمد پهلوان پس از فوت وی در سال ۵۸۲
 بموقع اقتدار رسیده و از طاعت سلطان طغرل سر باز زده و او را گرفتار
 کرده محبوس نمود در سال ۵۸۷ پس از ۵ سال حکمرانی در توی رختخواست
 کشتند و قاتلش معلوم نشد .

حقایق شناسی جهان دیده
بزرگی زبان آور و کاردان
قول گفت چندین که گردیده
بخندید کین قلعه خرم است
نه پیش از تو گردنکشان داشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند
ز دوران ملك بدر یاد كن
چنان روزگارش بكنجی نشاند
چو نومید ماند از همه چیز و كس
بر مرد هشیار دنیا خس است
هر مندی آفاق گردیده
حكیمی سخنگوی و بسیار دان
چنین جای محكم كجا دیده
ولیکن نیندارمش محكم است
دمی چند بودند و بگذاشتند (۱)
درخت امید ترا بر خورند
دل از بند اندیشه آزاد كن
كه بريك پشیزش (۲) تصرف نماید
امیدش بفضل خدا ماند و بس
كه هر مدتی جای دیگر كس است

حکایت

چنین گفت شوریده در عجم
اگر ملك برجم بماندی و بخت
اگر گنج قارون (۳) بچنك آوری
بگسری كه ای وارث ملك جم
ترا کی میسر شدی تاج و تخت
نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چوالب (۴) ارسلان جان بجان بخش داد
بسر تاج شاهی بسر بر نهاد

(۱) ن : باخر برفتند و بگذاشتند (۲) بفتح پول كوچك كه از مس
میباشد (۳) قارون از اصحاب حضرت موسی و شخصی زاهد و عاملی بود بنا
بر مشهور از آنحضرت علم كیمیا آموخته و بدان جهت تمول زیادی حاصل كرد
بواسطه تخلف از اهر حضرت موسی در خصوص تأدیه زكوة مال مستحق فقرین
موسى ۴ شده زمین اورا باخزایش در خود فرو برد .

بفریت سپردندش از تاجگاه
چنین گفت دیوانه هوشیار
زهی ملک دوران سر در نشیب
چنین است گردیدن روزگار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد
منه بر جهان دل که بیگانه است
نه لایق بود عیش با دلبری
نکوئی کن امسال چون ده تراست
نه جای نشستن بد آماجگاه (۱)
چو دیدش پسر روز دیگر سوار
پدر رفت و پای پسر در رکیب
سبک سیر و بد عهد و ناپایدار
جوان دولتی سر بر آرد ز مهد
چو مطرب که هر روز در خانه است
که هر بامدادش بود شوهری
که سال دگر دیگری ده خداست

حکایت

حکیمی دعا کرد بر کعبه
بزرگی درین خرده بروی گرفت
که را دانی از خسروان عجم
که در تخت و ملکش نیامد زوال
که را جاودان ماندن امید ماند
چنین گفت فرزانه هوشمند
مر او را نه عمر ابد خواستم
که گر پارسا باشد و پاکرو
که در پادشاهی زوانت مباد
که دانا نگوید محال ایشگفت
ز عهد فریدون و ضحاک و جم
ز فرزانه مردم نزیسد محال
تو دیدی کسیرا که جاوید ماند
که دانا نگوید سخن ناپسند
بتوفیق خیرش مدد خواستم
طریقت شناس و نصیحت شنو

حاشیه صفحه قبل

(۴) الپ ارسلان پسر چغری بیك برادرزاده سلطان طغرل (اولین پادشاه سلاجقه) در سال ۴۵۵ بموجب وصیت طغرل به تخت سلطنت نشست پس از ده سال سلطنت و فتوحات شایان در سال ۴۶۵ بدست یوسف نام قلعه بانی بزخم کار کشته شد.

(۱) ن: نه جای نشست است آماجگاه

ازین ملك روزی که دل بر کند
 پس این مملکت را نباشد زوال
 زمرگش چه نقصان اگر پارساست
 کسی را که گنجست و فرمان و جیش
 گرش سیرت خوب و زیبا بود
 و گر زور مندی کند با فقیر
 چو فرعون ترك تباهی نکرد
 سر ابرده در ملك دیگر زند
 ز ملكی به ملكی کند انتقال
 که در دینی و آخرت پادشاست
 جهانداري و شوکت و کام و عیش
 همه وقت عیشش مهیا بود
 همین پنج روزش بود دارو گیر
 بجز تالب گور شاهی نکرد (۱)

حکایت ۵۰

شنیدم که از پادشاهان غور (۲)
 خران زیر بار گران بی علف
 چونم کند سفله (۳) را روزگار
 چو بام بانش بود خود پرست
 شنیدم که باری بعزم شکار
 تکاور بدنبال صیدی براند
 به تنها ندانست روی و رهی
 یکی پادشه خر گرقتی بزور
 بروزی دو مسکین شدند تاف
 نهاد بر دل تشک درویش بار
 کند بول و خاشاک بر بام پست
 برو نرفت یی داد گر شهر یار
 شبش در گرفت از حشم (۴) بازماند
 یفتاد ناکام (۵) شب در دهی (۶)

(۱) این دو بیت آخر در نسخ صحیحه خاتمه حکایت قیل است و حکایت کیقباد را اساساً ندارند (۲) غور : ولایت کوهستانی است مابین هرات و غزنه ، و ملوک غوریه دو طبقه بودند یک طبقه در خود غور سلطنت کرده اند و پای تخت ایشان فیروز کوه بود و طبقه دیگری در شمال غور که پای تخت آنان بامیان بود و هر دو سلسله را آل شنسب گویند (۳) سفله بکسر : فرومایه (۴) خدمت و کمان شخصی (۵) برانداخت ناکام



(یکی پسر مرد اندر آن ده مقسم
 بسر را همیگفت کای شاد بهر
 که این ناجوانمرد بر گشته بهخت
 کمر بسته دارد بفرمان دیو
 درین کشور آسایش و خرمی
 مگر کین سیه نامه بی صفا
 پسر گفت راه دراز است وسخت
 طریقی بیندیش و رائی بزن
 پدر گفت اگر بند من بشنوی
 زدن بر خر (۲) نامور چند بار
 مگر کاین فرو مایه زشت کیش
 چو خضر بیمبر که کشتی شکست
 بسالی که در بحر کشتی گرفت
 پسر چون شنید این حدیث از پدر
 فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ
 پدر گفتش اکنون سرخویش گیر
 ز پسران منت شناس قدیم
 خرت را مبر بامدادان بشهر
 که تابوت بینمش بر جای تخت
 بگردون شد از دست جورش غریب (۱)
 ندید و نبیند به چشم آدمی
 بدوزخ رود لعنتش از قضا
 پیاده نیارم شد ای نیکبخت
 که رای تو روشن تر از رای من
 یکی سنگ برداشت باید قوی
 سر پودست و پهلوش کردن فگار
 بسکارش نیاید خر پشت ریش
 وزو دست مکار ظالم برست (۳)
 بسی سالها نام زشتی گرفت
 سر از خط فرمان بردش پدر
 خر از دست عاجز شد از پای لنگ
 هر آن ره که میبایدت پیش گیر

حاشیه صفحه قبل

(۶) دنباله حکایت در نسخه ها از اینجا تغییر یافته تا میرسد بدین بیت :
 شه این جمله بشنید و چیزی نگفت .. « محض مراعات احتیاط اخلاف نسخ
 را که بدو شکل بوده هردو را در تحت علامت (۱) و (۲) عیناً نقل نمودیم .
 (۱) بکسر غین و یاء مجهول : بانک و فریاد (۲) ن : برخرای (۳)
 وزان دست ظالم ستمگر به بست .

پسر در پی کاروان رو نهاد
وز آنسو پدر روی بر آسمان
که چندان امانم نه از روزگار
اگر من من نه بینم مراو را هلاک
اگر مار زاید زن بار دار
زن از مرد مودنی به بسیار به
مخنت که یسداد بر خود کند
از آن به که با دیگری بد کنند



(خری دید پوینده و بار بر
یکی مرد گرد (۱) استخوانی بدست
شهنشه بر آشفتم و گفتم ای جوان
چو زور آوران خود نمائی مکن
پسندش نیامد فرو مایه قول
که، بیهوده نگرفتم اینکار پیش
بسا کس که پیش تو معدوم نیست
ملك را درشت آمد از وی جواب
که پندارم از عقل بیگانه
بخندید کای ترك نادان خموش
نه دیوانه خواند کس اورا نه مست
توانا و زور آور کارگر
چنان میزدش کاستخوان میشکست
ز حسد رفت جورت بر این یزبان
بر افتاده زور آزمائی مکن
یکی بانك بر پادشه زد بهول (۲)
برو چون ندانی پس کار خویش (۳)
چو وای بینی از مصلحت دور نیست
بگفتا بیا تا چه بینی صواب
نه مستی همانا که دیوانه
مگر حال حضرت نیامد بگوش
چرا کشتی نا توانان شکست

(۱) بضم گاف فارسی مبارز و پهلوان و بضم کاف عربی طایفه صحرا
نشین و بمعنی چوبان هم آمده است (۲) ترس - هیبت (۳) مقصود از
پی کار خود رفتن است .

جهانجوی گفت ای ستمکاره مرد
در آن بحر مردی چننا پیشه بود
جهانی (۱) ز کردار او پرخروش
پس آنرا ز بهر مصالح (۲) شکست
شکسته متاعی که در دست تست
بخندید دهقان روشن ضمیر
نه از چهل می بشکنم پای خر
خرابن جایگاه لنگ و تیمار و کش (۳)
تو آنرا نه بینی که کشتی گرفت
تقو بر چنان ملک و دوات که راند
ستمگر چننا بر تن خویش کرد
که فردا در آن محفل نام و تنک
نهد بار اوزار (۴) بر گردنش
گر قسم که خر بارش اکنون کشد
گر انصاف پرسی بداختر کسی است
اگر بر نخیزد به آن مرده دل
همین پنج-روزش تنم (۵) بود
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت
همه شب به بیداری اختر شمرد (۶)
چو آواز مرغ سحر گوش کرد

ندانی که خضر از برای چه کرد
که دل ها ازو بحر اندیشه بود
خلایق ز دستش چو دریا بجوش
که سالار ظالم نگیرد بدست
از آن به که در دست دشمن درست
که پس حق بدست من است ای امیر
که از جرر سلطان بیداد گر
از آن به که پیش ملک بار کش
که چون تا ابد نام زشتی گرفت
که شنت (۷) بر او تاقیامت بماند
نه بر جان مسکین و درویش کرد
بگیرد گریبان و ریشش بچنک
نیارد سر از عار بر گردنش
در آنروز بار خزان چون کشد
که در راحتش رنج دیگر کسی است
که خسبند ازو مردم آزرده دل
که شادیش در رنج مردم بود
بیست اسب و سر برنمد زین بخفت
ز سودا و اندیشه خواش نبرد
پریشانی شب فراموش کرد

(۱) ن : جزایر (۲) مصلحت ها (۳) غمخوار - رنج کش (۴)
بضم طعن و قبح و زشتی (۵) گناه ها (۶) خوشگذرانی (۷) اختر شمردن
یعنی شب بیدار بودن .

سواران همه شب همی تاختند
 بر آنعرصه بر اسب دیدند شاه
 بخدمت نهادند سر بر زمین
 یکی گشتش از مخلصان قدیم
 رعیت چه نزلت (۱) نهادند دوش
 شهنشه نیارست کردن حدیث
 هم آهسته سر برد پیش سرش
 کسم پای مرغی نیاورد پیش
 بزرگان نشستند و خوان خواستند
 چو شور طرب در نهاد آمدش
 بفرمود جستند و بستند سخت
 سیه دل بر آه بخت (۳) شمشیر تیز
 (زا) شمرد آندم از زندگی آخرش
 (زا) نبینی که چون کارد بر سر بود
 (زا) چو دانست کز خصم توان گریخت
 سر از ناامیدی بر آورد و گفت
 نه تنها منت گشتم ای شهریار
 چرا خشم بر من گرقتی و بس
 ز نا مهربانی که در دور تست
 نه من کردم از دست جور تظفیر (۵)
 عجب گز منت بردل آمد درشت

سحر گه پی اسب بشناختند
 پیاده دویدند يك سر سپاه
 چو دریا شد از موج لشکر زمین
 که شب همدش بود و روزش ندیم
 که مارا نه چشم آرمید و نه گوش
 که بر وی چه آمد ز خبث خبیث
 فرو گفت بنهان بگوش اندرش
 ولی دست خر (۲) رفت ز اندازه پیش
 بخوردند و مجلس بیاراستند
 ز دهقان دوشینه یاد آمدش
 بخواری فکندند در پای تخت
 ندانست بیچاره راه گریز
 بگفت آنچه گردید در خاطرش
 قلمرا زبانش روان تر بود
 همان جایگه تیر تر کش (۴) بر بخت
 نشاید شب گور در خانه خفت
 که بر گشته بختی و بدروزگار
 منت پیش گفتم دگر خلق پس
 همه عالم آوازه جور تست
 که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر
 بکش گر توانی همه خلق کشت

(۱) ن: برگت، نزل بضم نون چیزی که برای مهمان تهیه کنند

(۲) بمعنی دشنام (۳) بر کشید (۴) تیردان (۵) ناله و فریاد

و گر سخت آمد نکوهش (۱) زمن
 ترا چاره از ظلم بر گشتن است
 چو بیداد کردی توقع مدار
 و رابدون (۲) که دشواری آمد سخن
 مرا پنجروز دگر مانده گیر
 نماند ستمگار بد روزگار
 ترا نیک پسند است اگر بشنوی
 (زا) ندانم که چون خسببت دیدگان
 بدان کی ستوده شود پادشاه
 چه سود آفرین بر سر انجمن
 همی گفست و شمشیر بالای سر
 شه از مستی غفلت آمد بهوش
 کزین پیر دست عقوبت بدار
 زمانیش سودا بسر در بماند
 بدستان خود بند از او بر گرفت
 در آن ده که طالع نمودش بهی
 بگیتی حکایت شد این داستان
 بیاموز از عاقلان حسن خوی
 ز دشمن شنو سیرت خود که دوست
 ستایش سزایان نه یار تو اند

بانصاف بیخ نکوهش بکن
 نه بیچاره یگانه کشتن است
 که نامت به نیکی رود در دیار
 دگر هر چه دشواری آید ممکن
 دوروز دگر عیش خوش رانده گیر
 بماند بر او لعنت پایدار
 و گر نشنوی خود بشیمان شوی
 نخفته زدست ستم دیدگان
 که خلقت ستایند در بارگاه
 پس چرخه قرین کنان پیرزن
 سپر کرده جان پیش تیر قدر
 بگوشش فرو گفت پنهان سروش (۳)
 یکی کشته گیر از هزاران هزار
 پس آنکه بعفو آستین برافشانند
 سرش را بیوسید و در بر گرفت
 دهی را ببخشید فرمان دهی (۴)
 رود نیکی بخت از پی راستان
 نه چندانکه از غافل عیبجوی
 هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
 نکوهش کنان دوستار تو اند

(۱) سرزنش و سلامت (۲) بوزن و معنی آگه‌نمون (۳) فرشته (۴)

ن: بزرگیش ببخشید و فرمان دهی بشاخ امیدش بر آمد بهی،

(زا) وبالست دادن برنجور قند که داروی تلخش بود سود مند
 ترشروی بهتر کند سر زنش که یاران خوش طبع شیرین منش
 ازین به نصیحت نگوید کست اگر عاقلی يك اشارت بست

حکایت

چو دور خلافت بمأمون (۱) رسید
 بچهر آقابی بن گلبنی
 بخون عزیزان فرو برده چنک
 بر ابروی عابد فریش خضاب
 شب خلوت آن لعبت (۲) حورزاد
 گرفت آتش خشم در وی عظیم
 بدو گفت مأمون که ای ماهروی
 بگفتا سر اینک بشمشیز تیز
 بگفت ار کشی ور شکافی سرم
 کشد تیر پیکار و تبع ستم
 شنید این سخن سرور نیکبخت
 (زا) همه شب درین فکر بود ونخفت
 یکی ماه پیکر کینیزک خرید
 بمقل خردمند بازی کنی
 سرانگشتهها کرده غاب رنگ
 چو قوس و قزح بود بر آفتاب
 مگر تن در آغوش مأمون نداد
 سرش خواست کردن چوجوزا (۳) دونیم
 چه بد دیدی از من برمن بگوی
 بینداز و بامن مکن خفت و خیز
 ز بوی دهانت برنج اندرم
 بیکبار و بوی دهن دم بدم
 بر آشت نیک و به پیچید سخت (۴)
 دگر روز با هوشمندان بگفت

(۱) ابوالعباس عبدالله بن هرون الرشید ملقب بمأمون خلیفه هفتمین
 از خلفای عباسیه در سال ۱۷۰ هجری متولد و در سال ۱۹۵ بنای مخالفت
 با برادرش امین گذشته در تاریخ ۱۹۸ پس از قتل برادر خود رسماً بخلافت
 رسید و در سال ۲۱۸ در (بدندون) در گذشت پسرش عباس جنازه او را
 به ترسوس نقل داده و در آنجا دفن کرد . (۲) بضم لام دیگر نگاشته -
 بازیچه مجازاً بمعنی دلبر . محبوب اطلاق میشود [۳] برج جوزا بشکل دو کودک
 برهنه که پی همدیگر درآمده اند [۴] ن : بر آشت نیک و برنجید سخت

(زا) طبیعت شناسان هر کشوری
 دلش گرچه در حال ازورنجه شد
 بر بچه‌ره را همنشین کرد و دوست
 بنزد من آنکس نکو خواه تست
 بگمراه گفتن نکو میروی
 هر آنکس که عیش نگویند پیش
 مگو شهد و شیرین شکر فایق است
 چه خزش گفت بکروز دارو فروش
 اگر شربتی بایدت سودمند
 به پروین معرفت بیخته
 سخن گفت با هر يك از دری
 دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
 که این عیب من گفت و یار من اوست
 که گوید فلان خار در راه تست
 کناهی عظیم است و جرمی قوی
 هنر داند از جاهلی عیب خویش
 کسیرا که ستمونیا (۱) لایق است
 شفا بایدت داروی تلخ نوش
 ز سعدی ستان داروی تلخ پند
 به شهد ظرافت (۲) بر آمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فتیر
 مگر بر زبانش حتی رفته بود
 به رندان فرستادش از بارگاه
 زیاران کسی گفتش اندر نهفت
 رسانیدن امر حق طاعت است
 همان دم که در خزیه (۵) این راز رفت
 بخندید کز ظن بیهوده برد
 غلامی به درویش برد این پیام
 که دنیا همین ساعتی بیش نیست
 دل آزرده شد پادشاه کبیر
 ز گردنکشی بر وی آشفته بود
 که زور آزمایست بازوی جاه (۳)
 مصالح نبود این سخن گفت (۴) گفت
 ز زندان ترسم که یک ساعت است
 حکایت بگوش ملک باز رفت
 نداند که خواهد در این حبس مرد
 بگفتا بخسرو بگو ای غلام
 غم و خرمی پیش درویش نیست

(۱) بفتح وضم اول معرب از یونانی عصارة تلخ و مسهلی است (۲)
 ن: عبارت (۳) ن: شاه (۴) گفتن (۵) بضم اول پنهانی .

نه گر دستگیری کنی خرم
 تو گر کامرانی بفرمان و گنج
 بدروازهٔ مرك چون در شوم
 منه دل بر این دولت بنجروز
 نه پیش از تو پیش از تو اندوختند
 چنان زی که ذکرت بمحسین کنند
 نباید برسم بد آئین نهاد
 اگر بر سر آید خداوند زور
 بفرمود دلتك روی از جفا
 چنین گفت مرد حقایق شناس
 من از بی زبانی ندارم غمی
 اگر ینوائی برم و رستم
 عروسی بود نوبت ماتمت
 نه گر سربری بر دل آید غم
 دگر کس فرومانده در ضعف ورنج
 يك هفته باهم برابر شوم
 بدود دل خلق خود را مسوز
 به بیداد کردن جهان سوختند
 چو مردی نه بر گورت (۱) نفرین کنند
 که گویند لعنت بر آن کین نهاد
 نه زیرش کند عاقبت خاك گور
 که بیرون کنندش زبان از قفا
 کز این هم که گفתי ندارم هراس
 که دانم که نا گفته داند همی
 گرم عاقبت خیر باشد چه غم
 اگر يك روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشقت زن بخت روزی نداشت
 ز جور شکم گیل کشیدی بیشت
 مدام از پریشانی روزگار
 گهش جنك با عالم خیره کش
 که از دیدن عیش شیرین خلق
 که از کار وارونه (۲) بگریستی
 کسان شهید نوشند و مرغ و بیه
 نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
 که روزی محالست خوردن بمشت
 داش حسرت آلود وتن سو کووار
 که از بخت شوریده رویش ترش
 فرو میشدی آب تلخش به خلق
 که کس دید از این تلخ تر زیستی
 مرا روی نان می نیند تیره

گر انصاف برسی نه نیگواست این
 دریغ از فلک شیوه ساختی
 (زا) چه بودی که پایم در اینکار کل
 مگر روز گاری هوس راندمی
 شنیدم که روزی زمین میشکافت
 بخاک اندرش عقد (۲) بگسیخته
 دهان بی زبان بند میگفت و راز
 چو اینست حال دهن زیر گیل
 غم از گردش روز کاران مدار
 همان لحظه کین خاطرش (۴) رویداد
 که ای نفس برای و تدبیر و هوش
 اگر بنده بار بر سر برد
 در آن دم که حالش دگرگون شود
 غم و شادمانی نماند وایک
 کرم پای دارد نه دیهم و تخت
 مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم
 (زا) خداوند دولت غم دین خورد
 (زا) نخواهی که ملکت بر آیدیم
 زرافشان چو دنیا بخواهی گذاشت

برهنه من و گربه را بوستین
 که گنجی بدست من انداختی
 بگنجی فرو رفتی از کام دل
 ز خود گرد محنت بر افشاندی
 عظام (۱) ز نخدان بوسیده یافت
 گهرهای دندان فرو ریخته
 که ایخواجه با بی نوائی بساز
 شکر خورده انگار (۲) یا خون دل
 که بی ما بگردد بسی روزگار
 غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
 بکش بار تیمار و خود را مکش
 و گر سر باوج فلک در برد
 بمرک از سرش هردو بیرون شود
 جزای عمل ماند و نام نیک
 بده کز تو این ماند ای نیکبخت
 که پیش از تو بوده است و بعد از تو هم
 که دنیا بهر حال می بگذرد
 غم ملک و دین هر دو باید بهم
 که سعدی در افغان چون زرنداشت

❦ حکایت ❦

حکایت کنند از جفا گستری که فرماندهی داشت بر کشوری

(۱) استخوانها (۲) بکسر اول : سلك مروارید گاو بند (۳) تصور

کن (۴) آنچه در دل گذرد و بمعنی دل مجاز است .

در ایام او روز مردم چو شام
 همه روز نیکان ازو در بلا
 گروهی بر شیخ آن روزگار
 که ای پیر دانای فرخنده رای
 بگفتا دریغ آیدم نام دوست
 کسیرا که بینی ز حق بر کران
 بر مرد نادان نریزم علوم
 چو در وی نگیرد عدو داند
 ترا عادت ای پادشه حق رویست
 حقت گفتم ای خسرو نیک رای
 نگین خصلتی دارد ای نیکبخت
 عجب نیست گر ظالم از من بجان
 تو هم پاسبانی بانصاف و داد
 ترا نیست منت ز روی قیاس
 که در کار خیرت بخدمت بداشت
 همه کس بمیدان کوشش درند
 تو حاصل نکردی بکوشش بهشت
 دلت روشن و وقت مجموع باد
 حیات خوش و رفقت بر صواب

شب از بیم او خواب مردم حرام
 بشب دست باکان از او بر دعا
 ز دست ستمگر گریستند زار
 بگو این جوان را بترس از خدای
 که هر گس نه در خورد پیغام اوست
 منه با وی ایخواجه حق در میان
 که ضایع شود تخم در شوره بوم
 برنجد بجان و برنجاندم
 دل مرد حق گوی از آنجا قویست
 توان گفت حق پیش مرد خدای
 که در موم گیرد نه درسنگ سخت
 برنجد که دزد است و من پاسبان
 که حفظ خدا پاسبان تو باد
 خداوند را من فضل و سپاس
 نه چون دیگرانت معطل گذاشت
 ولی گوی بخشش نه هر کس برند
 خدا در تو خوی بهشتی بهشت
 قدم ثابت و پایه مرفوع باد
 عبادت قبول و دغا مستجاب

نصیحت

در تدبیر مملکت

همی تا بر آید بتدبیر کار مدارای دشمن به از کارزار

چو توان عدو را بقوت شکست
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند
عدو را بجای خشک زر بریز
بتدبیر شاید جهان خورد و بوس (۱)
بتدبیر رستم در آید به بند
عدو را بفرصت توان کند بوس
حذر کن ز پیکار کمتر کسی
مزن تا توانی بر ابرو گره
بود دشمنش تازه و دوست ریش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر
و گر زو توانا تری در نبرد
اگر پیل زوری و گر شیر جنگ
جو دست از همه حیلتی در گسست
اگر صلح خواهد عدو سر میبچ
که گری به بندد در کارزار
و گر پای جنگ آورد در رکاب
تو هم جنگ را باش چون کینه خواست
چو با سقله گوئی بلطف و خوشی

بنعمت ببیاید در فتنه بست
بجویند احسان زبانش بیند
که احسان کند کند دندان تیز
چو دستی نشاید گزیدن بوس (۲)
که اسفندیارش نجست (۳) از کمند
بس او را مراعات کن همچو دوست
که از قطره سیلاب دیدم بسی
که دشمن اگر چه زبون (۴) دوست به
کسی کش بود دشمن از دوست یش
که توان زدن مشت با نیشتر
نه مرد بست بر ناتوان زور کرد
بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
حلال است بردن بشمشیر دست
و گر جنگ جوید غنان بر میبچ
ترا قدر و هیبت شود یک هزار (۵)
نخواهد بحشر از تو داور حساب
که با کینه ور مهربانی خطاست
فزون گرددش کبر و گردنکشی

(۱) فروتنی و چرب زبانی (۲) ن : بتدبیر شاید فرو کوفت کوس
که با غالبان چاره زر قست و لوس (۳) ن : بجست حاصل بیت این است آن
رستمیکه اسفندیار از کمند او رهائی نجست بتدبیر به بندد آید و اگر «بجست»
بخوانیم معنی چنین است : رستم را بتدبیر به بند توان آورد نه بکمند که اسفندیار
خیال کرده بود «شاید اشاره بحیله شغاد باشد که رستم را بچاه انداخت»
[۴] خوار [۵] یعنی ترا قدر و هیبت از یک هزار میرسد و

(ز) باسبان تازی و مردان مرد
 (ز) و گرمی برآید برمی وهوش
 چو دشمن بمعجز اندر آمد ز در
 چو زنهار خواهد کرم پیشه کن
 ز تدبیر پیر ~~مکن~~ بر مگرد
 در آرند بنیاد روئین ز پای
 وندیش در قلب (۲) هیجا مفر (۳)
 چوینی که لشگر زهم دست (۴) داد
 اگر بر کناری برقتن بگوش
 و گر خود هزاری و دشمن دو بست
 شب تیره پنجه سوار از کمین
 چو خواهی بریدن شب راهها
 میان دولشگر چو یکروزه راه
 گراو پیش دستی کند غم مدار
 نه بینی که لشگر چو یکروزه راند
 تو آسوده بر لشگر مانده زن
 چو دشمن شکستی میفکن (۱) علم
 بسی در قضای هزیمت مران
 هوا بینی از گرد هیجا چو میغ
 بدنبال غارت نرانی سپاه

بر آر از نهاد بد اندیش گرد
 بتندی و خشم و درشتی مکوش
 نباید که پر خاش جوئی دگر
 بیخشی و از مکرش (۱) اندیشه کن
 که کار آزموده بود سالخورد
 جوانان بشمشیر و پیران برای
 چه دانی که زان که باشد ظفر
 بتنها مده جان شیرین بیاد
 و گر در میان لبس دشمن بپوش
 چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
 چو بانصد بدرد بهیت زمین
 حذر کن نخست از کحین گاهها
 بماند بزن خیمه بر جایگاه
 ورافراسیاب است مغزش بر آر
 سر پنجه زور مندش نماند
 که نادان ستم کرد بر خویشان
 که بازش نباید جراحات بهم
 نباید که دور افتی از یاوران
 بگیرند گردت بزوین و تیغ
 که خالی بماند پس پشت شاه

[۱] ن : ز تدبیر یزدانی [۲] میانه لشگر [۳] گریزگاه ن : مفر [۴]

ن : پشت داد [۵] ن : میفکن .

سپه را نگهبانی شهریار به از جنك در حلقه کارزار (۱)

اندر نواخت لشگریان

دلاور که باری تهر نمود	بیاید بمقدارش اندر فروز
که بار دگر دل نهد بر هلاک	ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار	که در حالت سختی آید بکار
سپاهی که کارش نباشد بمرک (۲)	چرا دل نهد روز هیجا بمرک
کنون دست مردان جنگی بیوس	نه آنکه که دشمن فرو کوفت کوس
نواحی ملک از کف بد سگمال	بلشگر بگهدار و لشگر بمال
ملک را بود برعدو دست چیر (۳)	چو لشگر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن می خورد	نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ	دریغ آیدش دست بردن بشیغ
چه مردی کند درصاف کارزار	که دستش تهی باشد و کارزار

صفت مردان کار آزموده

به پیکار دشمن دلیران فرست	هزیران بناورد (۴) شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن	که صید آزموده است کرک کهن
مترس از جوانان شمشیر زن	حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن و شیر گیر	ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهان دیده مرد	که بسیار گرم آزموده است و سرد
جوانان شایسته و بخت ور	ز گفتار پیران نییچیند سر

(۱) ن: بسی بهتر از جنگ در کارزار. (۲) ساز و سامان و نوا

(۳) غالب (۴) جنگ.

گرت مماکت باید آراسته سپه را مکن پیشرو جز کسی
(زا) بخردان مفرمای کار درشت
(زا) رعیت نوازی و سر لشگری
(زا) نخواهی که ضایع شود روزگار
تنباید سگ صید روی از پلنگ
چو پرورده باشد پسر در کنار
بکشتی و نخجیر و آماج و گوی
بگرمابه پرورده و عیش و ناز
دو مردش نشاند بر پشت زین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت
مخفت به از مرد شمشیر زن
مده کار معظم بنو خاسته
که در جنگها بوده باشد بسی
که سندان نشاید شکستن بهشت
نه کاریست بازیچه و سر سری
بنا کار دیده مفرمای کار
ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
بترسد چو پیش آیدش کارزار
دلاور شود مرد پر خاشجوی
برنجد چو بیند در جنگ باز
بود کش زند کودک بر زمین
بکش گر عدو در مصافش نکشت
که روز و غا سر بتابد چو زن

نصیحت

چه خوش گفت گر گین (۱) بفرزند خویش چو قربان (۲) بیکار بربست و کیش (۳)
اگر چون زنان جست خواهی گریز مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت نه خود را که نام آورانرا بکشت
شجاعت نباید مگر ز آن دو یار که افتند در حلقه کارزار
دو همجنس و هم سمره و هم زبان بکوشند در قلب هیجا بجان
که تنک آیدش رفتن از پیش تیر برادر بچنگال دشمن اسیر

(۱) بضم گاف فارسی نام پهلوان ایرانی است پسر سیلاد و بنای شهر
گرگان را بوی نسبت میدهند (۲) بضم کمان دان و آن دوالیست که
در ترکش دوخته همایل وار بگردن بیاندازند (۳) تیردان .

چو بینی که یاران نباشند یار هزیمت ز میدان غنیمت شمار

✽ نصیحت در رعایت اهل قلم و شمشیر ✽

دو تن پرور ای شاه کشور گشای ز نام آوران گوی دولت برند
یکی اهل رزم و دگر اهل رای که دانا و شمشیر زن پرورند
هر آنکه و قلمرا نورزید و تیغ برو گر بمیرد مگو ای دریغ
قلمزن نگه دار و شمشیر زن نه مطرب که مردی نیابد ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ تو مدهوش ساقی و آواز جنگ
بسا اهل دولت بیازی نشست که دولت بیازی برفش ز دست

✽ هم درین معنی گوید ✽

نگویم ز جنگ بد اندیش ترس که در حیات صالح ازو بیش ترس
بسا کس بروز آیت صالح خواند چو شب شد سپه بر سر خفته راند
ز ره پوش خسبند مرد اوژنان (۱) که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیر زن برهنه نخسبد چو در خانه زن
باید نهان جنگ را ساختن که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کار آگهست یزک (۲) ستر روئین لشکر گه است

✽ تنبیه ✽

در حزم و احتیاط

میان دو بد خواه کوتاه دست نه فرزانی باشد ایمن نشست

(۱) مرد افکنان . در اغلب نسخ (جنگ آوران) بود چون درین صورت قافیه شایکان میشد لذا این نسخه که مرد اوژنان نوشته شده بود اختیار شد (۲) بفتح یاء و زاء : پیش قراول مقدمه الجیش طیمه

اگر هر دو با هم سگالند راز شود دست کوتاه ایشان دراز
 بکیرا به بیرنك (۱) مشغول دار دگر را بر آور ز هستی دمار
 اگر دشمنی پیش گیرد ستیز بشمشیر تدبیر خویش بریز
 برو دوستی گیر با دشمنش که زندان شود پیرهن بر تنش
 چو در لشکر دشمن افتد خلاف تو بگذار شمشیر خود در غلاف
 چو گرکان پسندند بر هم گزند بر آساید اندر میان گوسفند
 چو دشمن بدشمن شود مشغول تو با دوست بنشین بارام دل

— نصیحت —

در دفع دشمنان برای و تدبیر

چو شمشیر پیکار بر داشتی نگهبان پنهان ره آشتی
 که کشور گشایان مغر (۲) شکاف نهان صلح کردند و پیدا مصاف
 دل مرد میدان نهانی بجوی که شاید که در بایت افتد چو گوی
 چو سالاری از دشمن افتد بچنك بکشتن درش کرد باید درنك
 که افتد گزین نیمه (۳) هم سروری بهماند گرفتار در چنبری (۴)
 اگر کشتی این بندی ریش را نه بینی دگر بندی خویش را
 ترسد (۵) که دورانش بندی کند که بر بندگان زورمندی کند
 کسی بندگان را بود دستگیر که خود بوده باشد به بندی اسیر
 اگر سر نهد بر خطت سروری چو نیکش بداری نهد دیگری
 اگر خفیه ده دل بدست آوری از آن به که صد ره شبیه خون بری

(۱) بوزن بیرنك : حيله و مگر (۲) بکسر میم خود (۳) طرف و جانب (۴) حلقه و محیط دایره و کنایه از گرفتاری و شیطنت بودن (۵) ن : نترسد .

﴿ نصیحت ﴾

اگر خویش دشمن شود دوستدار
 که گردد درونش بکین تو ریش
 بد اندیش را افغظ شیرین مبین
 کسی جان از آسیب دشمن ببرد
 نگه دارد آن شوخ در کیسه در
 سپاهی که عاصی بود در امیر
 ندانست سالار خود را سپاس
 بسو گزند و عهد استوارش (۲) مدار
 نو آموز را ربه مان کن دراز
 چو اقلیم دشمن بجنک و حصار
 که بندی چو دندان بخون دربرد (۳)
 چو بر کنندی از دست دشمن دیار
 که کر باز کوبد در دکارزار
 و اگر شهر یانرا رسائی گزند
 مگو دشمن تیغ زن بر در است
 ز تلبیش ایمن مشو زبهار
 چو باد آیدش مهر پیوند خویش
 که ممکن بود زهر در انگین
 که مردوستانرا بدشمن شمرد (۱)
 که بیند همه خلق را کیسه بر
 ورا تا توانی بخدمت مگیر
 ترا هم ندارد ز روی قیاس
 نگهبان پنهان بر او بر گمار
 نه بگسل که دیگر نه بینش باز
 گسرفتی بزندانیش سپار
 ز حلقوم بیداد گر خون خورد
 رعیت بسامان (۴) تراز وی بدار
 بر آرند عام از دماغش دمار (۵)
 در شهر بر روی دشمن مبنند
 که انباز دشمن بشهر اندر است

﴿ در عدم افشای راز ﴾

بتدبیر جنک بد اندیش کوش مصالح بیندیش و نیت پوش

- (۱) ن : کسی جان از آسیب دشمن نبرد که مردوستان را بدشمن
 سپرد (۲) بمعنی ده کم - امین و معتمد - (۳) دندان بخون
 بردن . کنایه از تحمل بناملایمات کردن و گزیدن است (۴) ثروت ،
 راحت ، آسایش ، نظام (۵) هلاک .

منه در میان راز با هر کسی
 میکنند که با شریان حرب داشت
 چو بهمن (۱) بزابستان خواست شد
 اگر جز تو داند که رای توجیست
 کرم کن نه برخاش و کین آوری
 چو کاری بر آید بلطف و خوشی
 نخواهی که باشد دلت درد مند
 بسازو توانا نباشد سپاه
 دعای ضعیفان امیدوار
 هر آنکه استعانت بدرویش برد
 چو گشتم نصیحت پذیر و بدان
 الا ای بزرگ مبارک نهاد
 که جاسوس همکاه دیدم بسی
 در خیمه گویند در غرب داشت
 چپ آوازه افکنند و از راست شد
 بر آن رای و دانش بیاید گریست
 صکه عالم بزییر نگین آوری
 چه حاجت بتندی و گردن کشی
 دل درد مندان بر آور ز بند
 برو همت از ناتوانان بخخواه
 ز بازوی مردی به آید بکار
 اگر بر فریدون زد از پیش برد
 عمل کن که باشی سن بخردان (۲)
 جهان آفرینت نگهبان باد



(۱) بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب یکی از سلاطین کیان است که پس از کشته شدن اسفندیار بدست رستم . گشتاسب او را به تخت پادشاهی نشانده و خود منزوی گردید . چون امر سلطنت بروی قرار یافت کمر بخونخواهی پدرش اسفندیار بسته و بزابستان لشکر کشید فرامرز پسر رستم را گرفته زنده بردار کرد . چنانکه فردوسی گوید : فرامرز را زنده بردار کرد تن پیوارش نگونسار کرد . (۲) این بیت با بیت آتی در بعضی نسخه های صحیح نوشته نشده .

باب دوم

در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای
کرا دانش وجود و تقوی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گِل
غم خویش درزندگی خور که خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست
نخواهی که باشی پراگنده دل
پربشان کن امروز گنجینه چست
تو با خود بیر توشه خوشتن
کسی گوی دولت زد دنیا برد
بغمخوارگی چون سر انگشت من
مکن (۲) در کف دست نه هر چه هست
به پوشیدن ستر درویش کوش
مگردان غریب از درت بی نصیب
بزرگی رساند بمحتاج خیر
بحال دل خستگان در نگر
فرو ماندگان را درون شاد کن
نخواهنده (۳) بر در دیگران

که معنی بماند نه سورت بجای
بصورت درش هیچ معنی نبود
که خسبد ازو مردم آسوده دل
بمرده نپردازد از حرص خویش
که بعد از تو بیرون زفرمان تست
پراکند گان را ز خاطر مهل
که فردا کلیدش نه در دست تست
که شفقت (۱) نیاید ز فرزند وزن
که با خود نصیبی بعقبی برد
نخارد کسی در جهان پشت من
که فردا به دندان بری پشت دست
که ستر خدایت بود پرده پوش
مباد که گردی به درها غریب
که ترسد که محتاج گردد بغیر
که روزی تو دل خسته باشی مگر
ز روز فرو ماندگی یاد کن
بشکرا نه خواهند از در مران

(۱) بفتح شین وفاء وقاف بمعنی مهربانی شعرای فارسی زبان بسکون
فاء نیز استعمال کرده اند (۲) ن: کنون (۳) خواهند نیستی ، سائل نیستی

﴿ در شفقت به یتیمان ﴾

پدر مرده را سایه بر سر فکن
 ندانی چه بودش فرومانده سخت
 جویینی یتیمی سر افکنده پیش
 یتیم ار بگریبد که نازش خرد
 الا تا نگرید که عرش عظیم
 برحمت بکن آتش از دیده پاک
 اگر سایه خود (۱) برفت از سرش
 من آنکه سر تاجور داشتم
 اگر بر وجودم تشبیتی مگس
 کنون گر بکشتی (۲) برندم اسیر
 مرا باشد از درد طفلان خبر
 غبارش بیفشان و خارش بکن
 بود تازه بی بیخ هر گز درخت
 مده بوسه بر روی فرزند خویش
 و گر خشم گیرد که بارش برد
 بلرزد همی چون بگرید یتیم
 بشفتت بیفشانش از چهره خاک
 تو در سایه خوبستن پرورش
 که سر در کنار پدر داشتم
 پریشان شدی خاطر چند کس
 نباشد کس از دوستانم نصیر
 که در طفلی از سر برقم پدر

﴿ حکایت ﴾ -

یکی خیار پای یتیمی بکند بخواب اندرش دید صدر خجند (۳)

(۱) مقصود از سایه خود، پدر است (۲) ن : کنون گر بزنند
 (۳) ن : کسی دید در خواب صدر خجند، که خاری ز پای یتیمی بکند.
 خاندان خجندیان از رؤسای شافعیه در اصفهان بودند و اغلب آنها ملقب
 بصدر الدین بودند. ریاست دینی و بلدی را باهم توأم داشتند. اصلاً از
 شهر خجند بودند و نسب ایشان بمهلب بن ابی صفره منتهی میشود. نخستین
 کسی که از طایفه معروف شده ابوبکر بن محمد بن ثابت بوده که در
 مرو سکونی داشت نظام الملک بوعظ وی حاضر شده و از موعظ وی محظوظ
 میکشت چون سخن وی بطبع او موافق آمد باصفهانش برده و بریاست

همیگفت و در روضها می چمید کنز آن خار بزم چه گلها دمید
 مشو تا توانی ز رحمت بری که رحمت بر ندت چو رحمت بری
 چو انعام کردی مشو خود پرست که من سرورم دیگران زیر دست
 اگر تیر دورانش انداخته است نه شمشیر دوران هنوز آخته است
 چو بینی دعا گوی دولت هزار خداوند را شکر نعمت گزار
 که چشم از تو دارند مردم بسی نه تو چشم داری بدست کسی
 کرم خوانده ام سیرت سر روان غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یك هفته ابن السبیل (۱) نیامد بهمان سرای خلیل (۲)

بقیه از حاشیه صفحه قبل

مدرسه که در آنجا بنا کرده بود منصوبش داشت. صدرالدین عبداللطیف بن محمد که در سنه ۵۸۰ وفات یافته از معروفترین صدور این سلسه بوده و در نظم فارسی و عربی مهارت کامل داشته است شرح حال ویرا مختصراً صاحب لباب الالباب و تذکره دولتشاه و هفت اقلیم می نویسند و مخصوصاً علامه فاضل آقای میرزا محمد خان قزوینی در تعلیقات خود به نصف اول لباب الالباب شرح موجز ولی مفیدی درین باب مرقوم داشته است. از آنجائیکه صدر مذکور صاحب بسط ید بوده است احتمال میرود که مقصود شیخ شیراز از صدر خجند همان صدرالدین عبداللطیف باشد.

(۱) مسافر (۲) : ابراهیم خلیل الله ۴ پسر تارخ و برادر زاده آزر

بت تراش بود در قصبه (اور) واقع در خاک کده متولد شده جد اعلای اعراب مستعربه و بنی اسرائیل است. قضیه او با سرود بن کوش معروفست. برای دوری از مشرکین از خاک کده باچند نفر از کسانش بطرف غرب حرکت نموده مدتی در حران اقامت ورزیده و بعد در اثر قحط و غلا بمصر

ز فرخنده خوئی نخوردی بگاه
مگر ینوائی در آید ز راه
برون رفت و هر جانبی بشگرید
در اطراف وادی نگه کرد و دید
به تنها یکی در بیابان چو بید
سر و مویش از برف پیری سفید
به دلداریش مرحبائی بگفت
برسم کریمان صلائی (۱) بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام
رقیان (۲) مهمان سرای خلیل
بفرمود ترتیب کردند خوان
چو بسم الله آغاز کردند جمع
چنین گفت کای پیر دیرینه روز
نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
جو پیران نمی ینمت صدق و سوز

بقیه از حاشیه صفحه قبل

رفته و از طرف فرعون وقت دچار زحمت گردید بالاخره نجات یافته بخاک
کنعان رفته و در آنجا سکونت نمود و باتفاق پسرش اسمعیل خانه کعبه را
بنا کرد. پس از یکصد و هفتاد و پنج سال زندگانی بدرو حیات گفت . ابراهیم
کامه ایست مرکب از (اب) که در زبان عبری بمعنی پدر است و از
(رهام) بمعنی محترم و معنی ترکیبی آن (پدر محترم) است .

محل حقیقی « اور » تا اواسط قرن نوزدهم معلوم نبود تا اینکه در سایه
همت مستشرق معروف راولنسن (Rawlinson) کتیبه های متعلق بدانجا خوانده شد
و خرابیهای شهر مزبور که در بابل سفلی در ساحل غربی فرات در زیر شن
مستور بود پیدا شد پس از جنگ عمومی ۱۹۲۲ در آن محل حفاری زیاد
شده و آثار شهر از زیر خاک بیرون آمد و تاریخ آن بسلطنت پادشاهانی که
تا چهل و سه قرن قبل از میلاد در آنجا حکمرانی میکردند میرسد .
(۱) آواز دادن برای طعام (۲) نگهبانان (۳) همه کسان و جماعت حاضر

نه شرط است و قتی که روزی خوری که نام خداوند روزی بری ؟
 بگفتا نگیرم طریقی بدست که نشنیدم از پیر آذر پرست
 بدانست پیغمبر نیک فال که گبر است پیر تبه گشته حال
 بخواری براندش چو ییگانه دید که منکر بود پیش پاکان پلید
 فروش آمد از کردگار جلیل بهیت ملامت کنان کای خلیل
 منش داده صد سال روزی و جان ترا نفرت آمد ازو یک زمان
 گر او میرد پیش آتش سجود تو واپس چرا میری دست جود

نصیحت *

گره بر سر بند احسان مزن که این زرق و شیدا است و آنه مکر و فن (۱)
 زبان میکنند مرد بسیار دان (۲) که عالم و ادب میفروشد بنان
 کجا عقل با شرع قوی دهد که اهل خرد دین به دنیا دهد
 ولیکن تو بستان که صاحب خرد از ارزان فروشان بر غبت خرد

حکایت ❧ ❧

زبان دانی (۳) آمد بصاحب دلی که محکم فرو مانده ام در گلی
 یکی سفسله را ده درم بر منست که دانگی ازو بردام ده من است
 همه شب پریشان ازو حال من همه روز چون سایه دنبال من
 بکرد از سخنهاي خاطر پریش (۴) درون دلم چون در خانه ریش
 خدایش مگر تا ز مادر براد جز این ده درم چیز دیگر نداد
 ندانسته از دفتر دین الف نخوانده بجز باب لا ینصرف

(۱) یعنی نگران اینکه این حيله میکند و آن دیگری مکر از احسان
 دریغ مکن (۲) ن : تنسیر دان (۳) سخنگو - فصیح (۴) خاطر پریشان کننده



خور از کوه یکروز سر بر نزد
در اندیشه ام تا کدام کریم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست
گدائی که بر شیر نر زین نهد
بر آشفت عابد که خاموش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم
اگر شوخ چشمی و سالوس کرد
که خود را نگه داشتم آ بروی
بدو نیک را بذل کن سیم و زر
خك آنكه در صحبت عاقلان
گرت عقل و ریاست و تدبیر و هوش
که اغلب در این شیوه دارد مقال

که آن قلیان حلقه بر در نزد
از آنسنگدل دست گیرد بسیم
درستی (۱) دو در آستینش نهاد
برونرفت از آنجا چو زرتازه روی
بر او گر بمیرد نباید گریست
ابوزید (۲) را اسب و فرزند دهد (۳)
تو مرد زبان نیستی گوش باش
ز خلاق آ برویش نگه داشتم
الا تا نینداری افسوس کرد
زدست چنان گریز (۴) یاود گوی
که این کسب خیر است و آن دفع شر
بساموزد اخلاق صاحب دلال
بعزت کنی پند سیدی بگوش
نه در چشم و زلف و بنا گوش و خال

حکایت

یکی رفت و دینار ازو صد هزار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت
ز درویش خدائی نبودی درش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد

خلف برد صاحب دلی هوشیار (۵)
چو آزادگان بند ازو بر گرفت
مسافر به هم انصرای اندرش
نه همچون پدر سیم و زر بند کرد

(۱) زرمسكوك (۲) نام شطرنج بازیست ماهر (۳) ن: نهد (۴) محیل
(۵) ن: یکی رفت و دینار ازو صد هزار، خلف ماند صاحب دلی هوشیار، یکی
رفت و دنیا از او یادگار، خاف ماند صاحب دلی هوشیار.

ملاعتگری گفتش ای باددست (۱)
 بمالای توان خرمین اندوختن
 يك ره پريشان مكن هر چه هست
 بیکدم نه مردی بود سوختن
 (زا) زر و ناز نعمت نماند بسی
 مگر کین حکایت نگذشت کسی

حکایت

(زا) در این روزها زاهدی باسر
 (زا) مجرد رو خانه پرداز باش
 (زا) پسر پیش بین بود و کار آزمای
 چو در تنگدستی نداری شکیب
 بدختر چه خوش گفت بانوی ده
 همه وقت پر دار مشک و سبوی
 بدنیای توان آخرت یافتن
 بیکبار بر دوستان زر مپاش
 اگر تنگدستی مرو پیش یار
 (زا) که گرروی بر خاک پایش نهی
 (زا) خداوند زر بر کند چشم دیو
 تهمیدست در خوبرویان مپیچ
 (زا) بدست تهی بر نیاید امید
 و گر هر چه یابی بکف بر نهی
 گدایان بسی تو هر گز قوی
 شنیدم که میگفت جان پدر
 جوان مرد دنیا بر انداز باش
 پدر را تا گفت کای نیکرای
 نگهدار وقت فراخی حساب
 که روز نوا (۲) برک (۳) سختی بنه
 که پیوسته در ده روان نیست جوی
 بزر پنجه شیر بر تاقن
 وز آسیب دشمن بر اندیشه باش
 و گر سیم داری بیا و بیار
 جوابت نگوی بدست تهی (۴)
 بدام آورد صخر جنی بر بو
 که بی سیم مردم نیرزد بهیچ
 بزر بر کنی چشم دیو سفید
 گفت وقت حاجت بماند تهی
 نگردند ترسم تو لاغر شوی

باز گشت بحکایت فرزند خاف

چو مناع خیر این حکایت بگفت
 ز غیرت جوانمرد را رک نخفت

(۱) مسرف و متلف (۲) توانگری و سامان (۳) سامان (۴) بکسر تاء

پراکنده دل گشت از آن عیبجوی
 مرا دستگاهی که پیرامن است
 نه ایشان بخت نگه داشتند
 بدستم نفعاد مال پدر
 همان به که امروز مردم خورند
 خور و پوش و بخشا و راحت رسان
 برند از جهان با خود اصحاب رای
 (زا) زرو نعمت آید کسی را بکار
 بدنی توانی که عقبی خری
 (زا) چنان خورد و بخشید کاهل نظر
 بازاد مردی ستودش کسی
 همیگفت سر در گریبان خجل
 امیدی که دارم بفضل خداست
 طریقت همین است کاهل یتیم
 مشایخ همه شب دعا خوانده اند
 مقامات مردان بمردی شنو
 برآشفت و گفت ای پراکنده گوی
 پدر گفت میراث جسد من است
 بحسرت بمردند و بگذاشتند
 که بعد از من افقد بدست دگر
 که فردا پس از من میخا برند
 نگه می چه داری برای کسان
 فرومایه ماند (۱) بحسرت بجای
 که دیوار عقبی کند ز رنگار (۲)
 بخرجان من ورنه حسرت بری
 ندیدند از آن عین با او اثر
 که در راه حق سعی کردی بسی (۳)
 چه کردم که بروی توان بست دل
 که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
 نیکو کار بودند و تقصیر بین
 سحر گاه سجاده افشانده اند
 نه از سعدی از سهروردی (۴) شنو

(۱) بگذارد (۲) ن: زرو نعمت اکنون بده کان تست، که بعد از تو بیرون ز فرمان تست (۳) این بیت یا یازده بیت دیگر یعنی تا اول حکایت: بزارید وقتی زنی پیش شوی... در بعضی از نسخ قدیمه ضبط نشده (۴) شیخ شهاب الدین ابو حفص عمر بن محمد البکری السهروردی یکی از بزرگان و معارف عرفا و مشایخ بوده و بارشاد عمش ابوالنجیب عبدالقاهر یا عبدالقادر طریقی تصوف پیش گرفت و از معروفترین تصانیف او (عوارف) است در ماه رجب ۵۳۹ متولد شده و در سال ۶۳۲ در بغداد وفات یافته است. سهرورد بلده بوده در قرب زنجان.

مرا شیخ دانای مرشد شهاب
یکی آنکه در جمع بد بین مباش
شنیدم که بگریستی شیخ زار
شبی دانه از هول دوزخ نخفت
چه بودی که دوزخ ز من پرشده
کسی گوی دولت ز میدان ربود
دواندرز فرمود بر روی آب
دویم آنکه در نفس خودین مباش
چو بر خواندی آیات اصحاب نار
بگوش آمدم صبحگاهی که گفت
مگر دیگران را رهائی بدی
که در بند آسایش خلق بود

حکایت ۵۰

بزارید وقتی زنی پیش شوی
ببازار گندم فروشان گرای
نه از مشتری کازدحام مگس
بدلداری آنمرد صاحب نیاز
بامید ما کلبه اینجا گرفت
رد نیگمردان آزاده گیر
بیخشی کافران که مرد حقند
جوانمرداگر راست خواهی ولیست
که دیگر مخزن ز بقال (۱) گوی
که این جو فروش است و گندم نمای
بیکهفته رویش ندیده است کس
بزن گفت کی روشنائی (۲) بساز
نه مردی بود تقع ازو وا گرفت
چو استاده دست افتاده گیر
خریدار دکان بی روتقند
کرم پیشه شاه مردان علی است

حکایت ۵۱

شنیدم که پیری براه حجاز
چنان گرم رو در طریق خدای
باخر ز وسواس خاطر پریش
تسلیس ابلیس در چاه رفت
بهر خطوه (۳) کردی دور کعت نماز
که خار مغیلان نکندی زبای
پسند آمدش در نظر کار خویش
که توان ازین خوبتر راه رفت

(۱) ن : زحجاز (۲) گویا مقصود از کلمه (روشنائی) زن باشد.

ن : با بینوائی (۳) بضم خاء گام .

گوش رحمت حق نه دریافتی غرورش سر از جیاده بر تافتی
 یکی هاتف از غیش آواز داد که ای نیکبخت مبارک نهاد
 مپندار اگر طاعتی کرده که نزلی بدین حضرت آورده
 باحسانی آسوده کردن دلی به از الف رکعت بهر منزلی

— حکایت —

بسرهنك سلطان چنین گفت زن که خیز ای مبارک در رزق زن
 برو تا زخوانت نصیبی دهند که فرزند کانت (۱) زسختی رهند (۲)
 بگفتا بود مطبخ امروز سرد که سلطان بشب نیت روزه کرد
 زن از ناامیدی سر انداخت پیش همیگفت با خود دل از فاقه ریش
 که سلطان از این روزه آياچه (۳) خواست که افطار او عید طفلان ماست
 خورنده که خیرش برآید ز دست به از صائم الدهر دنیا پرست
 مسلم کسی را بود روزه داشت که درمانده را دهد نان چاشت (۴)
 و گر نه چه حاجت که زحمت بری زخود بازگیری وهم خود خوری
 خیالات نادان خلوت نشین بهم بر کند عاقبت کفر ودین
 صفائست در آب و آئینه نیز ولیکن صفا را بیاید تمیز

— حکایت —

یکیرا کرم بود و قوت نبود کفافش بقدر مرّوت نبود
 که سقاه خدایند هستی میاد جوان مرد را تنک دستی مباد
 کسی را که همت بلند اوقند مرادش کم اندر کمند اوقند
 چو سیلاب ریزان که در کوهسار نگیرد همی بر بلندی قرار

(۱) جمع فرزندانک باکاف ترجمه یا تصغیر مانند طفلک (۲) نظر بر رهند (۳)

میانه روز و غذائی که در آنوقت خورند .

نه در خورد سرمایه کردی کرم
 برش تنگدستی دو حرفی نوشت
 یکی دست گیرم بچندین درم
 بچشم اندرش قدر چیزی نبود
 بخصمان بندی فرستاد مرد
 بدارید چندی کف از دامنش
 وز آنجا بزندان درآمد که خیز
 چو گنجشک در باز دید از قفس
 چو باد صبا ز آن زمین سیر کرد
 گرفتند حالی جوان مرد را
 به بیچارگی راه زندان گرفت
 شنیدم که در حبس چندی بماند
 زمانها نیا سود و شبها نخفت
 نهندارمت مال مردم خوری
 بگفت ای جلیس مبارك نفس
 یکی بندیم شکوه آورد پیش
 نه لایق بود پیش اهل کرم
 نیامد بنزدیک دانش بسند
 بمرد آخر و نیک نامی ببرد
 تن زنده دل خفته در زیر گل
 دل زنده هر گز نگردد هلاک

تنگ مایه بودی از آن لاجرم
 که ای خوب فرجام و فرخ سرشت
 که چند نیست تا من بزندان درم
 ولیکن بدستش بشیزی نبود
 که ای نیک مردان آزاد مرد
 و گر میگریزد ضمان (۱) برمنش
 وزین شهر تا پای داری گریز
 قرارش نماند اندر آن یک نفس
 نه سیری که بادش رسیدی بگرد
 که حاضر بکن سیم (۲) بامرد را
 که مرغ از قفس رفته توان گرفت
 نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند
 براو پارسائی گذر کرد و گفت
 چه پیش آمدت تا بزندان دری
 نخوردم بحیلت گری مال کس
 خلاصش ندیدم مگر بند خویش
 که آسایش خویش تنها خورم
 من آسوده و دیگری پای بند
 زهی زندگانی که نامش نمرد
 به از عالمی زنده و مرده دل
 تن زنده دل گر بمیرد چه باک

(۱) بفتح ضاء در عهده گرفتن، رد مثل (۲) که حاصل کن آن سیم

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش
بخدمت میان بست و بازو گشاد
خبر داد پیغمبر از حال مرد
الا گر جفا کاری اندیشه کن
کسی باسگی نیکوئی گم نکرد
کرم کن چنان کت برآید زدست
گرت در بیابان نباشد چهی
بقنطار (۳) زربخش کردن ز گنج
برد هر کسی بار در خورد زور
برون از رمق (۱) در حیاتش نیافت
چو جل اندر آن بست دستار خویش (۲)
سک نا توان را دمی آب داد
که داور گناهان وی عفو کرد
وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کجا گم شود خیر بانیك مرد
جهانبان در خیر بر کس نیست
چراغی بنه در زیارت گهی
نباشد چو قیراطی (۴) از دست رنج
کرانست پای ملخ پیش مور

تنبيه

تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت
گر از پا در آید نماند اسیر
بازار فرمان مسده بر رهی (۵)
چو تمکین و جاهت بود بر دوام
که افتد که با جاه و تمکین شود
که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
که افتادگان را بود دستگیر
که باشد که افتد بفرماندهی
مکن زور بر مرد درویش عام (۶)
چویندق (۷) که ناگاه فرزین (۸) شود

(۱) باقی جان (۲) ن : کله کرد و دستار دلو و رسن ، همه عمر
نا کرده کار حسن (۳) وزنی است که مقدارش تحقیقا معلوم نیست بعضی گویند
صدرطل است و بعضی برانند که پوست گاو است پر از زر (۴) نیم دانك ، کاهه
قیراط دخیل است (۵) غلام و بنده (۶) ضد خاص (۷) پیاده شطرنج (۸)
نام مهره که وزیر شطرنج است .

نصیحت شنو مردم دور بین
خداوند خرمن زبان میکند
ترسد (۱) که نعمت بمسکین دهد
بسا زور مندا که افتاد سخت
دل زیر دستان نباید شکست
نباشند در هیچ دل تخم کین
که برخوشه چین سرگران میکنند
وز آن بار غم بر دل این نهد
بس افتاده را پاوری کرد بخت
مبادا که روزی شوی زیر دست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال
نه دینار داد آنسیه دل نه دانك
دل سائل از جور او خون گرفت
توانگر ترش روی باری چراست؟
(زا) چرا رانی از در بخواری مرا
بفرمود ~~مکروه~~ نظر تا غلام
بنا کردن شکر پروردگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاك
سرا پای حالش دگر گونه گشت
غلامش بدست کربمی قناده
بدیدار مسکین آشفته حال
شباگه یکی بردرش لقمه جست
بفرمود صاحب نظر بنده را
براندش بخواری و زجر تمام
شنیدم که برگشت از روزگار
عطارد قلم در سیاهی نهاد
نه بارش رها کرد و نه بار گیر
مشعبد صفت کیسه و دست پاك
برین ماجرا روزگاری گذشت
توانگر دل و دست و روشن نهاد
چنان شاد بودی که مسکین بمال
ز سختی کشیدن قدمهای سست
که خوشنود کن مرد درمانده را

(۱) ن: برسد (۲) بعلاوه (۳) خشم خجلت، خفت (۴) سؤال

جو نزدیک بردش ز خوان بهره
شکسته دل آمد برخواجه باز
پرسید سالار فرخنده خوی
بگفت اندرونم بشورید سخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم
جو کوتاه شد دستش از عز و ناز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست
نه آن تنگ روزیست (۳) بازار گمان
من آنم که آن روزم از دربراند
نگه کرد باز آسمان سوی من
خدا گر بحکمت نبندد دری
بسی مفلس بینوا سیر شد

بر آورد بی خویشتن نعره
عیان کرد اشکش بدیاجه (۱) راز (۲)
که اشکت ز جور که آمد بروی
بر احوال این پیر شوریده بخت
خداوند املاک و اسباب و سیم
کند دست خواهش بدرها دراز
ستم بر کس از گردش دور نیست
که بردی سر از کبر بر آسمان
بروز منش دور گیتی نشاند
فرو شست گرد غم از روی من
گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا کار منعم زبر زیر شد

❖ در بخشایش اهل دل ❖

یکی سیرت نیکمردان شنو اگر نیکمردی تو مردانه رو (۴)
که شبلی (۵) ز حانوت (۶) گندم فروش بده برد انسان گندم بدوش

(۱) روی (۲) ن : عیان کرده اشکش بدیاجه باز (۳) بخیل ،
ن : نه آن تندرویست (۴) ن : اگر نیکمردی و پاکیزه رو (۵) شیخ الکامل
ابو بکر محمد بن خلف شبلی و بمضی اسم ویرا دلبین جعفر نوشته اند
از کمال عرفا و متصوفین بوده و سر سپرده جنید بغدادی است در سال ۲۴۷
در سامرا متولد شده و در ۲۸ ذیحجه ۳۲۴ در بغداد دار فنا را وداع نموده
است . و شبلی بکسر شین و سکون باء منسوب است بشبه و آن دهی است از
قراء اسروشنه بفتح همزه از بلاد ماوراء النهر . که پدرش ساکن آن ده بود
(۶) دکان .

نگه کرد موری در آن غله دید
ز رحمت برو شب نیارست خفت
مروت نباشد که این مور ریش
درون براگنده گان جمع دار
چه خوشگفت فردوسی (۱) پاک زاد
میازار موری که دانه اکش است
سیاه اندرون باشد و سنک دل
مزن بر سر نا توان دست زور
(زا) درون فروماند گان شاد کن
بخشود بر حال پروانه شمع
گرفتم ز تو نا توان بسی است
بیخشی ای پسر کادمیزاده صید
(زا) عدو را بالطف گردن بیند
چو دشمن کرم بیند و لطف وجود
مکن بد که بینی بد از یار نیک
چو بادوست دشوار گیری و تنک
و گر خواجه بادشمنان نیکخواست

که سر گشته هر گوشه میدوید
بمأوی خود بازش آورد و گفت
براگنده گردانم از جای خویش
که جمعیت باشد از روزگار
که رحمت بر آن تربت پاک باد
که جاندارد و جان شیرین خوشست
که خواهد که موری شود تنگدل
مبادا که روزی درافتی چو مور
ز روز فرو ماندگی یاد کن
نگه کن که چو نسوخت در پیش جمع
توانا تر از تو هم آخر کسی است
باحسان توان کرد و وحشی بقید
که توان بریدن بتیغ این کمند
نیاید دگر خبث ازو در وجود
نروید ز تخم بدی بار نیک
نخواهد که بیند ترا نقش ورنک
بسی بر نیاید که گردند دوست

(۱) ابوالقاسم فردوسی طوسی شاعر بزرگ و بلند مرتبه ایران زنده
کننده زبان پارسی و عظمت ایران باستانی است و صاحب کتاب بی نظیر شاهنامه
در حدود ۳۲۹ در قریه باژ از توابع طایران متولد شده و در سال ۴۱۱
یا ۴۱۶ در طوس با وضع تأثر آوری بدرود حیات گشته .

حکایت

بره بر یکی پیشم آمد جوان بدو گفتم این ریسمانست و بند سبک طوق و زنجیر از او باز کرد هنوز از پیش تازبان میدوید (۲) چو باز آمد از عیش و شادی بجای نه این ریسمان میبرد با منش بلطفی که دیدست پیل دمان بدان را نوازش کن ای نیکمرد بر آن مرد کند است دندان یوز (۴)

به نك (۱) در پیشم گوسفندی دوان که می آرد اندر بیت گوسفند چپ و راست بوئیدن آغاز کرد که جو خورده بود از کف مرد و خوید (۳) مرا دید و گفت ای خداوند رای که احسان کمندیست در گردنش نیارد همی حمله بر پیل بان که سگ پاس دارد چو نان تو خورد که مالذ زبان بر پشیرش دوروز

حکایت

یکی روبهی دید بی دست و پای که چو ن زندگان بی سر میرد درین بود درویش شوریده رنگ (۵) فرو ماند از لطف و صنع خدای بدین دست و پا از کجا میخورد که شبری در آمد شغالی بیچنک همانند آنچه روباه ازوسیر خورد که روزی رسان قوت روزش داد دگر روز باز اتفاق اوفتاد (۶)

(۱) دو (۲) ن : سه همچنان از پیش میدوید (۲) خوبد با و او معدوله بوزن چید بممنی زرع نارس است و بفتح واو بوزن دوبد هم سعدی استعمال کرده ولی در اشعار شعری ممتنع بدین وزن بنظر نرسیده مگر در این بیت ناصر خسرو : گریو گریی پاک و خوش است آن چگویم گویمت ، خوش نباشد گرچه خوش آید بکام خرخوید (۴) پارس ، توله شکاری (۵) آشفته حال ، شاید کنایه از اشخاص نیک و زندان خوش مشرب هم باشد چنانکه شیخ گوید : در او باش پاکان آشفته رنگ ، همان جای قاریک لعل است و سنگ (۶) ن : اتفاقی فتاد .

یقین مرد را دیده بینده کرد
 کزین بس بکنجی نشیم چو مور
 سرخود فرو برد (۱) چندی بچیب
 نه ییگانه تیمار خوردش نه دوست
 چوصبرش نماند ازضعیفی و هوش
 برو شیر درنده باش ای دغل
 چنان سعی کن کز تو ماند چوشیر
 چو شیر انکه را گردنی فربه است
 بچنک آر و بادیگران نوش کن
 بخسور تا توانی ز بازوی خویش
 چو مردان بیر رنج و راحت رسان
 برو دست گیر ای نصیحت پذیر
 خدا را برآن بنده بخشایش است
 کرم ورزد آن سر که مغزی دروست
 کسی نیک ییـند بهر دو سرای
 شد و تکیه بر آفرینده کرد
 که روزی نخوردند پیلان بزور
 که بخشنده روزی رساند ز غیب
 چو چنگش رک و استخوان ماند و پوست
 ز دیوار محرابش آمد بگوش
 مینداز (۲) خود را چو روباه شل
 چه باشی چو روبه زوا مانده سیر
 گر اقتد چو روبه سک ازوی بهست
 نه بر فضله دیگران گوش کن
 که سمیت بود در ترازوی خویش
 مخنت خورد دست رنج خسان
 نه خود را بیفکن که دستم بگیر
 که خلق از وجودش در آسایش است
 که دون همتانسد بیعز و پوست
 که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم
 من و چند سیاح (۳) صحرا نورد
 سر و پای هر یک پیوسید و دست
 زرش دیدم و زرع و شاگردورخت
 شناسا و رهرو در اقصای روم
 برقتیم قاصد بدیدار مرد
 بتسکین و عزت نشاند و نشست
 ولی بیمروت چوبی بر درخت

(۱) ن : زنخدان فرو برد (۲) ن : مپندار (۳) ن : سالوک .

بلطف و سخن گرم رو مرد بود ولی دیکدانش بسی سرد (۱) بود
 همه شب نبودش قرار و هجوع (۲) ز تسبیح و تهلیل ما را ز جوع
 سحر گه میان بست و در باز کرد همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
 یکی مرد شیرین و خوش طبع بود که بامامسافر در آن ربع (۳) بود
 مرا بوسه گفتا بتصحیف (۴) ده که درویش را توشه از بوسه به
 بخدمت منه بوسه بر کفش (۵) من مرا نان ده و کفش بر سر بزن
 بایشار (۶) مردان سبق برده اند نه شب زنده داران دل مرده اند
 همین دیدم از پاسبان تار دل مرده و چشم شب زنده دار
 کرامت جوانمردی وفان دهیست مقالات بیهوده طبل تهی است
 قیامت کسی باشد (۷) اندر بهشت که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
 بمعنی توان کرد دعوی درست دم بيقدم تکیه گاهيست سست

حکایت

شنیدم در ایام حاتم (۸) که بود بخیل (۹) اندرش بادبائی چو دود
 صبا سرعتی رعد بانك ادهمی (۱۰) كه بر برق پیشی گرفتی همی
 بلك زاله میریخت در کوه و دشت تو گفتی مگر ایرنسان گذشت

(۱) کنایه از بیخل (۲) خواب و آرام (۳) بفتح ، سرای ، خانه ،
 محله ، منزل (۴) تصحیف در اصطلاح عبارتست از تغییر دادن نقاط و حروف
 بمحو و اثبات چنانکه در اینجا از تصحیف بوسه ، توشه مقصود است (۵)
 (۵) ن : دست (۶) بخشش (۷) ن : بیند (۸) حاتم بن عبدالله طائی از
 مشاهیر اسخیا و شعرای عربست از کثرت جود اسمش معروف جهان گشته
 است در بسط ید او افسانه‌های مبالغه آمیز روایت میکنند . دیوانش در سال ۱۸۷۲
 در لندن بطبع رسیده و در بیروت نیز چاپ خورده است در سال ۶۰۵ میلادی
 وفات کرده است (۹) کله اسب (۱۰) اسب سیاه .

یکی سیل رفتار و هامون نورد
 ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم
 که همتای او در کرم مرد نیست
 بیایان نوردی جو کشتی بر آب
 بدستور دانا چنین گفت شاه
 من از حاتم آن اسب نازی نژاد
 بدانم که در وی شکوه مهی است
 رسولی هنر مند و عالم بطی
 زمین مرده و ابر گریان برو
 بمنزل که حاتم آمد فرود (۲)
 سماطی (۳) بیفکنند واسبی بکشت
 شب آنجا پیوندند روز دگر
 همیگفت حاتم بریشان چو مست
 که ای بهره ور مؤبد (۵) نیکنام
 من آن باد رفتار گردون (۶) شتاب
 که دانستم از هول باران و سیل
 بنوع دگر روی و راهم نبود
 مروت ندیدم در آئین خویش

که باد از پیش بازماندی جوگرد
 بگفتند برخی بسلطان روم
 چو اسبش بجولان و ناورد (۱) نیست
 که بالای سیرش نبرد عقاب
 که دعوی خجالت بود میگواه
 بخوام گر او مکرمت کردوداد
 و گر رد کند بانگ طبل نهیست
 روان کرد ده مرد همراه وی
 صبا کرده بار دگر جان دراو
 بر آسود چون تشنه برزنده رود
 بدامن شکر دادشان زر بمشت
 بگفت آنچه دانست صاحب خبر
 بدندان حسرت همی کند دست (۴)
 چرا پیش از اینم نگفتی پیام
 ز بهر شما دوش کردم کباب
 نشاید شدن در چراگاه خیل
 جز او بر در بارگاهم نبود
 که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش

(۱) جنگ و تاختن (۲) یعنی در موقعیکه باران میبارید و باد میوزید
 بمنزل حاتم رسیدند (۳) سفره (۴) دست بدندان کردن مثل دست بدندان
 گزیدنست که در موقع تحسر و خشم روی میدهد (۵) ن : مردم (۶)
 اگرچه اغلب نسخ خطی (دلدل شتاب) بود چون تشبیه اسب با سترچندان
 مطبوع نبود لذا کلمه (گردون) که در نسخ چاپی بود اختیار شد .

مرا نام باید در اقلیم فاش دگر مرکب نامور گو مباش
 کسانرا درم داد و تشریف واسب طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب
 خبر شد بروم از جوان مرد طی هزار آفرین گردد بر طبع وی
 ز حاتم براین نکته راضی مشو از این خویش ما جـ رائی شنو

— حکایت —

ندانم که گفت این حکایت بمن که بوده است فرماندهی در یمن
 ز نام آوران گوی دولت ربود که در گنج بخشی نظیرش نبود
 توان گفت او را سحاب کرم که دستش چو باران فشاندی درم
 کسی نام حاتم نبردی برش که سودا نرفتی از او بر سرش
 که چند از مقالات آن باد سنج که فی ملک دارد نه فرمان و گنج
 شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت چو چنگ اندر آن بزم (۱) خلعتی نواخت
 در دگر حاتم کسی باز کرد دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
 حسد مرد را بر سر کینه داشت یکیرا بخون خوردنش برگذاشت
 که تا هست حاتم در ایام من نخواهد به نیکی شدن نام من
 بلا جـوی راه بنی طی گرفت بکشتن جوانمرد را پی گرفت
 جوانی بره پیش باز آمدش کزو بوی انسی فراز آمدش
 نکو روی و دانا و شیرین زبان بر خویش برد آن شبش میهان
 کرم کرد و غم خورد و پوزش (۲) نمود بد اندیش را دل بینیگی ربود
 نهادش سحر (۳) بوسه بردست و پای که نزدیک ما چند روزی پبای
 بگفتا نیارم شد اینجا مقیم که در پیش دارم مهمی عظیم

[۱] ن: بوم [۲] عذر و معذرت [۳] کمی قبل از طلوع صبح

بگفت ارنهی با من اندر میان
 بمن دار گفت ای جوانمرد گوش
 در این بوم حاتم شناسی مگر
 سرش پادشاه یمن خواستست
 گرم ره نمائی بدانجا که اوست (۱)
 بخندید برنا (۳) که حاتم منم
 بناید که چون صبح گردد سفید
 چو حاتم به آزادگی سر نهاد
 بخاک اندر افتاد و بر پای جست
 بینداخت شمشیر و ترکش نهاد
 که من کرگابی بروجودت زنم
 دو چشمش پیوسید و در بر گرفت
 ملک در میان دو ابروی مرد
 بگفتا ییا تا چه داری خبر
 مگر بر تو نام آوری حمله کرد
 جوان مرد شاطر زمین بوسه داد
 بدو گفت کایشاء با داد و هوش
 که در یافتم حاتم نام جوی
 جوانمرد و صاحب خرد دیدمش
 مرا بار لطفش دو تا کرد پشت
 بگفت آنچه دید از کره‌های وی

چو یاران یکدل بکوشم بجان
 که دانم جوانمرد را پرده پوش
 که فرخنده رایست و نیکو سیر
 ندانم چه کین در میان خاستست
 همین چشم دارم بلطف تودوست (۲)
 سر اینک جدا کن بتیغ از تنم
 گزندت رسد یا شوی ناامید
 جوان را بر آمد خروش از نهاد
 گهش خاک بوسید و گه باو دست
 چو بیچارگان دست برکش (۴) نهاد
 بنزدیک مردان نه مردم زنم
 وز آنجا طریق یمن بر گرفت
 بدانست حالی که کاری نکرد
 چرا بر نبستی بفتراک (۵) سر
 نیاوردی از ضعف تاب نبرد
 ملک را تا گفت و تمکین نهاد
 ازین در سخنهای حاتم نبوش
 هنرمند و خوش منظر و خو بروی
 بمردانگی فوق خود دیده‌ش
 بشمشیر احسان و فضلیم بکشت
 شهنشه ثنا گفت بر آل طی

(۱) ن : شوم (۲) ن : که تنها شوم (۳) جوان (۴) بغل و سینه

(۵) تسمه زین (۶) کیسه پول .

فرستاده را داد مهری (۱) درم که ختمست بر نام حاتم کرم
مر او را سزد کر گواهی دهند که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر (۲)
بفرمود کشتن بشمشیر کین
زنی گفت من دختر حاتم
کرم کن بجای من ای محترم
بفرمان پیغمبر نیک رای
در آن قوم باقی نهادند تیغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن
مروّت نه بینم رهائی ز بند
همی گفت و گریان بر احوال طی
ببخشود بر قوم و دیگر عطا (۳)
نکردند منشور ایمان قبول
گرفتند از ایشان گروهی اسیر
که ناپاک بودند و ناپاک دین
بخواهید از این نادور حاکم
که مولای من بود ز اهل کرم
کشادند زنجیرش از دست و پای
که رانند سیلاب خون بی دریغ
مرا نیز با جمله گردن بزن
به تنها و یاران من در کمند
بسمع رسول آمد آواز وی
که هرگز نکرد اصل گوهر خطا

حکایت

زبندگان (۴) حاتم یکی پیر مرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود
طاب ده درم سنک فایند (۵) کرد
که پیشش فرستاد تنگی شکر
همان ده درم حاجت پیر بود

(۱) کیسه پول (۲) بشیر : مرده دهنده - نذیر : ترساننده (۳)
ن : ببخشودش آ قوم را از عطا (۴) جائیکه نقد و جنس گذارند (۵)
قند سفید .

شنید این سخن نام بردار طی
گرا و حاجت اندر خور خویش خواست
چو حاتم به آزاد مردی دگر
ابو بکر سعد آنکه دست نوال
رعیت پناهها دلت شاد باد
سر افرازد این خاک فرخنده بوم
چو حاتم اگر نیستی نام وی
تتا ماند از آن نامور در کتاب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست
تکلف بر مرد درویش نیست
که چندانکه جهد بود خیر کن

بخندید و گفت ای دلارام حی
جوان دردی حاتم آخر که جاست
ز دوران گیتی نیاید مگر
زند همتش بر دهان سؤال
بسعت مسلمانی آباد باد
ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
نبردی کس اندر جهان نام طی
ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
ترا سعی و جهد از برای خداست
وصیت همین یکسخن یش نیست
ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

یکیرا خری در گل افتاده بود
یابان و سرما و باران و سیل
همه شب در این غصه تا بامداد
نه دشمن پرست از زبانش نه دوست
قضا را خداوند آن بهن دشت
شنید این سخنها دور از صواب
ملك شرمگین در حشم بنگریست
یکی گفت شاهای بیفتش بزن
نگه کرد سلطان عالی محل

ز سوداش خون دردل افتاده بود
فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه سلطان که این بوم و برزان اوست
در آن حال منکر براو بر گذشت
نه صبر شنیدن نه روی جواب
که سودای این برمن از بهر چیست
ز روی زمین بیخ عمرش بکن
خودش در بلا دید و خر درو حل (۱)

میخشود بر حال مسکین مرد
 زرش داد و اسب و قبا پوستین
 یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش
 اگر من بنالیدم از درد خویش
 بدی را بدی سهل باشد جزا
 فرو خورد خشم سخنه‌ای سرد
 چه نیکو بود مهر در وقت کین
 عجب رستی از قتل گفتا خموش
 وی انعام فرمود در خورد خویش
 اگر مردی احسن الی من اسا (۱)

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست
 بکنجی فرو مانده نشست مرد
 شنید این یکی مرد پوشیده چشم (۲)
 فرو گفت و بگریست برخاک کوی
 بگفت ای فلان ترک آزار کن
 بخلق و فریش کریبان کشید
 بر آسود درویش روشن نهاد
 شب از نرگش قطره چندی چکید
 حکایت بشهر اندر افتاد و جوش
 شنید این سخن خواجه سنگدل
 بگفتا حکایت کن ای نیکبخت
 که بر کردت این شمع (۳) کیتی فروز
 تو کوتاه نظر بودی و سست رای
 بروی من این در کسی کرد باز
 در خانه بر روی سایل بیست
 جگر گرم و آه از تنف سینه سرد
 بگفتا چه در تابت آورد و خشم
 جفائی کز آن شخصش آمد بروی
 يك امشب بنزد من افطار کن
 بخانه در آوردش و خوان کشید
 بگفت ایزدت روشنائی دهاد
 سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
 که بی دیده دیده بر کرد دوش
 که برگشت درویش از و تنگدل
 که چون سهل شد بر تو این کار سخت
 بگفت ای سنگار آشفته روز
 که مشغول کشتی بجغد از همای
 که کردی تو بروی وی در فراز (۴)

(۱) : اسماء فعل ماضی است از باب افعال و قصران برای ضرورت
 شعر است (۲) : گزور (۳) : کنایه از چشم است (۴) : از اضداد است بمعنی
 بند و باز و در اینجا معنی اولی مقصود است

اگر بوسه برخاک مردان زنی بمردی که پیش آیدت روشنی
 کسانیکه پوشیده چشم دارند همانا کزین توتیا غافلند
 چو برگشته دولت ملامت شنید سر انگشت حیرت بدنان گزید
 که شهباز من صید دام تو شد مرا بود دولت بنام تو شد
 کسی چون (۱) بدست آورد جره باز (۲)

نصیحت

الا گر طلبکار اهل دلی ز خدمت مکن يك زمان غافل
 خورشده بگنجشك و كبك و حمام (۳) که بکروزت افتد همائی بدام
 چو هر گوشه تیر نیاز افکنی امید است ناگه که صیدی زنی
 دری هم بر آید ز چندین صدف ز صد تیر آید یکی بر هدف

حکایت

یکیرا بسر گمشد از راحله (۴) شبانگه بگردید در قافله
 زهر خیمه پرسید و هر سو شتافت بتاریکی آن روشنائی یافت (۵)
 چو آمد بر مردم کاروان شنیدم که میگفت با ساربان
 ندانی که چون راه بردم بدوست هر آنکس که پیش آمدم گفتم دوست
 از آن اهل دل در پی هر کسند که باشد که روزی بمردی رسند
 برسد از برای دلی بارها خورند از برای کلی خازها
 (زا) برند از جهان با خود صاحب برای فرومایه ماند بهسرت بجای

(۱) چگونه [۲] بضم جیم وراء میشود هر جانور نر از چرنده و
 ورنده عموماً و باز نر خصوصاً [۳] بفتح اول : کبوتر [۴] شتر بارکش
 اعم از ماده و نر تاء در آخر برای مبالغه است [۵] ن : بتافت

حکایت

ز تاج ملك زاده در منساخ (۱) شبی لعلی افتاد در سنگسلاخ
 بدر گفتش اندر شب تیره رنگ چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
 همه سنگها پاس دار ای پسر که لعل از میانش نباشد بدر
 در اوباش (۲) باکان شوریده رنگ همان جای تاریک و لعنند و سنگ
 برغبت بکش بار هر جاهلی که افقی بسر وقت صاحبدلی
 کسیرا که بادوستی سر خوشست نه بینی که چون باردشمن کش است
 بدرد چو کل دامن ازدست خار که خون دردل افتاده خنددچونار
 غم جمله خور در هوای یکی مراعات صد کن برای یکی
 گرت خاکپایان شوریده سر حقیر و فقیرند اندر نظر
 بمردی کنز ایشان بدر نیست آن بخدمت که بر بند شان بر میان
 توهر کنز مییشان بچشم پسند که ایشان پسندیده حق پسند
 کسیرا که نزدیک ظنت بد اوست چه دانی که صاحب ولایت خوداوست
 در معرفت بر کسان است باز که درهاست بر روی ایشان فراز
 بسا تنك عیشان و تلخی چشان که آیند در حله دامن کشان
 بیوسی گرت عقل و تدیر هست ملك زاده (۳) را درنواخانه (۴) دست
 که روزی برون آید از شهر بند بلندیت بخشد چو گردد بلند
 هسوزان درخت گل اندر خریف که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت

یکی زهره خرج کردن نداشت زرش بود و یارای خوردن نداشت

(۱) بضم جای خواب شتران و مجازاً بمعنی مکان نیز آمده است و
 بفتح اول هم روایت شده است (۲) مردم فرومایه [۳] ن: ملك را نوا .. (نوا)
 بمعنی نبیره است [۴] محبس

نخوردی که خاطر بر آسایدش
 شب و روز در بند زر بود و سیم
 بدانست روزی پسر در کعبین
 ز خاکش بر آورد و بر باد داد
 جوان مرد را زر بقائی نکرد
 گزین کم زنی (۱) بود و ناباک رو
 نهاده پدر چنک در نای خویش
 پدر زار و گریان همه شب نخفت
 زر از بهر خوردن بود ای پدر
 زر از سنگ خارا برون آوردند
 زر اندر کف مرد دنیا پرست
 چو در زندگانی بدی با عیال
 چو چشم آرو (۳) آنگه خورند از توسیر
 بخیل توانگر بدینار و سیم
 از آن سالها می بهاند زرش
 بسنگ اجل نا گهان بشکستند
 پس از بردن و گرد کردن چومور
 سخنهاى سعدی مثالست و پسند
 دریغست از این روی بر تافتن

ندادی که روزی بکار آیدش
 زر و سیم در بند مرد انیم
 که ممسک کجا کرد زردزمین
 شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
 بیك دستش آمد بدیگر بخورد
 کلاهش بیازار و میز (۲) گرو
 پسر چنگی و نائی آورده پیش
 پسر بامدادن بخندید و گفت
 برای نهادن چه سنك و چه زر
 که با دوستان و عزیزان خورند
 هنوز ای برادر بسنگ اندراست
 گرت مرك خواهند از ایشان منال
 که از بام پنجه گزافتی بزیر
 طاسمی است بالای گنجی مقیم
 که باشد طاسمی چنین بر سرش
 با سود گی گنج قست کنند
 بخوریش از آن کت خورد گرم گور
 بکار آیدت گر شوی کار بند
 کزین روی دولت توان یافتن

(۱) خود فروش، سهل انگار، بدقتش بی دولت، (۲) زیر جامه

(۳) چیزیکه برای دفع چشم زخم پیام خانه گذارند ن : عیال تو .

❧ احسان قلیل و ثمره کثیر ❧

جوانی بدانگی کرم کرده بود
 بجرمی گرفت آسمان ناگهش
 نکابوی ترکان و غوغای عام
 چو دید اندر آشوب درویش پیر
 دلش بر جوانمرد مسکین بهخست
 بر آورد زاری که سلطان بمرد
 هم برهمی سود دست دریغ
 بفریاد از ایشان بر آمد خروش
 پیاده بسر تا در بار گاه
 جوان از میان رفت و بردند پیر
 بهولش پرسید و هیبت نمود
 چونیکست خوی من و راستی
 بر آورد پیر دلاور زبان
 بقول دروغی که سلطان بمرد
 ملک زینحکایت چنان بر شکفت
 وزینجانب افتان و خیزان جوان
 یکی گفتش از چارسوی قصاص
 بگوشش فرو گفت کای هوشمند
 یکی تخم در خاک از آن دینهد
 جوی باز دارد بلایی درشت

تمنای پیری بر آورده بود
 فرستاد سلطان بکشتن گهش
 تماشا کنان بر در و گهروی وبام
 جوانرا بدست خلایق اسیر
 که باری دل آورده بودش بدست
 جهان ماند و خوی پسندیده برد
 شنیدند ترکان آهخته تیغ
 تپانچه زنان بر سر و روی و دوش
 دویدند و دیدند بر تخت شاه
 بگردن بر تخت سلطان اسیر
 که مرگ منت خواستن از چه بود
 بد مردم آخر چرا خواستی
 که ای حلقه در گوش حکمت جهان
 نمردی و بیچاره جان ببرد
 که چیزش ببخشید و چیزی نگفت
 همیرفت بیچاره هر سو دوان
 چه کردی که آمد بجانته خلاص
 بجانی (۱) و دانگی رهیدم ز بند
 که روز فروماندگی بر دهد
 عصائی شنیدی که عوجی بکشت

حدیث درست آخر از مصطفی است
 عدو را نه بینی در این بقعه پای
 بگیر ای جهانی بروی تو شاد
 کس از کس بدور تو باری نبرد
 توئی سایه لطف حق بر زمین
 ترا قدر اگر کس نداند چه غم
 که بخشایش خالق (۱) دفع بلاست
 که بویگر سعد است کشور گشای
 جهانی که شادی بروی تو باد
 گلی در چمن حور خاری نبرد
 پیمر صفت رحمة العالمین
 شب قدر را می ندانند هم

حکایت ❧ ❧

کسی دید صحرای محشر بخواب
 همی بر فلک شدز مردم خروش
 یکی شخص از آن جمله در سایه
 پرسید کای مجلس آرای مرد
 رزی (۲) داشتم بر در خانه گفت
 در این وقت نومیدی آنمرد راست
 که یارب بر این بنده بخشایشی
 چه گفتم چو حال کردم اینرا ز را
 که جمهور در سایه همتی
 درختی است صاحب کرم باردار
 حطب را اگر تیشه بر پی زتند
 بسی پایدار ای درخت هنر
 مس تفته روی زمین ز آفتاب
 دماغ از تبش می برآمد بجوش
 بگردن بر از حله پیرایه
 که بود اندرین مجلس پایبرد
 بسایه درش نیکیبختی بخفت
 گناهم ز دادار داور بخواست
 کزو دیده ام وقتی آسایشی
 بشارت خداوند شیراز را
 مقیمند در سایه نعمتش
 و زو بگذری هیزم کوهسار
 درخت برومند را کی زتند
 که هم میوه داری و هم سایه ور

(۱) ن: که بخشایش وخیر (۲) درخت انگور.

❦ نصیحت ❦

در هیئت ملوک و سیاست ملک

بگفتیم در باب احسان بسی
بخور مردم آزار را خون و مال
کسیرا که با خواجه تست جنک
پیر انداز بیخی که خار آورد
کسی را بده پایۀ مهتران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ
هر آنکس که بردزد رحمت کند
جفا پیشه گانرا یدہ سر بیاد

ولیکن نه شرط است با هر کسی
که از مرغ بد کنده به پرو بال
بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
درختی پیروز که بار آورد
که بر کهتران سر ندارد گران
که رحمت بر او جور بر عالمیست
یکی به در آتش که خلقی بدایغ
بیازوی خود کاروان می زند
ستم برستم پیشه عدلست و داد

❦ حکایت ❦

شنودم که مردی غم خانه خورد
ز نش گفت از اینان چه خواهی مکن
بشد مرد دانا پس کار خویش
زن بیخرد بر در و بام و کوی
مکن روی بر مردم ایزن ترش
کسی با بدان نیکوئی چون کنند
چواندر سری بینی آزار خلق
سک آخر که باشد که خوانش نهند
چه نیکوزده است اینمثل پیر ده

که زنبور بر سقف آن لانه کرد (۱)
که مسکین پریشان شوند از وطن
گرفتند یکروز زن را به نیش
همیکرد فریاد و میگفت شوی
تو گفתי که زنبور مسکین مکش
بدان را تحمل بد افزون کند
بشمشیر تیزش بیازار حاق
بفرمای تا استخوانش دهند
ستور لگد زن گر انبار به

(۱) در بعضی از نسخ این بیت علاوه شده : ز دختر طلب کرد ساطور را
که ویران کند خانه زنبور را

اگر نيك مردی نماید عسس
نی نیزه در حلقهٔ سكارزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال
چو گربه نوازی كه بوتر برد
بناهی كه محكم ندارد اساس
نیارد بشب خفتن از دزد کسی
بقیمت تر از نی شکر صدهزار
یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو فربه کنی گرك يوسف درد
بلندش مكن وركنی زوهراس (۱)

حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرا نشین
دگر انسی از گله باید گرفت
ببند ای پسر دجله چون آب کاست
چو گرك خبیث امدت در کمند
ز ابلیس هر گز نیاید سجود
بداندیش را جاه و فرصت مده
مگو شاید این مار کشتن بچوب
قلمزن که بد کرد با زیر دست
مدبر که قانون بد می نهد
مگو ملك را این مدبر بس است
سعید آورد قول سعدی بجای
(زا) كه الت در نفس مرد کریم
(ز) محالت اگر سفله قارون شود
(زا) و گر خود نیابد جوانمردان
(زا) اگر قیمت گوهری غم مدار
چو یکران توسن زدش بر زمین
که گر سر کشد باز شاید گرفت
که سودی ندارد چو سیلاب خاست
بکش ورنه دل بر کن از گوسفند
نه از بد گهر نیکوئی در وجود
عدو در چه و دیو در شیشه به
چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلم کرد باید بشمشیر دست
ترا میبرد تا به آتش دهد
مدبر مخوانش که مدبر کس است
که ترتیب (۲) ملکست و تدبیر رای
گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
که طبع لئیمش دگر گون شود
مزاجش توانگر بود همدچنان
که ضایع نگردانند روزگار

(۱) امر ازهراسیدن (۲) ن : که توفیر .

(زا) اگر حبه زردندان گناز بیفتد بشمعش بجویند باز
 (زا) بدر میکشند آبگینه زسنگ کجا ماند آئینه در زیر زنگ
 (زا) هنر باید و فضل و بخت و کمال که گناه آید و گه رود جاد و مال

باب سوم

* در عشق *

خوشا وقت شوریدگان غمش اگر زخم بینند و گر مرهمش
 گدایانی از پادشاهی نفور (۱) بامیدش اندر گدائی صبور
 دما دم شراب الم در کشند و گر تلخ بینند دم در کشند
 بلای خماری است در عیش مل ساحدار خار است با شاخ گل
 نه تلخست صبریکه بر یاد اوست که تلخی شکر باشد از دست دوست
 اسیرش نخواهد رهائی ز بند شکارش نجوید خلاص از کمند
 سلاطین عزت گدایان حی منازل شناسان گم کرده پی
 ملامت کشانند مستان یار سبکتر برد اشتر مست بار
 بسر وقتشان خاق ره کی برند که چون آب حیوان بظلمت درند
 چوبیت المقدس درون پر قباب (۲) رها کرده دیوار بیرین خراب
 چوپروانه آتش بخود در زتند نه چون کرم پيله بخود بر تنند
 دلارام در بر دلارام جوی لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
 نگویم که بر آب قادر نیند که بر شاطی نیل مستسقیمند

در عشق حقیقی و مجازی

نرا عشق همچون خودی ز آب گل
به بیدارش فتنه (۱) بر خط و خال
بصدقش چنان سر نهی در قدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت
دگر با کست بر نیاید نفس
تو گوئی به چشم اندرش منزلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی
گرت جان بخواهد بکف بر نهی
چو عشقی که بنیاد آن بر هواست
عجب داری از سالکان طریق
خود از ناله عشق باشند مست
بسودای جانان و جان مشعل
بیاد حق از خلاق بگریخته
نشاید بدارو دوا کرد شان
الست از ازل همچنانشان بگوش
گروهی علمدار عزلت نشین
یک نعره کوهی زجا بر کنند
چو بادند پنهان و چالاک بوی
سحرها بگیرند چندانکه اب

ر باید همی صبر و آرام دل
بخواب اندرش پای بند خیال
که بینی جهان با وجودش عدم
زر و خاک یکسان نماید برت
که با او نماند دگر جای کس
و گر چشم بر هم نهی در دلاست
نه قوت که یکدم شکیباشوی
ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
چنین فتنه انگیز و فرمانرواست
که باشند در بحر معنی غریب
ز کونین بر باد او شسته دست
بذکر حبیب از جهان مشغل
چنان مست ساقی که می ریخته
که کس مطلع نیست بر دردشان
بفریاد قالوا بلی در خروش
قدمهای خاکسی دم آتشین
یک ناله شهری بهم بر زنند
چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
فرو شوید از دیده شان کحل خواب

(۱). یعنی مفتون (۲) ن : بر ختد

فرس کشته از بسکه شب رانده‌اند سحر که خروشان که واهانده‌اند
شب و روز در بحر سودای و سوز ندانند ز اشفتگی شب ز روز
و گر صورت خوب را بنگرند در آن سر صنع خدا بنگرند
چنان فتنه بر حسن صورت نگار که با حسن صورت ندارند کار
ندانند صاحب‌دلان دل پیوست و گر ابلهی داد بیخیز اوست
می‌صاف (۱) وحدت کسی نوشگردد که دنیا و عقبی فراهم‌وش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدا زاده نظر داشت با پادشا زاده
همیرفت و می‌پخت سودای خام خیالش فرو برده دندان بکام (۲)
زمیدانش خالی نبودی چو میل همه وقت پهلوی اسبش چوبیل (۳)
دلش خونشد و راز دردل نماند ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد دگر پاره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای که باری نگفتمت اینجا میای
دگر رفت و صبر و قرارش نبود شکیبائی از روی یارش نبود
مگس وارش از پیش شکر بجور براندندی و باز گشتی بفور
یکی گفتش ایشوخ دیوانه رنگ عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
یگفت این جفا بر من از دست اوست نه شرطست نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی می‌زنم گر او دوست دارد و گردش نم
زمن صبر بی او توقع مدار که با او هم امکان ندارد قرار (۴)

(۱) ن: صرف (۲) کنایه از کامیاب شدن (۳) اشاره است به پیل
شطرنج که پهلوی اسب میباشد (۴) یعنی با بودن او نیز قرار ممکن نیست.

نه نیروی صبر و نه جای ستیز
مگو زین در بار که سر بتاب
نه بروانه جان داده در پای دوست
بگفت ار خوری زخم چو گمان اوی
بگفتا سرت گر یبرد به تیغ
مرا خود ز سر نیست چندان خبر
مکن با من نا شکلیا عقیب (۲)
چو یعقوبم ار دیده گردد سفید
یکیرا که سرخوش بود بایکی
رکابش پیوسید روزی جوان
بخندید و گفتا غنان بر میبچ
مرا با وجود تو هستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من
بدان زهره (۳) دستت زدم در رکاب
کشیدم قلم بر سر نام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست
تو آتش به نی درزن و در گذر

نه امکان بودن نه پای گریز
و گر سر چو میخم نهی در طناب
به از زنده (۱) در کنج تار بک اوست
بگفتا بیایش در اقام چو گوی
بگفت ایقدر نبوده از وی دریغ
که تیغ است بر تار کم یا تبر
که در عشق صورت نبندد شکیب
نبرم ز دیدار بوسف امید
نیازارد از وی بهر اندکی
بر آشفست و بر تافت از وی غنان
که سلطان غنان بر نیبچد ز هیچ
بیاد توام خود پرستی نماند
توئی سر بر آورده از جیب من
که خود را نیاوردم اندر حساب
نهادم قدم بر سر کلام خویش
چه حاجت که آری بشمشیر دست
که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت

شنیدم که دراجن خیناگری (۴) برقص اندر آمد بری پیگری

(۱) ن : به از زنده (۲) عتاب (۳) بفتح اول کنایه از دلیری (۴)

خیناگر و خونیاگر بالضم و خیناگر بتقدیم یاء بر نون آوازه خوان، مغنی .

ز دلهای شوریده پیرامنش گرفت آتش شمع در دامنش
 پراکنده خاطر شد و درد ناک یکی گفتش از دوستان چه ناک
 ترا آتش ای دوست دامن بسوخت مرا خود بیکبار خرمن بسوخت
 اگر یاری از خویشان دم مزین که شرکست بایار و باخوشتن
 (زا) کسانی که آشفته دلبرند بری از غم خویش و از دیگرند

حکایت

چنین دارم از پیر دانسته یاد که شوریده سر بصحرا نهاد
 پدر در فراقش نخورد و نخفت بسر را ملامت بکردند و گفت
 از آنکه که یارم کس خویش خواند دگر با کسم آشنایی نماند
 بهحقش که تا حق جمال نمود دگر هر چه دیدم خیالم نمود
 شنیدم که روی از خلاق بتافت که گم کرده خویش را باز یافت
 پراگند گانند زیر فلک که هم دد توان خواندشان هم ملک
 زیاد ملک چون ملک نارمند (۱) شب و روز چون دد ز مردم رمند
 قوی بازوانند و کوتاه دست خردمند و شیدا و هشیار مست
 که آسوده در گوشه خرقه دوز که آشفته در مجلسی خرقه سوز
 نه سودای خودشان نه پروای کس نه در کنج توحیدشان جای کس
 پریشیده عقل و پراکنده هوش ز قول نصیحتگر آکنده گوش (۲)
 بدریا نخواهد شدن بط غریق سمندر چه داند عذاب الحریق
 تپی دست مردان بر حوصله بیابان نوردان بی قافله
 عزیزان پوشیده از چشم خلق نه زنار داران پوشیده دلق

(۱) آرام نگیرند (۲) یعنی از قول ناصح گوشش کر است .

ندارند چشم از خلاق بسند
براز میوه و سابه و ر چون رزند
نه مردم همین استخوانند و پوست
بخود سرفرو برده همچون صدف
(زا) گرت بخت نیکونه زیشان رمی
نه سلطان خریدار هر بنده ایست
اگر زاله هر قطره در شدی
چو غازی (۲) بخود برنبدند پای
حریفان خلوت سرای الست
بتیغ از غرض بر نگیرند چنك
که ایشان بسندیده حق بسند
نه چون ماسیه کار و ازرق رزند (۱)
نه هر صورتی جان و معنی دروست
نه مانند دریا بر آورده کف
نه دی-وند در جامه آدمی
نه در زیر هر ژنده زنده ایست
چو خر مهره بازار از او پر شدی
که محکم رود پای چو بین ز جای
بیک جرعه تا نقشه صور مست
که پرهیز و عشق آبگینه است و سنك

حکایت

یکی شاهی در سمر قند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب
تعالی الله از حسن تا غایتی
همیرفتی و دبدده ها در پیش
نظر کردی این دوست در روی نهفت
که ای خیره سر چند بوئی بیم
گرت بار دیسگر به بینم به تیغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر
که گوئی بجای سمر (۳) قند داشت
ز شوخیش بنیاد تقسوی خراب
که پنداری از رحمت است آبتی
دل دوستان کرده جان برخیش (۴)
نکه کرد باری بتندی و گفت
ندانی که من مرغ دامت نیم
چو دشمن بیرم سرت یسدریغ
از این سهلتر مطلبی پیش گیر

(۱) رنگ و رنگرز (۲) بازیگر و ریسمان باز که براسب چوبین
سوار شوند (۳) گفتار، حکایت، افسانه (۴) فدا.

نه بندارم این کدام حاصل کنی
چو مقتون صادق ملامت شنید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست
نمی بینم از خاک کوبش گریز
مرا توبه فرمائی ای خود پرست
بیخشی بر من که هر چه او کند
بسوزاندم هر شبی آتشش
اگر میرم امروز در کوی دوست
مده تا توانی درین جنک پشت
مبادا که جان در سر دل کنی
بدرد از درون ناله بر کشید
بگرداندم لاشه در خون و خاک
که این کشته دست شمشیراوست
به یسداد گو آب رویم مریز
ترا توبه زین گفن اولتر است
اگر قصد خون است نیکو کند
سحر زنده کردم بیوی خودش
قیامت زخم خیمه پهای دوست
که زنده است سعدی چو عشقش بکشت

(حکایت)

یکی تشنه میگفت و جان میسپرد
بدو گفت تا بالغی کدی عجب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق
اگر عاشقی دامن او بگیر
بهشت تن آسائی آنکه خوری
دل تخم کاران بود رنج کش
در این مجلس آنکس بکامی رسد
خنک نمیکبختی که در آب مرد
چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
که تا جان شیرینش در سر کنم
که داند که سیراب میرد غریق
و گر گویدت جان بده گو بگیر
که بر دوزخ نیستی بگذری
چو خرمن بر آید بخشند (۱) خوش
که در دور آخر بجای رسد

نصیحت

چنین نقل دارم ز مردان رام
فقیران منعم گدایان شاه

که ییری بدر بوزء شد بامداد
یکی گفتش اینخانه خلق نیست
بدو گفت کاین خانه کیست پس
بگفتا خموش آنچه لفظ خطاست
نگه کرد قنبدل و محراب دید
که حیف است از اینجا فراتر شدن
نرفتم بنومیدی از هیچ کوی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز
شنیدم که سالی مجاور نشست
شبی بای عمرش فرو شد بگل
سحر برد شخصی چراغش بسر
همی گفت غفل کنان از فرح
طلبکار باید صبور و حمول (۱)
چه زرها بذاك سیه در کند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست
گر از دلبری دل بتنك آیدت
مهر تلخ عیشی ز روی ترش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر
توان از کسی دل پرداختن

در مسجدی دید آواز داد
که چیزی دهند بشوخی مایست
که بخشایش نیست بر حال کس
خداوند خانه خداوند ماست
بسوز از جگر ناله بر کشید
درخ است محروم از ایندر شدن
چرا از درحق روم زرد روی
که دانم نگردم تهی دست باز
چو فریاد خواهان بر آورد دست
طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
رمق دید از او چون چراغ سحر
فمن دق باب الکریم انفتح
که نشنیده ام کیمیا گر ملول
که باشد که روزی مسی زر کند
چه خواهی خریدن به از بار (۲) دوست
و گر غمگساری بچنك آیدت
به آب دگر آتشش باز کش
به اندك دل آزار تر کش مگیر
که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که ییری شبی زنده داشت سحر دست حاجت بحق بر فراشت

(۱) بردبار و در بعضی از نسخ بخاء معجمه است بمعنی گمنامی (۲) ن: ناز

یکی هاتف انداخت در گوش پیر
 برین در دعای تو مقبول نیست
 شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت
 چو دیدی کز آن روی بسته است در
 بدیباچه (۱) بر اشک یا قوت فام
 میندار گر وی عنان بر شکست
 بنومیدی آنکه بگردیدی می
 چو خواهنده محروم گشت از دری
 شنیدم که راهم در اینکوی نیست
 درین بود سر بر زمین فدا (۳)
 قبولست اگر چه هنر نیستش
 که بیحاصلی رو سرخویش ز کهر
 بخواری برو یا بزاری بایست
 مریدی ز حالش خبر یافت گفت
 به بیحاصلی سعی چندین مبر
 بحسرت بیارید و گفت ای غلام
 که من باز دارم ز قتراک دست
 از این در که دیگر دری دبدمی
 چه غم گر شناسد در دیگری
 ولی هیچ راه دگر (۲) روی نیست
 که گفتند در گوش جانتی ندا
 که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت (۴)

یکی درنشابور دانی چه گفت
 توقع مدار ای پسر گر کسی
 سملان (۶) جو بر نگیرد قدم
 طمع دار سود و بترس از زیان
 چو فرزندش ازینوائی (۵) نخفت
 که بی سعی هر کز بجائی رسی
 وجودیست بی منفعت چون عدم
 که بی بهره باشند فارغ زیان (۷)

حکایت

شکایت کند نو عروسی جوان به پیروی ز داماد نا مهربان

(۱) رخسار (۲) ن : ولیکن بجای دگر (۳) ن : دعا (۴) بمعنی
 از نسخ این حکایت را ندارند (۵) ن : فرض خفتن (۶) بقیة آب در ته حوض و غیره
 (۷) زیندگان .

که میسند چندین که با این پسر
کسانیکه با ما درین منزل اند
زن و مرد با هم چنان دوستند
ندیدم در ایندت از شوی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال
یکی پاسخ داد شیرین و خوش
چرا سرکشی زانکه گرسرگشده
دریغ است روی از کسی تافتن
که میسند چندین که با این پسر
کسانیکه با ما درین منزل اند
زن و مرد با هم چنان دوستند
ندیدم در ایندت از شوی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال
یکی پاسخ داد شیرین و خوش
چرا سرکشی زانکه گرسرگشده
دریغ است روی از کسی تافتن

(حکایت)

یکم روز بر بنده دلی بسوخت
ترا بنده از من به افتد بسی
را بنده از من به افتد هزار
که میگفت فرماندهش میفروخت
مرا چون تو خواجه (۱) نیفتد کسی
مرا چون تو نبود خداوند کار

— (حکایت) —

طبیعی بری چهره در مرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر
حکایت کند درد مندی غریب
نمی خواستم تندرستی خویش
بسا عقل زور آور و چیر دست
که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از چشم بیمار خویشش خبر
که خوش بود چندی سرم با طبیب
که دیگر نیاید طبیب به یش
که سودای (۲) عشقش کند زبردست

(۱) مرا چون تو دیگر (۲) یکی از اخلاط اربعه و در فارسی بمعنی
جنون و عشق هم استعمال میشود .

چو سودا خرد را بمالید گوش نیارد دگر سر بر آورد هوش (۱)

(حکایت)

یکی پنجه آهنین راست کرد
چو شیرش بر پنجه درخود کشید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن
شنیدم که مسکین در آتزر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر
تو در پنجه شیر مرد او زنی (۳)
چو عشق آمد از عقل دیگر مکوی
که باشی زور آوری خواست کرد
دگر زور در پنجه خود ندید
بسر پنجه آهنینش بزن
ن شاید بدین پنجه باشی گفت (۲)
همان پنجه آهنین است و شیر
چه سودت کند پنجه آهنی
که در دست چو کان اسیر است گوی

(حکایت)

میان دو عم زاده وصلت قناده
یکی را بغایت خوش افتاده بود
یکی خلق و لطف پریوار داشت
یکی خویشان را بیاراستی
بسر را نشانده پیران ده
بخندید و گفتا بصد گوسفند
بناخن بر بجهره می کنند پوست
دو خورشید سیمای مهر نژاد
دگر نافرو سرکش افتاده بود
یکی روی در روی دیوار داشت
دگر مرک خویش از خدا خواستی
که مهرت بر او نیست مهرش (۴) بده
تغابن (۵) نباشد رهائی ز بند
که هر گز بدین کی شکیم زدوست

(۱) یعنی دیگر هوش نمیتواند سر خود را بلند کند (۲) بضم کاف
عربی : مخفف کوفت (۳) مرد افکن ن : مردان زنی (۴) بفتح میم :
کابین (۵) یکدیگر را بزبان افکندن و بزبان فریفتن و گاهی تجربه نموده
بمعنی زیانکاری و زیان زده شدن نیز استعمال میشود مجازاً بمعنی افسوس
خوانند .

نه صد گوسفندم که سیصد هزار نباید بنا دیدن روی یار
ترا هرچه مشغول دارد زدوست گر انصاف برسی دلارامت اوست
یکی پیش شوریده حالی نوشت که دوزخ تنها کنی یا بهشت
بگفتا مبرس از من این ماجرا بسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیک بی چه بود که دیگر نیایی بچی (۱)
مگر در سرت شور لیلی نماند خیالت دگر گشت و میلی نماند
جو بشنید بیچاره بگریست زار که ای خواجه دستم زدامن بدار
مرا خود دلی دردمند است وریش تو نیزم وزن بر سر ریش نیش
نه دوری دلیل صبوری بود که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست که حیفت ذکرم آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین (۲) گرفت که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ دارد نه بوی غریبست سودای بلبل بر او
به محمود گفت این حکایت کسی به پیچید ز اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما (۳) ملک آستین بر فشاند وز آنجا بتعجیل مرکب براند

(۱) بفتح حاء : قبیله (۲) مقصود سلطان محمود غزنوی است

(۳) غارت .

سواران پی در و مرجان شدند
نماند از و شاقان (۱) گردن فراز
(زا) چه سلطان نظر کرد اورا بدید
بدو گفت کای سنبلیت (۲) پیچ پیچ
من اندر قفای تو می تاختم
گرت قربتی هست در بارگاه
خلاف طریقت بود کاولیا
گراز دوست چشم باحسان اوست
را تا دهن باشد از حرص باز
حقیقت سرانیست آراسنه
نه بینی که جایی که برخاست گرد

ز سلطان یغما پریشان شدند
کسی در قفای ملک جز ایاز
ز دیدار او همچو گل بشکفید
ز یغما چه آورده گفت هیچ
ز خدمت بنعمت نیرداختم
بنعمت مشو غافل از پادشاه
نماند کنند از خدا جز خدا
تو در بند خویشی نه در بند دوست
نیاید بگوش دل از غیب راز
هوا و هوس گردد بر خاسته
نه بیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پبری از فاریاب (۳)
مرا يك درم بود برداشتند
سیاحان (۴) برانند کشتی چه دود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت
مخور غم برای من ای پر خرد
بگسترد سجاده بر روی آب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت

رسیدیم در خاك مغرب باب
بکشتی و درویش بگذاشتند
که آن ناخدا نا خدا ترس بود
بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مرا آنکس آرد که کشتی برد
خیالست پنداشتم با بخواب
نظر بامدادان بمن کرد و گفت

(۱) بضم واو : بچه و جوان . لفظ ترک نیست که فعلا (اوشاق) می گویند (۲) ن : کای دلبر (۳) شهری بوده است در خراسان مابین درو رود و بلخ و خرابه های آن با اسم خیر آباد هنوز باقی است (۴) ن : سیاهان

عجب ماندی ای بار فرخنده رای
چرا اهل معنی بدین نگروند
نه طغای کز آتش ندارد خبر
بس آنانکه در وجد مستغرقند
نگهدارد از تاب آتش خیل
چو کودک بدست شناور درست
تو بر روی دریا قدم چون زنی
ترا کشتی آورد ما را خدای
که ابدال در آب و آتش روند
نگهداردش مادر مهر ور
چنین دان که منظور عین الحقند
جو تابوت موسی ز غرقاب نیل
ترسد اگر دجله پهناور است
جو مردان که بر خشک تردامنی

در کبریائی خداوند

ره عقل جز بیج بر بیج نیست
توان گفتن این با حقایق شناس
که بس آسمان وزمین چبستند
پسندیده برسیدی ای هوشمند
که هامون و دریا و کوه و فلک
همه هرچه هستند از آن کمترند
عظیم است پیش تو دریا بموج
ولی اهل صورت کجا پی برند
که گر آفتابست يك ذره نیست
چو سلطان عزت علم بر کشد
بر عارفان جز خدا هیچ نیست
ولی خرده گیرند اهل قیاس
بنی آدم و دام و ده کیستند
بگویم گر آید جوابت پسند
بری و آدمیزاد و دیو و ملک
که با هستیش نام هستی برند
بلند است خورشید تابان باوج
که ارباب معنی بملکی درند
و گرهفت دریاست یکقطره نیست
جهان سر بجیب عدم بر کشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی گذشتند بر قلب شاهنشاهی

بسر چاوشان دید و تیغ و تبر
 یلان کماندار نخ-جیر زن
 یکی در برش برنیانی قبا
 بسر کانه شوکت و پایه دید
 که حالش بگردید و رنگش بریخت
 بسر گفتش آخر بزرگ دهی
 چو بود که بیریدی از جان امید
 بلی گفت سالار فرماندهم
 بزرگان از آن وحشت آلوده اند
 تو ای ییخبر همچنان در دهی
 نگفتند حرفی زبان آوران

قبا-های اطلس کمر های زر
 غلامان ترکش کش و تیر زن
 یکی بر سرش خسروانی کلاه
 پدر را بغایت فرومایه دید
 زهیبت به پیغوله (۱) در گریخت
 سرداری از سر بزرگان مہی
 بلرزیدی از باد هیبت چو بید
 ولی عزتم هست تا درد هم
 که در بارگاه ملک بوده اند
 که بر خویشتن منصبی مینہی
 که سعدی نگوید مثالی بر آن

(حکایت)

مگر دیده باشی که در باغ و راغ
 یکی گفتش ای کرمک شب فروز
 بین کاتشین کرمک خاکزاد
 که من روز و شب جز بصحرا نیم

بتابد بشب کرمکی چون چراغ
 چه بود که بیرون نیائی بروز
 جواب از سر روشنائی (۲) چه داد
 ولی پیش خورشید پیدا نیم

— حکایت (۳) —

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی که بر تربتش باد رحمت بسی

(۱) بفتح باء فارسی: گوشه و کنج (۲) دانائی (۳) نسخه میرعلی این حکایت را ندارد.

درم داد و تشریف و بنواختش
چو الله و بس دید بر نقش زر
زسوزش چنان شعله در جان گرفت
یکی گفتش از هم نشینان دشت
تو اول زمین بوسه دادی سه جای
بخندید کاول ز بیم و اهید
به آخر ز تمکین الله و بس
نه چیزم بچشم اندر آمده نه کس

حکایت

بشهری در از شام غوغا قتاد
هنوز آن حدبم بگوش اندرست
که گفت ارنه سلطان اشارت کند
بیاید چنین دشمنی دوست داشت
اگر عز و جاهست و کر ذل و قید
ز علت مدارای خردمند بیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب
نه بیمار دانا تراست از طیب

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی
بس از هوشمندی و فرزانهگی
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست
که تریاک اکبر بود زهر دوست

قفا خوردی از دست یاران خویش
 چو مسمار پشانی آورده پیش
 خیالش چنان بر سر آشوب کرد
 که بام دماغش لگد کوب کرد
 نبودش ز تشنیه (۱) یاران خبر
 که غرقه ندارد ز باران خبر
 کرا پای خاطر بر آمد بسنگ
 نیندیشد از شیشه نام و تنگ
 شبی دیو خود را بر بچهره ساخت
 در آغوش آن مرد بروی بتاخت
 سحر که مجال نمازش نبود
 ز یاران کس آ که زرارش نبود
 به آبی فرو رفت نزدیک بام
 بر آن بسته سرما دری از رخام
 نصیحت گری لومش آغاز کرد
 که خود را بکشتی درین آب سرد
 ز برنای منصف بر آمد خروش
 که زنهار ازین گفت یاوه (۲) خموش
 مرا پنجروز این پسر دل فریفت
 زهرش چنانم که توان شکیفت (۳)
 نپرسید باری بخلاق خوشم
 بین تاجه بارش بجان میکشم
 پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید
 بقدرت در او جان پاک آفرید
 عجب داری ارباب امرش برم
 که دایم باحسان و فضلش درم

گفتار در سماع اهل دل *

اگر مرد عشقی کم خویش (۴) گیر
 و گرنه ره عافیت پیش گیر
 مژد از محبت که خاکت کند
 که باقی شوی گر هلاکت کند
 بروید نبات از حبوب درست
 مگر حال (۵) بروی بگردد نخست
 تورا با حق ان اشنائی دهد
 که از دست خویشت رهائی دهد
 که تابا خودی در خودت راه نیست
 ازین نکته جز بیخودا گاه نیست

(۱) زشت گفتن بکسی و علامت کردن (۲) ن : یارا (۳) صبر کردن (۴) ترك خود کن . کم بفتح بمعنی نفی مطلق نیز آمده است (۵) ن : خاك .

نه مطرب که آواز پای ستور
مکس پیش شوریده دل پر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر
سراینده خود می نگردد خموش
چو شورید گن می برستی کنند
بچرخ اندر آینه دولاب وار
بتسلیم سر در گریبان برند
مکن عیب آشفته حالان و مست
نگویم (۳) سماع ای برادر که چیست
گر از برج معنی بود طیر او
و گر مرد لهو است و بازی ولاغ
چو مرد سماعست شهوت پرست
پریشان شود گل پیاد سحر
جهان بر سماعست و مستی و شور
(زا) مکن عیب درویش حیران و مست
نه بینی شتر بر حدای عرب
شتر را چو شور و طرب در سراسر است

سماعست اگر عشق داری و شور
که او چون مکس دست بر سر نازد
به آواز مرغی بنالد فقیر (۱)
ولیکن نه هروقت باز است گوش
به آواز دولاب (۲) مستی کنند
چو دولاب بر خود بگیرند زار
چو طاقت نماند گریبان درند
که غرقست از آن میزند پاودست
مگر مستمع را بدانم که کیست
فرشته فرو ماند از سیر او
قویتر شود دیوش اندر دماغ
به آواز خوش خفته خیزد نه مست
نه هیزم که شکافش جز تبر
ولیکن چه بیند در آئینه کور
که غرقست از آن میزند پاودست
که چووش برقص اندر آرد طرب
اگر آدمیرا نباشد خر است

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی که دلها در آتش چو نی سوختی

(۱) مقصود همان آشفته است (۲) چرخ چاه و هر چه دردور و سیر باشد (۳) ن : بگویم .

پدر بارها بانك بر وی زدی
 شبی برادای (۱) پسر گوش کرد
 همی گفت و بر چهره افکنده خوی
 ندانی که شوریده حالان مست
 گشاید دری بر دل از واردات
 حالش بود رقص بر باد دوست
 گرفتم که خود چابکی در شنا
 بکن خرقة نام و ناموس و زرق
 تعلق حجابست و بیحاصلی
 بتندی و آتش در آن نی زدی
 سماعش پریشان و مدهوش کرد
 که آتش بمن در زداین بار نی
 چرا بر فشاندند در رقص دست
 فشاندند سر دست بر کاینات
 که هر آستینیش جانی دراوست
 برهنه توانی زدن دست و پا
 که عاجز بود مرد با جامه غرق
 چو بیوند ها بگسلی واصلی

﴿ حکایت ﴾

کسی گفت پروانه را کایحقیق
 رهی رو که بینی طریق رجا
 سمندر نه صکرد آتش مگرد
 زخورشید پنهان شود موش کور
 کسیرا که دانی که خصم تواوست
 ترا کس نگوید نه کو میکنی
 گدائی که از پادشه خواست دخت
 کجا در حساب آورد چون تو دوست
 میندار کو در چنان مجلسی
 وگر با همه خلق نرمی کند
 نکه کن که پروانه سوزناك
 برو دوستی در خور خویش گیر
 تو و مهر شمع از کجا تا کج
 که مردانگی باید آنکه نبرد
 که جهلست با آهین پنجه زور
 نه از عقل باشد گرفتن بدوست
 که جان در سر کار او میکنی
 قفا خورد و سودای بیهوده بخت
 که روی ملوک و سلاطین دروست
 مدارا کنند با چو تو مفلسی
 تو بیچاره با تو گرمی کند
 چه گفت ایعجب گر بسوزم چه باك

مرا چون خلیل آتشی در دلست
 نه دل دامن دلستان می کشد
 نه خود را با آتش بخود می زنم
 مرا همچنان دور بودم که سوخت
 نه آن میکنند یار در شهادتی
 که عیم کنند بر تولای دوست
 مرا بر تلف حرص دانی چراست
 بسوزم ~~که~~ یار پسندیده اوست
 مرا چند کوئی که در خورد خویش
 بدان ماند اندرز شوریده حال
 کسیرا نصیحت مگو ای شکفت
 ز کف رفته بیچاره را لکام (۲)
 چه نوز آمد این نکته دزد باد (۳)
 که پنداری این شعله بر من گلاست (۱)
 که مهرش گریبان جان میکشد
 که زنجیر شوق است در گردنم
 نه ایندم که آتش بمن بر فروخت
 که با او توانگفت از زاهدی
 که من راضیم کشته در پای دوست
 چو او هست اگر من نباشم رواست
 که دروی سرایت کند سوز دوست
 حریفی بدست آ ر هم درد خویش
 که کوئی بکژدم گزیده منال
 که دانی که دروی نخواهد گرفت
 نکویند ~~کاهسته~~ ران ایسلام
 که عشق آتش است ای پسر پند باد

(۱) تَفْهِيْمٌ (دلست) با (گلاست) بجهت متحرک بودن حرف روی است.
 اگر لفظ (است) در آخر کلمه های مزبور نمی بود آنوقت قافیه صحیح
 نمیشد زیرا دل با گل که حرف اول اولی مکسور است و دومی مضموم
 و در اصطلاح عروضین این قبل حرکت را توجیه میخوانند و اختلاف آن را
 جایز نمیدانند (۲) بفتح اول و گاف فارسی دهنة اسب : لجام معرب
 آنست . (۳) کتاب سند باد از قصص و حکایات هند یا فرس است
 و مدتها قبل از اسلام برشته تالیف آمده بامر نوح بن منصور سامانی
 (۳۶۶-۳۸۷) خواجه عمید ابوالفوارس قناوزی آنرا از پهلوی بیارسی
 جدید ترجمه نمود و گویا این نسخه از بین رفته است و در حدود سنه ۶۰۰
 هجری بهاء الدین محمد دبیر سلطان طهماسب خان ابراهیم ماقبل آخرین

بیاد آتش تیز بر تر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی
ز خود بهتری جوی فرصت شمار
بی چون خودی خود پرستان روند
من اول که این کار سر داشتم
سر انداز در عاشقی صادق است
اجل ناگهان در کمینم کشد
چو بی شک نوشتست بر سر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی
بلنک از زدن کینه ور تر شود
که رویم فرا چون خودی میکنی
که با چون خودی کم کنی روزگار
بسکوی خطرناکستان روند
دل از سر بیچار بر داشتم
که بدزهره (۱) بر خوشتن عاشق است
همان به که آن نازنینم کشد
بدست دلارام خوشتر هلاک
همان به که در پای جانان دهی

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست
بگفت ای هوادار مسکین من
چو شیرینی از من بدر میرود
همیگفت و هر لحظه سیلاب درد
که ای مدعی عشق کار تو نیست
تو بگریزی از پیش بکشعابه خام
شنیدم که پروانه با شمع گفت
ترا گریه و سوز باری چراست
برفت انگبین (۲) یار شیرین من
چو فرهادم آتش بسر میرود
فرو می دویدش بر خسار زرد
که نه صبر داری نه یارای ایست
من استاده ام تا بسوزم تمام

بقیه حاشیه صفحه قبل

از ماولک خانیه ماوراءالنهر ترجمه ابوالفوارس را اصلاح نمود و ظاهر ازرقی
شاعر هروی همان ترجمه ابوالفوارس را برشته نظم کشیده باینکه درصدد
نظم آن بوده است حواشی چهار مقاله صحیفه ۱۷۵ .
(۱) کنایه از مرد ترسنده (۲) ن : از برم .

ترا آتش عشق اگر بر بسوخت
مبین تابش و مجلس افروزیم
چو سعدی که بیرونش افروخته است
نرفته ز شب همچنان بهره
همیگفت و میرفت دودش بسر
اگر عاشقی خواهی آموختن
مکن گریه بر کور مقتول دوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض (۱)
فدائی ندارد ز مقصود چنك
بدریا مرو گفتمت زینهار
وگر بر سرش تیر بارند و سنك
وگر میروی تن بطوفان سپار
مرا بین که از پی تاسر بسوخت
تپش بین ز سیلاب جان سوزیم
ورش اندرون بنگری سوخته است
چکه نا که بکشتش بری چهره
همین بود پایان عشق ای پسر
بکشتن فرج بابی از سوختن
برو خرمی کن که مقبول اوست
چو سعدی فروشوی دست از غرض
وگر بر سرش تیر بارند و سنك
وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم

در تواضع و فروتنی

ز خاک آفریدت خداوند پاک
حرم و جهانسوز سرکش مباش
چو گردن کشید آتش هولناك
چو آن سرفرازی نمود این کمی
پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
ز خاک آفریدت چو آتش مباش
به بیچارگی تن بینداخت خاک
از آن دیو کردند از این آدمی

حکایت

یکی قطره باران زابری چکید
خجل شد چو پهنای دریا بدید

(۱) سر از مرض شستن ، کنایه از صحت یافتن است

که جائیکه دریاست من کیستم
چو خود را به چشم حقارت بدید
سپهرش بجائی رسانید ~~کار~~
بلندی از آن یافت کو پست شد
تواضع کند (۱) هوشمند کزین
گر او هست حقا که من نیستم
صدف در کنارش بجان پرورید
که شد نامور لؤلؤ شاهوار
در نیستی کوفت تا هست شد
نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

(حکایت)

جوانی خردمند و پاکیزه بوم
در او فضل دیدند و عقل و تمیز
سر صالحان گفت روزی بمرد
همان کاین سخن مرد رهرو شنید
بر آن حمل کردند باران و پیر
دگر روز خادم گرفتش براه
ندانستی ای کودک خود پسند
کرستن گرفت از سر صدق و سوز
نه گرداندر آن بقعه دیدم نه خاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس
طریقت جز این نیست درویشرا
بلندیت باید تواضع ~~کزین~~
ز دریا بر آمد به در بند روم
نهادند رختش بجای عزیز (۲)
که خاشاک مسجد بیفشان و کرد
برون رفت و بازش کس آنجا ندید
که بروای خدمت ندارد فقیر
که نا خوب ~~کردی~~ برای تبار
که مردان ز خدمت بجائی رسند
که ای یار جان پرور دافروز
من آلوده بودم در آنجای پاک
که پاکیزه مسجد به از خاک و خس
که افکنده دارد تن خویش را
که آن بام را نیست سلم جز این

(حکایت)

بایزید

ز گرمابه آمد برون بایزید (۱) فرو ریختند از سرائی بسر کف دست شکرانه مالان بروی ز خاکستری روی درهم شکستم خدا بینی از خویشتن بین میخواه بلند بدعوی و پندار نیست تکبر بخاک اندر اندازدت بلندیت باید بلندی مجوی خدا بینی از خویشتن بین مجوی (۳) به چشم حقارت نظر در کسان که در سر گرانست قدر بلند	شدم که وقتی سخن گاه عید یکی طشت خاکسترش بی خبر همیگفت ژولیده دستار و موی که ای نفس من در خور آتشم بزرگان نکردند در خود نگاه بزرگی بناموس و گفتار نیست تواضع سر رفعت افرازدت بگردن قدم سرکش تند خوی ز مغرور دنیا ره دین مجوی (۲) گرت جاه باید مکن چون خسان گمان کی برد مردم هوشمند
---	--

(۱) ابویزید طیفور بن عیسی بن سروشان بسطامی مؤسس سلسله طیفوریه از عرفای معروف بوده و در سال ۲۶۱ یا ۲۳۴ وفات کرده است و نیز از همان شهر بسطام است ابویزید طیفور بن آدم بن عیسی . اولیرا ابویزید اکبر و دومی را ابویزید اصغر گویند و بعضی احتمال میدهند که ابویزید اکبر در سال ۲۳۴ وفات کرده و اصغر در سال ۲۶۱ در گذشته است و بعقیده برخی چهار ابویزید از بسطام ظهور کرده است که همه آنها در قرن سیم هجری میزیستند و باهمدیگر منسوب بودند در هر صورت اعم از آنکه ابویزید دوتن بوده یا چهار تن احوالات همه داخل در همدیگر شده و بنام بایزید اکبر تمام شده است (۲ - ۳) ن : میخواه .

از این نامور تر محلی مجوی
نه گر چون توئی بر تو کبر آورد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان
چو استاد در مقام باند
گر قسم که خود هستی از عیب پاک
یکی حلقه کعبه دارد بدست
گر آن را بخواند، که نگذاردش؟
نه مستظهر است آن باعمال خویش

که خوانند خاقت پسندیده خوی
بزرگش نه بینی بچشم خرد
نمائی که پشت تکبر کنان
بر افتاده گر هوشمندی معتمد
تغنت ممکن بر من عیب ناک
یکی در خرابات افتاده مست
و راین را براند، که باز آردش؟
نه این را در توبه بسته است بیش

حکایت

عیسی و عابد

شنیدستم از راویان کلام
یکی زندگانی تلف کرده بود
دایری سیه نامه سخت دل
بسر برده ایام بی حاصلی
سرش خالی از عقل و بر زاحتشام
بنا راستی دامن آلوده
نه پائی چو بینندگان راسترو
چو سالی بد از وی خلاق نفور
هوی و هوس خرمش سوخته
سیه نامه چندان تعم براند

که در عهد عیسی علیه السلام
بجهل و ضلالت سر آورده بود
ز ناپاکی ابلیس از وی خجیل
نیاسوده تا بوده از وی دلی
شکم فربه از لقمه های حرام
ز دود گنه (۱) دوده اندوده
نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
نمایان بهم چون مه نو زدور (۲)
جوی نیک نامی نیندوخته
که در نامه جای نوشتن نماند

(۱) ن : زتر دامنی (۲) یعنی مانند ماه نو خلاق اورا از دور بهم دیگر نشان میدادند .

گفته کار و خود رای و شهوت پرست
 شنیدم که عیسی در آمد زدشت
 بزیر آمد از غرقه خلوت نشین
 کینه گدار بر گذشته اختر زدور
 بحسرت تأمل کنان شرمسار
 خجیل زیر لب عذر خواهان بسوز
 سرشک غم از دیده باران چو میخ
 بر انداختم نقد عمر عز بن
 چو من زنده هر گز مبادا کسی
 پرست آنکه در وقت طفای بمرد
 گناههم بیخشی ای جهان آفرین
 درین کوشه نالان کینه کار بیر
 نکنون مانده از شرمساری سرش
 وز آن نیمه عابد سری پر غرور
 که این مدبر اندر پی ماچراست
 بگردن در آتش در افتاده
 چه خیر آید از نفس تر دامنش
 چه بودی که زحمت بردی ز پیش
 همیرانجم از طاعت ناخوشش
 بمحض که حاضر شوند انجمن
 در این بد که وحی از جلیل الصفات

بغفلت شب و روز مخمور و مست
 بمقهوره (۱) عابدی در گذشت
 بهایش در افتاد سر بر زمین
 چو پروانه حیران در ایشان ز نور
 چو درویش در دست سرمایه دار
 ز شهای در غفلت آورده روز
 که عمرم بغفلت گذشت ایدریغ
 بدست از نکوئی نیاورده چیز
 که مرکش به از زندگانی بسی
 که پیرایه شر مساری نبرد
 که گر با من آید فبئس القرین
 که فریاد حالم رس ای دستگیر
 روان آب حسرت بروی و برش
 ترش کرده ابرو بغسق زدور
 اکنون بخت جامل چه در خورد مات
 بیاد هوی عمر بر داده
 که صحبت بود با مسیح و منش
 بدوزخ بر رفتی پی کار خویش
 مبادا که در من نقد آتشش
 خدایا تو با او مکن حشر من
 در آمد بعیسی علیه الصلوة

اگر عالم است این و گروهی جهول
 تبه کرده ایام بر گشته روز
 به بیچارگی هر که آمد برم
 از او در گذارم عملهای زشت
 و گر عار دارد عبادت پرست
 بگو تـك از او در قیامت مدار
 که آنرا جگر خونشد از سوز و درد
 ندانست در بار گناه غنی
 کرا جامه پاکست و سیرت پلید
 بر این آستان عجز و مسکینیت
 چو خود را ز نیکان شمردی بدی
 اگر مردی از مردی خود مگوی
 نیاز آمد آن بی هنر جمله پوست
 (زا) چه رند پریشان شوریده بهخت
 (زا) بزه و ورع کوش و صدق و صفا
 از این نوع طاعت نیاید به کار
 نخورد از عبادت بر (۲) آن بیخرد
 سخن ماند از عاقلان یادگار
 گنه کار اندیشه ناك از خدای

مرا دعوت هر دو آمد قبول
 بنالید بر من بزاری و سوز
 میندازمش ز آستان کرم
 در آرم بفضل خودش در بهشت
 که در خلد با وی بود هم نشست
 که آنرا بهجت برند این بنار
 گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
 که بیچارگی به ز کبر و منی (۱)
 در دوزخش را نباید نکاید
 به از طاعت و خویشتن بینیت
 نمی گنجند اندر خدائی خودی
 نه هر شهسواری بدر برد گوی
 که پنداشت چون پسته مغزی در پوست
 چه زاهد که بر خود کنند کار سخت
 ولیکن میفزای بر معافی
 برو عذر تقصیر طاعت بیار
 که با حق نکو بود با خالق بد
 ز سمدی همین يك سخن یاد دار
 به از پارسای عبادت نمای

(۱) خود بینی، کبر، مرکب است از کلمه (من) و (یاء) مصدری

(۲) نمر .

حکایت

فقیه و قاضی

فقیهی کهن جامه تنگدست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز
(زا) ندانی که برتر مقام تو نیست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر
دگر ره چه حاجت به بند کست
هر آنکو بعزت فرو تر نشست
بجای بزرگان دلیری مکن
چو آتش بر آورد درویش دود
فقیهان طریق جلد ساختند
گشادند بر هم در فتنه باغ
تو گفستی خروسان شاطر بجنک
یکی بیخود از خشمناکی چومست
فتادند در عقده پیچ پیچ
کهن جامه اندر صف آخرین
(زا) بگفت ای حنادید شرع رسول
که برهان قوی باید و معنوی
مرا نیز چو گمان تقلست و گوی

در ایوان قاضی بصف بر نشست
معرف (۱) گرفت آستینش که خیز
فروتر نشین یا برو یا بایست
کرامت بفضاست و رتبت بقدر
همین شرمساری عقوبت بست
بخواری نیفتد ز بالا به پست
چو سر بنجهات نیست شبری مکن
فرو تر نشست از مقامی که بود
لم و لا نسلم در انداختند
بلاو نعم کرده گردن دراز
فتادند در هم بمنقار و چنك
یکی بر زمین میزدی هر دو دست
که در حل آن ره نبردند هیچ
بغرش در آمد چو شیر عرین (۲)
بابلاغ تنزیل و فقه و اصول
نه رگهای گردن بحجت قوی
بگفتند اگر نيك دانی بگوی

(۱) کسیکه در مجلس امرا و بزرگان محل واردین را معین میکنند
و در موقع لزوم ایشان را معرفی مینماید (۲) بیشه .

پس آنکه بزبانوی عزت نشست
 بکلك فصاحت بیانی که داشت
 سر از کوی صورت بمعنی کشید
 بگفتندش از هر کنار آفرین
 سمند سخن تا بجائی براند
 برون آمد (۲) از طاق و دستار خویش
 که هیأت قدر تو شناختم
 دریغ آدم با چنین مایه
 معرف بداداری آمد برش
 بدست و زبان منع کردش که دور
 که فردا شود بر کهن میزبان (۳)
 چو مولام خوانند و صدر کبیر
 تفاوت کند هر گز آب زلال
 خرد باید اندر سر مرد و مغز
 کس از سر بزرگی نباشد عزیز
 میفر از گردن بدستار و ریش
 بصورت کسانی که مردم و شد
 بقدر هنر جست باید محل
 نی بوریا را بلندی نکوست
 بدین عقل و همت نخواهد کست

زبان بر گشاد و دهانها به بست
 به دلها چو نقش نگین بر نگاشت
 فام بر سر حرف دعوی کشید
 که بر عقل و طبیعت هزار آفرین
 که قاضی چو خرد روح حل (۱) باز ماند
 با نعام و لطفش فرستاد پیش
 بشتر قدم و مت نبرد ا ختم
 که بینم ترا در چنان پایه
 که دستار قاضی نهاد بر سرش
 منه بر سرم پای بند غرور
 بدستار پنجه گزم سر گران
 نمایند مردم به چشم حقیر
 گرش کوزه زرین بود با سفل
 نباید مرا چون تو دستار نغز
 کدو سر بزرگست و بی مغز نیز
 که دستار بنه است و سبات (۴) حشیش
 چو صورت همان به که دم در کشند
 بلندی و نحسی مکن چون زحل
 که خاصیت نیشکر خود در اوست
 و گر میرود صد غلام از پست

(۱) بفتح اول و دوم : گل (۲) ن : بر آورد (۳) چادر، دستار،

شاوار (۴) موی لب .

چه خوشگفت خرمهره در گمائی
 مرا کس نخواهد خریدن بهیچ
 گیارا همان قدر باشد که هست
 نه منعم بمال از کسی بهتر است
 بدین شیوه مرد سخنگوی چیست
 دل آزرده را سخت باشد سخن
 چو دست رسد مغز دشمن بر آ
 چنان ماند قاضی بجورش اسیر
 بدندان گزید از تعجب بدین
 وز آنجا جوان رویه متبتافت
 غریو از بزرگان مجلس بخواست
 (زا) نقیب از پیش رفت و هرسو دوید
 یکی گفت زین نوع شیرین نفس
 بر آن صد هزار آفرین کین بگفت

چو برداشتش بر طمع جاهلی
 بدیوانگی در حریرم بهیچ
 اگر در میان شقایق نشست
 خر از جل اطلس بیوشد خر است
 به آب سخن کینه ازدل بشت
 چو خصمت بیفتاد سستی مکن
 که فرصت فرو شوید ازدل غبار
 که گفت ان هذا لیوم عسیر
 بهاندش دراو دیده چون فرقدین (۱)
 بر و نرفت و باز نشانکس نیافت
 که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست
 که مردی بدین نعت و صورت که دید
 در این شهر سعدی شناسیم و بس
 حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشاه زاده در گنج (۲) بود که دور از تو ناپاک و سر بنجه (۳) بود

(۱) دو ستاره اند که گردا گرد قطب شمالی میگردند و از شام تا صبح ظاهر باشند (۲) گنج بنی بنو شته حمد الله مستوفی در سال ۳۹ هجری ساخته شده و از شهرهای ایران بوده تا زمان فتحعلی شاه قاجار داخل در مملکت ایران بود در سال ۱۲۱۸ قشون روس جواد خان قاجار حاکم آنجا را کشته و شهر را متصرف شدند اگرچه ایرانیان بار دیگر آنجا را مسترد داشتند ولی

بمسجد در آمد سرایان و مست
بمقصوره در پارسائی مقیم
تنی چند بر گفت او مجتمع
چو بیعتی پیشه کرد آنحرون (۱)
چو منکر بود پادشه را قدم
تحکم کند سیر بر بوی گل
گرت نهی منکر بر آید زدست
و گرت دست قدرت نداری بگوی
چو دست و زبانرا نمائد مجال
یکی پیش دانای خاوت نشین
که یکبار آخر برین رند و مست
دمی سوزناک از دل با خبر
بر آورد مرد جهان دیده دست
خوشمت این پسر و قش از روزگار
یکی گفتش ای قدوه راستی
چو بد عهدرا نیک خواهی زدهر (۲)

می اندر سر و ساتکینی بدست
زبانی دل آویز و قلبی ساینم
چو عالم نباشی کم از مستمع
شدند آن عزیزان خراب اندرون
که یارد زداز امر معروف دم
فرو ماند آواز چنک از دهل
نشاید چو بیدست در پایان نشست
که پاکیزه گردد باندرز خوی
بهت نمایند مردی رجال
بنالید و بگریست سر بر زمین
دعا کن که ما یزبانیم و دست
قوی تر ز هفتاد تیغ و تبر
بگفت ای خداوند بالا و پست
خدایا همه وقت او خوش بدار
بدین بد چرا نیکوئی خواستی
چه بد خواستی بر سر اهل شهر

بقیه حاشیه صفحه قبل

بالاخره در نتیجه شکست قطعی ایرانیان بموجب معاهده ترکمان چائی در سال ۱۲۴۳ با یک قسمت مهمی از خاک ایران ضمیمه ممالک روسیه گردید و فعلا از شهرهای آذربایجان روسیه محسوب است روس ها پس از تصرف شهر مزبور اسم آنرا تغییر داده: ایلیزا و تپول (Yelizavetp ol) گذاشتند (۳) قوی، ظالم، (۱) سرکش (۲) ن : بهر

چنین گفت بیننده تیز هوش
 بطامات (۱) مجلس نیاراستم
 که هر گه که باز آید از خوی زشت
 همین بنجرو زاست عیش مدام (۲)
 حدیثی که مرد سخن ساز گفت
 ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ
 به نیران شوق اندرونش بسوخت
 بر نیک محضر فرستاد کس
 قدم رنجه فرمای تا سر نهم
 سخن پرور آمد در ایوان شاه
 شکر دید و غناب و شمع و شراب
 یکی غایب از خود یکی نیم مست
 ز سوئی بر آورده مطرب خروش
 حریفان خراب از می لعل رنگ
 نبود از ندیمان گردن فراز
 دف و چنگ بایکدگر ساز گیار
 بفرمود در هم شکستند خرد
 شکستند چنگ و گسستند رود
 بمیخانه در سنک بردن (۳) زدند
 چو سر سخن در نیایی خموش
 ز داد آفرین توبه اش خواستم
 بعیشی رسید جاودان در بهشت
 بترك اندرش عیشهای مدام
 کسی زانمیان با ملک باز گفت
 بیارید بر چهره سیل دریغ
 حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
 در توبه کوبان که فریاد رس
 ز سر جهل و ناراستی بر نهم
 دو رویه ستادند بر در سپاه
 ده از نعمت آباد و مردم خراب
 یکی شعر گویان صراحی بدست
 ز دیگر سوی آواز ساقی که نوش
 سر چنگی از خواب در بر چو چنگ
 بجز نر گس آنجا کسی دیده باز
 بر آورده زبر از میان ناله زار
 مبتدل شد آنعیش صافی بدر
 بدر کرد گوینده از سر سرود
 کدو (۴) را نشانند و گردن زدند

(۱) لاف و گزاف و سخنان بیهوده (۲) شراب ، ن : تمام (۳)

خم (۴) کوزه شراب .

روان خيك (۱) و چنگ اوفتاده نگون خم آ بستن از خمير نه ماهه بود شكم تا بنافش دربدند مشك بفرمود تاسنك صحن سراي كه گيلگونه خمير ياقوت فام عجب نيست بالوغه (۳) گرشد خراب دگر هر كه بر بط گزفتي بكف و گر فاسقي چنگ بردي بدوش جواني سر از كبر و بندار مست پدر بار ها گفته بودش بهول جفاي پدر برد و زندان و بند گرش سخت گفتمی سخنكوي سهل خيال غرورش بر آن داشتی سپر نفع كنند شير غران بچنگ بنرمی زدشمن توان كند پوست چو سندان کسی سخت روئی نكرد بگفتن درشتی مكن با امير

تو گفتمی بياريد باران خون (۲) در آن فتنه دختر بي نداشت زود قدح را بر او چشم خونين زاشك بكنند و كردند نو باز جای بشتن نمی شد ز روی رخام كه خورد اندر آن روز چندان شراب قفا خوردی از دست مردم چو دف بمالیدی او را چو ظنبور گوش چو پیران بكنج عبادت نشست كه با كيزه رو باش و با كيزه قول چنان سودمندش نیامد كه پند كه بیرون كن از سر جوانی و جهل كه درویش را زنده نگذاشتی نیندیشد از تیر باران پلنك (۴) چو بادوست سختی كنی دشمن اوست كه خايسك (۵) تاديب بر سر نخورد چو بينی كه سختی كنند سست گیر

(۱) ن : خمير (۲) ن : می لاله گون از بط سر نگون روان همچنان كز بط كشته خون (۳) حوض مانندى است در وسط خانه كه كه آبهای كشیف خانه و مبرز در آن جمع میشود (۴) ن : بیندیشد از تیغ بران چنگ ، یعنی از چنگ میترسد (۵) بفتح یاء : چكش .

باخلاق با هر که بینی بساز
اگر زبردست است و گرسر نراز
که این گردن از ناز کی بر کشد
بگفتار خوش و آن سراندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی
که پیوسته تلخی برد تند خوی
و شیرین زبانی ز سعدی بگیر
ترش رو بر اگو بسختی بهیر

(حکایت)

شکر خنده انگین میفروخت
که دلاها ز شیرینیش می بسوخت
نباتی (۱) میان بسته چون فی شکر
برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر بر داشتی فی المثل
بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی (۲) نظر کرد در کار او
حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان
عسل بر سر و سر که بر آبروان (۳)
بسی گشت فریاد خوان پیتی و پس
که تنشست بر انگینش مگس
شبانکه چون نقدش نیامد بدست
به دلتنگ روئی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید
چو ابروی زندانیان روز عید
ز نش گفت بازی کنان شویرا
عسل تلخ باشد ترش روی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت
که اخلاق نیک آمده است از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور
نه جلاب سرد ترش روی خور
حرامت بود نان آنکس چشید
که چون سفره ابرو بهم در کشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت
که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم وزرت چیز نیست
چو سعدی زبان خوش نیز نیست

(۱) ن : تنائی (۲) بایاء وحدت بمعنی شخص ناگوار و مکروه

طبع (۳) کنایه از ترش روئی .

حکایت

شنیدم که فرزانه حق پرست
از آن تیره دل مرد صافی درون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز
شنید اینسخن مرد با کیزه خوی
درد مست نادان گریبان مرد
ز هشیار عاقل نزیید که دست
هنر ور چنین زندگانی کند
جفا بیند و مهربانی کند

حکایت

سگی پای صحرا نشینی گزید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد
بدر را جفا کرد و تعدی نمود
پس از گریه مرد پراکنده روز
مرا گرچه زو سلطنت بود بیش
محالست اگر تبغ بر سر خورم
توان کرد با ناکسان بدرگی
و ایستن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگی هنر مند آفاق بود
غلامش مستوهیده اخلاق بود

از این خفرفی (۱) موی کمالیده (۲)
 چو ثعالبش آلوده دندان بزهر
 مدامش بروی آب چشم از سبل (۳)
 گره وقت بختن بر ابرو زدی
 دمام بنان خوردنش هم نشست
 نه گنت اندر و کنار کردی نه چوب
 گهی خار و خس در ره انداختی
 ز سیماش وحشت فراز آمدی
 کسی گفت از این بنده بدخصال
 نیز زد وجودی بدین ناخوشی
 منت بنده خوب و نیکو سیر
 و گر یک بشیز آورد سر مپیچ
 شنید این سخن پیر نیکو نهاد
 بداست این پسر طبع و خویش وایک
 چو زو کرده باشم تحمل بسی
 تحمل چو زهرت نماید نخست

بدی سرکه در روی مالیده
 گرو برده از زشت رویان شهر
 دویدی و بوی پیاز از بغل
 چو بختند با خواجه زانو زدی
 و گر مردی آبش ندادی بدست
 شب و روز از خانه در کندو کوپ (۴)
 گهی ماکیان در چه انداختی
 نرفتی بکاری که باز آمدی
 چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
 که جورش پسندی و بارش کشتی
 بدست آرم این را بنخاس (۵) بر
 گرانست اگر راست خواهی بهیچ
 بخندید کای یار فرخ نژاد
 مرا زو طبیعت شود خوی نیک
 توانم جفا بردن از هر کسی (۶)
 ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت

کسی راه معروف کرخی (۷) نخست که نهاد معروفی از سر نخست

(۱) زشت ، بیغیرت (۲) پریشان (۳) غشاوه مانند است که در
 چشم پدید آید (۴) تشویش و بیقراری (۵) برده فروش (۶) در بعضی از نسخ این
 دوبیت علاوه شده است: مودت ندانم که بفروشمش بدیگر کسی عیب برگویش
 چو خود را پسندی کسی را پسند تو در زحمتی دیگر را میند (۷) ابو محفوظ

شنیدم که مهمانش آمد یکی سرش موی و رویش صفا ریخته شب آنجا بیفکند و بالش نه-اد نه خوابش گرفتگی بشب یکنفس نهادی پریشان و طبعی درشت ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز ز دیار مردم در آن بقعه کس شنیدم که شبها ز خدمت نخفت شبی بر سرش لشکر آورد خواب بیک دم که چشمانش خفتن گرفت که لعنت برین نسل تا پاك باد پلید اعتقادان باکیزه بوش چه داند، لت انبانی (۴) از خواب مست سخنهاى منكر بمعروف گفت فرو خورد شیخ این حدیث از کرم زنی گفت معروف را در نهفت

ز بیمارش تا بمرک اندکی بمویش جان در تن آویخته روان دست در بانك و نالش نهاد نه از دست فریاد او خواب کس نمی مرد و خلقی بحجت (۱) بکشت گرفتند ازو خلاق راه گریز همان نازوان ماند و معروف پس چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت که چند آورد مرد ناخفته تاب مسافر پراگنده گفتن گرفت که نامند و ناموس (۲) و زرقند و (۳) باد فریبند پارسائی فروش که بیچاره دیده بر هم نیست که بکدم چرا غفل ازوی بخفت شنودند پوشیدگان حرم شنیدی که درویش زان چه گفت

بقیه از حاشیه صفحه قبل

معروف بن فیروزان کرخی ابوینش نصرانی بوده در طفولیت خدمت حضرت علی بن موسی الرضا (۴) نایل شده و بشرف اسلام مشرف شد از کبار صوفیه بود در سال ۲۰۰ هجری وفات کرده است .

(۱) ن : بمحنت (۲) کذاب ، نمام ، آوازه (۳) مکر و حيله (۴)

شکم پرست پر خوار .

برو زین سپس گوسرخویش گیر
 نکوئی و رحمت بجای خود است
 سر سفله را گرد بالش منه
 مکن با بدان نیکی ای نیکبخت
 نگویم مراعات مردم مکن
 باخلاق نرمی مکن با درشت
 گر انصاف خواهی سگ حق شناس
 بر فاب رحمت مکن بر خسیس
 ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس
 (زا) چو بانوی قصر این ملامت بکرد
 بخندید و گشت ای دلارام جفت
 گر از ناخوشی کرد بر من خروش
 جفای چنین کس بیاید شنود
 جو خود را قوی حال بینی و خوش
 اگر خود همین صورتی چون طلسم
 و گر پرورانی درخت کرم
 نه بینی که در کرخ تربت بسی است
 بدوات کسانی سر افراختند
 تکبر کنند مرد حشمت پرست

گرانی مکن جای دیگر بمیر
 ولی با بدان نیکمردی بد است
 سر مردم آزار بر سگ به
 که در شوره نادان نشاند درخت
 کرم پیش نامردمان گم مکن
 که سگ را نمالند چون گربه پشت
 بسیرت به از مردم نا سپاس
 چو کردی مکافات بر بیخ نویس
 مکن هیچ رحمت بر آن هیچکس
 بر آمد خروش از دل نیکمرد
 پریشان مشو زین پریشانکه گفت
 مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
 که تواند از بقراری غنود
 بشکرانه بار ضعیفان بکش
 بمیری واسعت بمیرد چو جسم
 بر نیک نامی خوری لاجرم
 بجز گور معروف معروف نیست
 که تاج تکبر ببنداختند
 نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت

ضمع برد شوخی بصاحب دلی نبود آن زمان درمان حاصلی

کمر بند و دستش تهی بود و پاک
 برون تاخت خواهند خیره روی
 که زهار ازین کژدمان خموش
 که چون گربه زانو بدل بر نهند
 سوی مسجد آورده دکان شید
 ره کاروان شیر مردان زنند
 سپید و سیه پاره بر دوخته
 زهی جو فروشان گندم نمای
 مبین در عبادت که پیراند و سست
 چرا کرد باید نماز از نشست
 عصای کلیمند بسیار خسوار
 نه پرهیز کار و نه دانشورند
 عائی پانگانه (۲) در بر کنند
 ز سنت نه بینی در ایشان اثر
 شکم تا سراگنده از لقمه تنک
 نخواهم در اینباب ازین پیش گفت
 (زا) کسی قول دشمن نیارد بدوست
 (زا) نیارست دشمن جفا گفتم
 (زا) تویی دشمنم کاورى بر زبان
 که زر بر فشاندى بروش چو خاک
 نکوهیدن آغاز کردش بکوی
 پانگیان درنده صوف بوش
 و گرسیدی افتد چوسک در جهند
 که درخانه کمتر توان یافت صید
 ولی جامه مردم اینان برند
 بسالوس و بنهان زر اندوخته
 جهانگرد شبکوک (۱) و خرمن گدای
 که در رقص و حالت جواتند و چست
 چه در رقص بر میتوانند چست
 بظاهر چنین زرد روی و نزار
 همین بس که دنیا بدن میخورد
 بدخل حبش جامه زر کنند
 مگر خواب پیشین و نان سحر
 چو زنبیل در یوزه هفتاد رنگ
 که شعت (۳) بود سبرت (۴) خویش گفت
 جز آنکس که در دشمنی یار اوست
 چنان کز شنودن بارزد تنم
 که دشمن چنین گفت کاندانهان

(۱) گدائی که شب بر فراز پشته همسایگانرا دعا کند و صبح بدان
 خانه بدر یوزه رود (۲) ن : بلبلانه : یعنی بلالانه (۳) بضم شین : قبح
 (۴) چونکه خود شیخ هم از صاحب دلان بود .

(زا) از آن همنشین تا توانی گریز
 فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی
 یکی کرده بی آبرویی بسی
 مریدی بشیخ این سخن نقل کرد
 بدی در قفا عیب من کرد و خفت
 یکی تیری افکند در ره قتاد
 تو برداشتی آمـدی سوی من
 بخندید صاحب دل نیکخوی
 هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست
 ز روی گمان بر من اینها که بست
 وی امسال پیوست با ما وصال
 به از من کس اندر جهان عیب من
 ندیدم چنین نیک پندار کس
 و محشر گواه گناه هم گراوست
 گرم عیب گوید بد اندیش من
 کسان مرد راه خدا بوده اند
 زبون باش تا پوستینت درند
 گر از خاک مردان سبویی کنند
 که هر فتنه خفته را گفت خیز
 نه بیند هنر دیده عیب جوی
 چه غم دارد از آبروی کسی
 گرانصاف گویی نه از عقل کرد
 بتر زان قرینی که آورد و گفت
 وجودم نیاززد و رنجـم نداد
 همی در سپوزی بهـلای من
 که سهاست ازین بیشتر گوی
 از آنها که من دانم از صدیک نیست
 من از خود یقین میشناسم که هست
 کجا داندم عیب هفتاد سال
 ندانم بجز عالم الغیب من
 که پنداشت غیب من اینست و بس
 ز دوزخ ترسم که کارم نکوست
 بیـا گو بیر نسخه از پیش من
 که برجاس (۱) تیر بلا بوده اند
 که صاحب دلان بارشوخان برند
 بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت

ملك صالح (۲) از پادشاهان شام برون آمـدی صبحدم با غلام

(۱) بضم : نشانه. (۲) در نیمه اول قرن هفتم هجری از سلسله ایوبیها دوتقر

بگشتی در اطراف بازار و کوی برسم عرب نیمه بر بسته روی
 که صاحب نظر بود و درویش دوست هر آنکه این دو دارد ملک صالح اوست
 دو درویش در مسجدی خفته یافت پریشان دل و خاطر آشفته یافت
 شب سردشان دیده نابرده خواب چو حربا (۱) تأمل کنان ز آفتاب
 یکی زان دو میگفت با دیگری که هم روز محشر بود داوری
 گر این پادشاهان کردن فراز که در اهو وعیشند و با کدام و ناز

بقیه حاشیه صفحه قبل

ملك صالح : م یکی در مصر و شام و دیگری تنها در شام حکمرانی کرده اند.
 اولی ملك صالح ایوب است که در ۶۳۷ جلوس کرده و در ۶۴۷ وفات
 کرده است. دومی ملك صالح اسمعیل بن ملك العادل سیف الدین ابی بکر
 (۵۹۶-۶۱۵) بن ایوب است که پس از فوت برادرش ملك اشرف بن
 عادل در سال ۶۳۵ بحکومت شام رسید، و چون برادرش ملك کامل باوی
 بمنازعه برخاست ملك صالح از مقاومت عاجز شده دمشق را به برادرش
 تسلیم کرده و خودش بحکومت بعلبک و بقاع و بصری قناعت ورزید. و در
 سال ۶۴۸ که ملك ناصر بجنک مصریان میرفت ملك صالح نیز به همراهی او
 رفت و پس از شکست ملك ناصر ملك صالح اسیر شده و مقتول گردید. تاریخ
 دول الاسلام و تاریخ ابو الفداء. و سودی شارح بوستان مینویسد :
 که ملك صالح ابو بکر اسمعیل بن ایوب در جوار قبر مادر خود ام صالح
 که در دامنۀ جبل قسین مدفون است مدرسه عالی ساخت که بترت ام صالح
 مشهور شد. و در اطراف آن قصبه بنا کردند بنام صالحیه.

(۱) نوعی از زحافات است که در پیش آفتاب رنگهای مختلف بخود
 میگیرد و در فارسی او را آفتاب پرست گویند.

من از گور سر برنگیرم زخشت
 که بند غم امروز بر پای ماست
 که در آخرت نیز زحمت کشی
 بر آید به کفش بدرم دماغ
 دگر بودن آنجا مصالح ندید
 ز چشم خلاق فرو شست خواب
 بهیبت نشست و بحرمت نشاند
 فروشتشان کرددل (۱) از وجود
 نشستند با نامداران خیل
 معطر کنان جامه بر عودسوز (۲)
 که ای حلقه در گوش حکمت جهان
 ز ما بندگیانت چه آمد پسند
 بخندید در روی درویش و گفت
 ز بیچارگان روی درهم کشم
 که ناسازگاری (۳) کنی در بهشت
 تو فردا ممکن در برویم فراز
 شرف بایدت دست درویش گیر
 که امروز تخم ارادت نکاشت
 بچوگان خدمت توان بردگوی
 که از خود پری همچو قندیل از آب

در آیند با عاجران در بهشت
 بهشت برین ملک و ماوای ماست
 همه عمر از اینان چه دیدی خوشی
 اگر صالح آنجا بدیوار باغ
 چو مرد این سخن گفت و صالح شنید
 دمی رفت تا چشمه آفتاب
 دوان هر دو کسرا فرستاد و خواند
 بر ایشان بارید باران جود
 پس از رنج سرما و باران سیل
 گدایان بیجامه شب کرده روز
 یکی گفت از اینان ملکرا نهان
 بهندیدگان در بزرگی رسند
 شهنشه زشادی جوگل بر شکفت
 من آنکس نیم کنز غرور حشم
 تو هم بامن از سر بنه خوی زشت
 من امروز کردم در صالح باز
 چنین راه اگر مقابلی پیش گیر
 بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت
 ارادت نداری سعادت میجوی
 ترا کی بود چون چراغ التهاب

(۱) ن : غم (۲) عودسوز مرکبه ظرفیست که در آن عود میسوزند

(۳) ن : کس ناسازگاری .

وجودی دهد - روشنائی بجمع که سوزش در سینه باشد چوشع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت ولی از تکبر سری مست داشت
برگوشیار (۱) آمد از راه دور دلی پر ارادت سری پر غرور
خرده‌مند از او دیده بر دوختی یکی حرف بروی نیاموختی (۲)
چو بی بهره عزم سفر کرد باز بدو گفت دانای بگردن فراز
تو خود را گمان برده بر خرد انانی (۳) که بر شد دگر چون برد
ز دعوی پری زان تهی میروی تهی آی تا پر معانی (۴) شوی (۵)
زهستی در آفاق سعدی صفت تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت

بخشم از ملك بنده سر بمافتم بفرمود جستن کشش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز بشمشیر زن گفت خوش بریز
بخون تشنه جلاد تا مهر بان برون کرد دشنه چو تشنه زبان (۶)
شنیدم که گفت از دل تنگ وریش خدایا بحل کرده‌ش خون خویش

(۱) هر کیا ابوالحسن گوشیار بن لبان بن باشهری از اهالی کیلان بوده و از مشاهیر منجمین عصر خود بشمار است در قرن چهارم زندکی میکرده است . و کتاب مجمل الاصول از تألیفات معروف اوست (۲) ن : کش حرف حرفت نیاموختی (۳) ظرف (۴) ن : ز معنی (۵) : ز دعوی^۲ نهی آی تا پر شوی . تو از خود پری زان تهی میروی . (۶) ن : برون کرد يك تشنه تشنه زبان .

که پیوسته در نعمت و ناز و کام
مبادا كه فردا بخون منش
ملك را چو گفت وی آمد بگوش
بسی بر سرش داد و بردیده بوس
برفق از چنان سهمگین جایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم
نه بینی که در معرض تیغ و تیر
نواضع کن ایدوست باخضم تند
در اقبال او بوده ام دوست کام
بگیرند و خرم شود دشمنش
دگر ديك خشمش نیاورد جوش
خداوند رایت شد و طبل و کوس
رسانید دهرش بدان پایگاه
چو آبست بر آتش مرد گرم
پوشند خفتان صد تو حریر
که نرمی کنند تیغ برنده کند

(حکایت)

ز ویرانه عارفی ژنده پوش
بدل گفتگوی [۲] سك اینجا چراست
نشان سك از پیش واز پس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد
شنید از درون عارف آواز پای
نپنداری ای دیده روشنم
چو دیدم که بیچارگی میخورد
چوسك بردش بانك کردم بسی
چو خواهی که در قدر والارسی
در این حضرت آنان گرفتند صدر
بگیرا نباح (۱) سك آمد بگوش
در آمد که درویش صالح کجاست
بجز عارف آنجا دگر کس ندید
که شرم آمدش بحث اینراز کرد
هلا گفت بر در چه پائی در آی
کز ابدر سك آوار کرد این منم
نهادم ز سر کبر و رای و خرد
که مسکین تراز خود ندیدم کسی
ز شیب تواضع به بالا رسی
که خود را فرو تر نهادند قدر

(۱) بضم نون صدای سك ، ناله سك (۲) ن : گفتگوئی ، ن :

گفت بانك .

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب قتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم ببقاد مسکین و خرد بمهر آسمانش بیوق (۱) برد

۵- حکایت ب-

گروهی برانند ز اهل سخن که حاتم (۲) اصم بود باور ممکن
بر آمد طنین مگس بامداد که در چنبر عنکبوتی قتاد
همه ضعف و خاموشی کید بود مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار که ای پای بند طمع پای دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند که در گوشه ها دام باز است و بند
یکی گفتش از حلقه اهل رای عجب دارم ای مزد راه خدای
مگس را تو چو نفهم کردی خروش که ما را بدشواری آمد بگوش
تو که گاه گودی بیانک مگس نشاید اصم خواندنت زین سپس
تسم کنان گفتش ای تیزهوش (۳) اصم به که گفتار باطل نبوش
کسانیکه با من بخلوت درند مرا عیب پوش و ثنا گسترند

(۱) ستاره سرخ رنگ و روشنی است در کنار راست کهکشان که پس از تریا آید و بدان مقدم نمیشود (۲) ابو عبد الرحمن حاتم بن عنوان (عنوان) اصم بلخی از عرفا و اتقیای زمان خود بود با شقیق بلخی صحبت داشته و استاد احمد خضرویه است گویند وی کرنموده رای خود را کرده نمود میکرده و علتی بدان نوشته اند که ذکر آن در اینجا مناسب نیست در سال ۲۳۷ در واشجرد که قصه بوده از نواحی بلخ وفات کرده است (۳) ن : تیز گوش .

چو پوشیده دارند اخلاق دُونَ (۱) کنند هستیم زیر و عجم زبون (۲)
 فرا مینمایم که می نشنوم مگر کز تکلف مرا شوم
 چو کالیو (۳) داندم اهل نشست نگویند نیک و بدم هر چه هست
 اگر بد شنودن نیاید خوشم ز کردار بد دامن اندر کشم
 بهجبل ستایش فراچه مشو چو حاتم اصم باش و غیت شو
 سادات نجست و سلامت نیافت که گردن ز گفتار سعدی بتافت
 ازین به نصیحتگری بایدت ندانم پس از وی چه پیش آیدت

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود که همواره بیدار و شیخیز بود
 شبی دید جائی که دزدی کمند به پیچید و بر طرف بامی فکند
 کسانرا خبر کرد و آشوب خاست زهر جانبی مرد با چوب خاست
 چو نا مردم آواز مردم شنید میان خطر جای بودن ندید
 نهیبی از آن گیر و دار آمدش گریزی بوقت احتسار آمدش
 ز رحمت دل پارسا موم شد که شب دزد بیچاره محروم شد
 بتاریکی از وی (۴) فراز آمدش براهی دگر پیش باز آمدش
 که یارا مرو کاشنای توام بمردانگی خالک پای توام

(۱) یعنی : چون اختلاق دُونَ مرا پوشیده دارند (۲) ن : کند
 هستیم زیر رفعت زبون (۳) کر ، سرگشته ، حیران ، در اشعار قدما
 کالیو بمعنی (کر) دیده نشده است صاحب فرهنگ جهانگیری باستاند
 همین بیت سعدی بمعنی کر نوشته است و گویا غیر از این بیت شاهد دیگری
 نداشته است (۴) ن : از پی .

ندیدم بمردانگی چون تو کس
 یکی پیش خصم آمدن مرد و از
 برین هر دو خصلت غلام تو ام
 گرت رأی باشد بحکم کرم
 سرانیست کوتاه و در بسته سخت
 کاوخی دو بالای هم بر نهیم
 بچندانکه در دست افتد بساز
 بدلداری و چابپلوسی و فن
 جوانمرد شبر و فرو داشت دوش
 بفلطاق (۲) و دستار و رختیکه داشت
 وز آنجا بر آورد غوغا که دزد
 بدرجست از آشوب دزد دغل
 دل آسوده شد مرد بیک اعتقاد
 خبشی که بر کس ترحم نکرد
 عجب نبود از سیرت بخردان
 در اقبال نیکان بدان میزنید

که جنک آوری برد و نوعست و بس
 دوم جان برو بردن از کارزار
 چه نامی که مولای نام تو ام
 بجائی که میدانست ره برم
 نیندارم آنجا خداوند رخت (۱)
 یکی پای بر دوش دیگر نهیم
 از آن به که گردی تپی دست باز
 کشیدش سوی خانه خویشان
 بکتف بر آمد خداوند هوش
 ز بالا بدامان او در گذاشت
 ثواب ایجوانان یاری و مزد
 دوان جامه پارسا در بغل
 که سر گشته را به آمد مراد
 بیخشود بروی دل نیک مرد
 که نیکی کنند از کرم با بدان
 اگر چه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

یکرا چو سعدی دل ساده بود که با ساده روئی در افتاده بود
 جفا بردی از دشمن سختگوی ز چوگان سختی بخستی چوگوی
 بکین چین بر ابرو نینداختی ز بازی به تسدی نپرداختی

(۱) بنه، بنگاه، متاع خانه، لباس (۲) بفلطاق یا بفلتاق، کلاه وطاقیه

یکی گفتش آخر ترا تنك نیست خبر زینهمه سیلی و سنك نیست
 تن خوبستن سغبه (۱) دوان كنند ز دشمن تحمل زبونان كنند
 نشاید ز دشمن خطا در گذاشت كه گویند یارا و مردی نداشت
 بدو گفت شیدای شوریده سر جوابیكه باید نوشتن بزر
 دلم خانه مـر یار است و بس از آن می نگنجد در آن کین کس

حکایت

چو خوشگفت بهاول (۲) فرخنده خوی چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
 گر این مدعی دوست بشناختی به پیکار دشمن پرداختی
 گر از هستی حق (۳) خبر داشتی همه خلق را نیست (۴) پنداشتی

حکایت

شنیدم كه لقمان (۵) سیه فام بود نه تن پرور و نازك اندام بود
 یكی بنده خویش پنداشتش زبون دید و در کار گل داشتش

(۱) بضم اول خوار و فریفته (۲) بهاول بن عمرو کوفی از مشاهیر عرفا
 و مجذوبین است اصلا از کوفه بوده در زمان هرون الرشید در بغداد زندگی
 میکرده اقوال حکمت آیات وی مشهور است و در سال ۱۹۰ وفات کرده است
 (۳) ن: گر از زشتی خود (۴) ن: نيك .

(۵) لقمان مرد حکیمی بوده است و اسمش در قرآن مجید مذکور
 است جمعی بنبوتش قائلند برخی تنها حکیمش میدانند بعضی بر آنند كه
 از اهل نوبه و بنده بوده است و گویند خواهر زاده حضرت ابوب و شاگرد
 حضرت داود است بالعمله ترجمه حال لقمان و زمان زندگانی وی تحقیقا
 معلوم نشده است

جفا دید و با جور قهرش بساخت
چو پیش آمدش بنده رفته باز
بیایش در افتاد و بوزش نمود
بسالی ز جور و جگر خون کنم
ولی هم بیخشایم ای نیک مرد
تو آباد کردی شبستان خویش
غلامیست در خیم (۱) ای نیکبخت
دگر ره نیازارش سخت دل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد
گر از خاکمان سخت آید سخن

بسالی سزائی ز بهرش بساخت
ز اقامتش آمد نهیبی فراز
بخندید لقمان که بوزش چه سود
بیکساعت از دل بدر چون کنم
که سود تو ما را زیانی نکرد
مرا حکمت و معرفت گشت بیش
که فرماییش وقتها کار سخت
جو باد آیدم سختی کار گل
نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
تو بر زیر دستان درشتی مکن

حکایت

شنیدم که در دشت صنعا (۲) جنید (۳) سگی دید بر کنده دندان صید (۴)

(۱) ن : ر ختم . (۲) صنعا : دارالملک یمن و شهر باصفائی است درازمنه قدیمه سکنه اش بالغ بر دویست هزار بوده ولی فعلا در حدود بیست و پنجهزار جمعیت دارد دستگاہهای پارچه بافی و معمولات زرگری آنجا معروفست . در نزدیکی دمشق نیز قریه باسم صنعا بوده است .

(۳) ابوالقاسم جنید بن محمد بن جنید الحزاز القواریری . اصلش از نهانان مولد و منشأ وی بغداد بوده از بزرگان عرفا و مشایخ است و بجلالات قدر معروف علم فقه را از ابو ثور ابراهیم بن خالد تحصیل کرده و بعضی گویند فقاہتش بر مذهب سفیان ثوری بوده و نسبتش در عرفان بخال خود سری سقطی است سخنان عارفانه اش معروفست بعقیده پیروان تصوف

ز نیروی سر پنجه شیر گیر
 پس از گرم و آهو (۱) گرفتن به پی
 چو مسکین و بیطاقش دید و ریش
 شنیدم که میگفت و خون میگریست
 بظاهر من امروز ازو بهترم
 گرم پای ایمان نلغزد ز جای
 اگر کسوت معرفت در برم
 که سک باهمه زشت نامی چو مرد
 روا نیست سعدی که مردان راه
 از آن بر ملایک شرف داشتند

فرومانده عاجز چو روپاه پیر
 لگد خوردی از گوسفندان حی
 بدو داد يك نیمه از زاد خویش
 که داند که بهتر ز ماهردو کیست
 دگر تا چه راند قضا بر سرم
 بسر بر نهم تاج عفو خدای
 نماند به بسیار از این کمترم
 مر او را بدوزخ نخواهند برد
 بعزت نکردند در خود نگاه
 که خود را به از سک نبداشتند

(حکایت)

یکی بریطی (۲) در بغل داشت مست
 چو روز آمد آن نیک مرد سلیم
 که دوشینه مغرور بودی و مست
 مرا به شد آنزخم و برخاست بیم
 از آن دوستان خدا بر سراند
 بشب در سر پارسائی شکست
 بر سنگدل برد یکمشت سیم
 تو را و مرا بر ربط و سر شکست
 ترا به نخواهد شد الا بسیم
 که از خلق بسیار بر سر خورند

بقیه از حاشیه صفحه قبل

صاحب مقامات بلند و کشف و کراماتست. وفتش در سال دویست و نود و هشت
 یا دویست و نود و هفت در بغداد روی داده در قبرستان شونیزیه در جنب قبر
 خالوی خود سری سقطی مدفون شده است (۴) یعنی بواسطه پیری دندان
 صیدش کننده شده بود.

(۱) ن: پس از گاو کوهی، گرم بضم: میش کوهی (۲) نوعی از سازاست

حکایت

شنیدم که در خاک و خش (۱) از مهران
 مجرد بمعنی نه عارف بدلق
 سعادت کشاده دری سوی او
 زبان آوری بیخرد سعی کرد
 که ز نهار ازین مگردستان و ربو
 دمام بشویند چون گریه روی
 ریاضت کش از بهر نام و غرور
 همی گفت و خلقی بدو انجم
 (زا) یکی خنده کردی از آن ماجرا
 شنیدم که بگریست دانای و خش
 اگر راست گفت ای خداوند پاک
 پسند آمد از عیب جوی خودم
 گرانمی که دشمنت گوید مرنج
 گر اباهی مشک را کننده گفت
 و گر میرود در پیاز این سخن
 نگیرد خردمند روشن ضمیر
 نه آئین عقاست و رای و خرد
 پس کار خویش آنکه غافل نشست

یکی بود در کنج خاوت نهان
 که بیرون کند دست حاجت بخلاق
 در دیگران بسته بر روی او
 ز شوخی بید گفتن نیک مرد
 بجای سلیمان نشستن جو دیو
 طمع کرده در صید موشان کوی
 که طبل تهی را رود بانگ دور
 برایشان تفرج کنان مرد و زن
 یکی گریه بر صبر آن پارس
 که یارب مر این شخص را توبه بخش
 مرا توبه ده تا نگردم هلاک
 که معلوم من کرد خوی بدم
 و گر نیستی گو برو باد سنج
 تو مجموع باش او پراکنده گفت
 چنین است گو کننده مغزی مکن
 زبان بند دشمن ز هنگامه گیر (۲)
 که دانا فریب مشبه خورد
 زبان بد اندیش بر خود بیست

(۱) اسم بلده است از نواحی بلخ و بدین اسم نهری هم در آسیای

وسطی است (۲) بدل پاوه دشمن خرده گیر.

تو نیکو و روش باش تا بد سگال بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو دشوارت آید ز دشمن سخن نگر تاچه عیبت گرفت آن مکن
جز آنکس ندانم نکو گوی من که روشن کنند بر من آهوی من

✽ حکایت ✽

کسی مشکلی سرد پیش علی (ع) مگر مشکاش را کند منجالی
امیر عدو بند کشور گشای جوابش بگفت از سر عالم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن بگفتا چنین نیست یا بوالحسن
نرنجید از او حیدر نامجوی بگفت ارتو دانی از این به بگوی
بگفت آنچه دانست و پاکیزه گفت بگل چشمه خور نشاید نهفت
پسندید از او شاه مردان جواب که من برخطای بودم او بر صواب
به از من سخن گفت . دانایکی است که بالا تر از عالم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه نکردی خود از کبر در روی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجیش فرو کوفتندی بنا و اجیش
که من بعد بی آبرویی مکن ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکیرا که بنهار در سر بود مپندار هر گز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ تنک شقایق بیاران نروید ز سنک
گرت در دریای فضل است خیز بنسبیر در پای درویش ریز
بچشم کسان در نباید کسی که از خود بزرگی نماید بسی
مریز ای حکیم آستینه‌ای در چو می بینی از خویشان خواهی پر
مکو تا بگویند شکرت هزار چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

کدائی شنیدم که در تنگنای
ندانست درویش بیچاره کوست
بر آشت بروی که کوری مگر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار
چه منصف بزرگان دین بوده‌اند
فروتن بود هوشمند گزین
بنازند فردا تواضع کشتن
اگر می‌ترسی ز روز شمار
مکن خیره بر زیر دستان ستم
که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار و خوشخوی بود
بخوابش کسی دید چون در گذشت
دهانی بخنده جو گل باز کرد
که بر من نکردند سختی بسی
که بد سیرت‌انرا نکو گوی بود
که باری حکایت کن از سر گذشت
جو بلبل بصوت خوش آغاز (۱) کرد
که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت

چنین باد دارم که سقای نیل (۲)
گرومی سوی کوهساران شدند
نکرد آب بر مصر سالی سیل
بفریاد خواهان (۳) باران شدند

(۱) ن : آواز (۲) کنایه از ابر است (۳) ن : نزاری طلبگار

گیرستند و از گریه جوئی روان
 بذوالنون (۲) خبر داد از ایشان کسی
 فروماندگان را دعائی بکن
 شنیدم که ذوالنون بمدین (۳) گریخت
 خبر شد بمدین پس از روز بیست
 سبک عزم باز آمدن کرد پیر
 پرسید ازو عارفی در نهفت
 شنیدم که بر مرغ و مور و ددان
 در این کشور اندیشه کردم بسی
 برقم مبادا که از شر من
 بهی (۵) بایدت اطع کن کان بهان (۶)
 تو آنکه شوی پیش مردم عزیز
 بزرگی که خود را بخردی شمرد
 از این خاکدان بنده پاک شد

بیاید (۱) مگر گریه آسمان
 که بر خلق رنجست و سختی بسی
 که مقبول را رد نباشد سخن
 بسی بر نیامد که باران بریخت
 که ابر سیه دل بر ایشانگریست
 که پرشد زسبیل بهاران غدیر (۴)
 چه حکمت در این رفتنت بود گفت
 شود تک روزی ز فعل بدان
 پریشان تر از خود ندیدم کسی
 بیندد در خیر بر انجمن
 ندیدندی از خود بتر در جهان
 که مزخوبشتن را نگیری بچیز
 بدنیا و عقبی بزرگی یسرد
 که در پای کمتر کسی خاک شد

(۱) ن : نیامد (۲) ابو الفیض ثوبان بن ابراهیم مصری ملقب بذوالنون اصلاً از قصبه اخمیم بوده و در مصر زندگانی میکرد از متقدمین و معارف عرفا بوده بزهد و ورع و فصاحت اشتهار داشت در حال حیاتش زندق و مجنون میخواندند پس از مرگ صاحب کرامات و مقاماتش میدانند خلیفه متوکل بجهت آنکه نسبت زندیقی بدو میدادند بیفاداش احضار کرد چون بمحضر خلیفه رسید نصیحتش آغاز کرد خلیفه متأثر شده در صدد عذر خواهی برآمد و محترماً بمصرش عودت داد و در سال ۲۴۵ در مصر وفات کرده و در آنجا مدفون شد (۳) مدین خطه ایست در ساحل بحر احمر در منتهای شمال غربی جزیره العرب، میان فلسطین و حجاز (۴) آ بگیر (۵) ن : بهی (۶) ن : بهان

الا اینکه بر خاک ما بگذری
که گر خاک شد سعدی اورا چه غم
به بیچارگی تن فرا خاک داد
بسی بر نیاید که خاکش خورد
نگر تا گلستان معنی شکفت
عجب گر بمیرد چنین بلبای
بخاک عزیزان که یاد آوری
که در زندگی خاک بود است هم
و گر گردد عالم بر آمد چو باد
دگر باره بادش بعالم برسد
برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم

در رضا و تسلیم

شبی زیت فکرت همی سوختم
پراگنده گوئی حدیثم شنید
هم از خبت نوعی در آن درج کرد
که فکرتش بلیغست و رایش بلند
نه در خشت (۳) و کوپال و گرز گران
نداند که ما را سر جنگ نیست
توانم که تیغ زبان بر کشم
بیا تا در این شیوه چالش کنیم
چراغ بلاغت می فروختم (۱)
جز احسنت گفتن طریقی ندید
که ناچار فریاد خیزد ز درد
در این شیوه زهد و طامات (۲) و بند
که این شیوه ختم است بر دیگران
و گرنه مجال سخن تنگ نیست
جهان سخن را قلم در کشم
سر خصم را سنک مالش کنیم

❖ در رضا بحکم قضا [۴] ❖

سعادت بیخشایش داور است نه در چنگ و بازوی زور آور است

(۱) ن: بی فروختم . (۲) لاف و گراف صوفیان (۳) نیزه کوچک

جو دولت نبخشید سپهر بلند نیاید بمردانگی در کمند
 نه سختی رسید از ضیفی بهور نه شیران به سر پنجه خوردند و زور
 جو توان بافلاك دست آختن ضرور است با گردش ساختن
 گرت زندگانی نبشته است دیر نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر (۱)
 و گر از حیانت نماند است بهر چنانست کشد نوشدارو که زهر
 نه رستم جو پایان روزی بهخورد شغاد (۲) از نهادش بر آورد کرد

هـ (حکایت)

مرا در سپاهان یکی بار بود که جنگ آور و شوخ و عیار بود
 مدامش بهخون دست و خنجر خضاب بر آتش دن خصم ازو چونکباب
 ندیدمش روزیکه ترکش نبست ز بولاد پیکانش آتش نهجست
 دلاور بسر پنجه گاو زور (۳) ز هولش بشیران در افتاده شور
 بدعوی چنان ناولك انداختی که عذرا بهر يك يك انداختی (۴)

بقیه از حاشیه صفحه قبل

و گرز (۴) این قسمت که عبارت از هفت بیت است در برخی از نسخ نوشته نشده است .

(۱) ن : تیر (۲) نام برادر رستم است که رستم بحیل او کشته شد (۳) پرزور (۴) این مصراع در نسخ جدید با اختلاف نوشته شده است در برخی اینطور است : عدورا دوتن بایک انداختی ، و در بعضی چنین نوشته شده : که عمداً بهر يك يك انداختی ولی در نسخ قدیمه چنین است : که عذرا بهر يك يك انداختی، عذرا در اصطلاح منجمین عبارت است از برج

چنان خار در گِل ندیدم که رفت
نزد تارك جنگجوئی بخت (۲)
چو گنجشك روز دلمخ در نبرد
گوش بر فریدون بدنی تاختن
پلنگاش از زور سر پنجه زیر
گرفتی کمر بند جنك آزمای
زره پوشرا چو تبرزین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود
قضا نقل کرد از عراق بشام
دگر بر شد از شام پیمانه ام
قضا را چنان انفاق او فتاد
شبی سر فرو شد باندیشه ام

که پیکان او در سپرهای زفت (۱)
که خود و سرشرا نه رهم سرشت (۳)
بکشتن چه گنجشك پیش چه مرد
امانش ندادی بتسیغ آختن
فرو برده چنگال در مغز شیر
وگر کوه بودی بکندی زجای
گذر کردی از مرد و برزین زدی
دوم در جهان کس شنید آدمی
که بار است طبعان سری داشتی
که بیشم در آن بقعه روزی نبود
خوش آمد در آن خاك باکم مقام
کشید آرزو مندی خانه ام
که بازم گذر در عراق اوقناد
بدل بر گذشت آن هنر پیشه ام

بقیه از حاشیه صفحه قبل

سنبله و آن بصورت دختر است دامن فرو هشته دست چپ آویخته و دست راست
تا محاذی دوش بلند کرده و بان خوشه گرفته است . و مقصود این است که
در تیر نازی چنان ماهر بود که بهر يك از ستارگان سنبله تیری انداختی
و آنها را از هم جدا کردی .

(۱) درشت و گنده (۲) ن : بدست ، نخست ، بدشمن نینداخت

گرزی زدست . (۳) ن : شکست .

نمک ریش دیرینه ام تازه کرد
بدیدار وی زی سپاهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر
چو کوه سپیدش سر از برف موی
فلک دست قوت برو یافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش
بدو گفتم ای سرور شیر گیر
بخندید کز روز جنگ تر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان
بر انگیختم کرد هیچا چو دود
من آنم که چون حمله آوردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری
غنیمت شمردم طریق گریز
چه یاری کند مغفر و جوشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست
گروهی پلنگ افکن و بیل زور
هماندم که دیدیم کرد سپاه
جو ابر اسب تازی بر انگیختم

که بودم نمک خورده از دست مرد
بمهرش طالعگار و خواهان شدم
خندنگش کمان ارغوانش زرب (۱)
دوان آبش از برف (۲) پیری بروی
سر دست مردیش بر تاقچه
سر ناتوانی بزانو برش
چه فرسوده کردت چور و باه پیر
بدر کردم آن جنگجوئی ز سر
گرفته علمها چو آتش در آن
چو دولت نباشد تهور چه سود
برمح از کف انگشتی برده می
گرفتند گر دم چو انگشتی
که نادان کند با قضا پنجه تیز
چو یاری نکرد اختر (۳) روشنم
بیازو در فتح توان شکست
در آهن سر مرد و سم ستور
زره جامه کردیم و مغفر (۴) کلاه
چو باران بلارک (۵) فرو ریختم

(۱) گیاهی است زرد رنگ که بدان جامه رنگ گنند و آنرا اسپرک
نیز گویند (۲) ن: چور (۳) بخت، ستاره (۴) بکسر میم کلاه آهنی،
خود، (۵) شمشیر.

دو لشکر بهم برزدند از کمین
 ز باریدن تیر همچون تگرگ
 بصید هزاران پر خاش ساز
 زمین آسمان شد ز گرد کبود
 سواران دشمن چو در یافتیم
 به تیر و سنان موی بشکافتیم
 چه زور آورد پنجه جهل مرد
 نه شمشیر کند آوران (۱) کند بود
 کس از لشکر ما ز هیچجا برون
 چو صد دانه مجموع در خوشه
 بنامردی از هم بدادیم دست
 کسان را نشد نالوک اندر حریر
 چو طالع ز ما روی بر پیچ بود
 (زا) ازین بو العجبت حدیثی شنو

تو گشتی زدند آسمان بر زمین
 بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
 کمند ازدهائی دهن کرده باز
 جوانجم دراو برق شمشیر و خود
 پیاده سپر در سپر یافتیم
 چو دولت نبد روی بر تافتیم
 چو بازوی توفیق یاری نکرد
 که کین آوری ز اختر تند بود
 نیامد جز آغشته خفتان بخون
 قتادیم هر دانه در گوشه
 چو ماهی که باجوشن افتد بشت
 که گفتم بدوزند سندان بتیر
 سپر پیش تیر قضا هیچ بود
 که بی بخت کوشش نیرزد دوجو

(حکایت)

یکی آهین پنجه در اردبیل
 نمد پوشی آمد به جنگش فراز
 بیر خاش جستن چو بهرام گور
 (زا) چو دید اردیابی نمد پاره پوش

همی بگذرانید بیالک (۲) ز پیل
 جوانی جهانسوز بیسکار ساز
 کمندی بکفتش برازخام گور (۳)
 کمان درزه آورد وزه را بگوش

(۱) بضم کاف عربی شجاع ودلاور (۲) نوعی از پیکان (۳) چرم

خام گور .

به پنجاه تیر خدنگش (۱) بزد
 دلاور بر آمد چودستان (۲) گرد
 باشگر گهش برد بر خیمه دست
 شب از غیرت و شرمساری نخفت
 تو کاهن بناوکه بدوزی و تیر
 شنیدم که میگفت، و خون میگریست
 من آنم که در شیوه طعن و ضرب
 چو و بازوی بختم قوی حال بود
 کنونم که در پنجه اقبیل (۳) نیست
 بروز اجل نیزه چو شمشیر درد
 کرا تیغ قهر اجل در قفاست
 ورش بخت باور بود دهر پشت
 نه دانا بسعی از اجل جان ببرد
 که يك چوبه بیرون نرفت از نمد
 بخم کمندش در آورد و برد
 چو دزدان خونی بگردن بیست
 سحر که پرستاری از خیمه گفت
 نمد بوش را چون فتادی اسیر
 ندانی که روز اجل کس نزیست
 برستم در آموزم آداب حرب
 سطرپی پیام نمد می نمد
 نمد پیش تیرم کم از پیل نیست
 ز پیراهن بی اجل نگذرد
 برهنه است اگر جوشنش چندلاست
 برهنه نشاید بساطور کشت
 نه نادان بناساز خوردن بهرد

(حکایت)

شبی گردی از درد پهلو نخفت
 از این دست کو برک رز میخورد
 که در سینه پیکان تیر تبار
 گر افتد يك لقمه در روده پیچ
 طبیبی در آن ناحیت بود گفت
 عجب دارم از شب پ پایان برد
 به از نقل و ماکول (۴) ناسازکار
 همه عمر نادان بر آید بهیچ

(۱) خدنگ چوب سختی است که از آن زین و تیر سازند و تیر خدنگ
 و زین خدنگ بدین مناسبت است (۲) لقب زال پدر رستم است (۳) اقبال
 اقبال (۴) ن : به از نقل ماکول .

قضا را طیب اندر آن شب بمرد چهل سال ازین رفت وزنده است گرد

— (حکایت) —

یکی روستائی سقط شد خرش عام کرد بر تانگستان سرش
جهان دیده پیری بر او بر گذشت چنین گفت خندان بناطور (۱) دشت
مپندار جان بدر کن حمار کند دفع چشم بد از کشت زار
که این دفع چوب از سرو گوش (۲) خویش نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طیب از کسی رنج برد که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

— حکایت —

شنیدم که دیناری از مفلسی بیفتاد و مسکین بجستش بسی
باخر سر نا امیدى برفت یکی دیگرش نا طاب کرده یافت
بید بختی و نیک بختی قدام برقتست و ماهم چنان (۳) در شکم
نه روزی بسر پنجگی می خورند که سر پنجگان تنگ روزی ترند

— حکایت —

فرو کوفت پیری پسر را بچوب بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروشد خداوند هوش نه از دست داور بر آرد خروش

— حکایت —

بلند اختری نام او بختیار قوی دستگه بود و سرمایه دار

(۱) نگهبان زراعت ، باغبان (۶) ن : از در کون (۳) ن : بیخبر

بکوی گدایان درش خانه بود زرش همچو گندم به پیمانه بود
 هم او را در آن بقعه زر بود و مال دگر تنگدستان و بر گشته حال
 زنی جنک بیوست با شوی خوش شبانکه چو رفتش تهیدست پیش
 که کس جز تو بدبخت و درویش نیست چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
 پیاموز مردی ز همسایگان که آخر نیم قعبه رایگان (۱)
 کسانرا زر و سیم و ملکست و رخت چرا همچو ایشان نه نیکبخت
 بر آورد صافی دل صوف بوش چو طبل از تهیگاه خالی خروش
 که من دست قدرت ندارم بهیچ بسر پنجه دست قضا برمیچ
 نکردند در دست من اختیار که من خویشان را کنم بختیار

حکایت

یکی پیر درویش در خاک خویش چه خوشگفت با همسر زشت خویش
 چو دست قضا زشت رویت سرشت میسندای گالگونه بر روی زشت
 که حاصل کند نیکبختی بزور؟ بستمه که بینا کند چشم کور؟
 نیاید نکو کاری از بدرگان محالست دوزندگی از سگان
 همه فیلسوفان یونان و روم ندانند کرد انگبین از زقوم (۲)
 ز وحشی نیاید که مردم شود بسی اندر و تربیت کم شود
 توان باک کردن ز زنک آینه ولیکن نیاید (۳) ز سنک آینه
 بکوشش نروید گل از شاخ بید نه زنکی بگرمابه گردد سپید
 چو رومی نگردد خدنگ قضا سپر نیست مر بنده را جز رض

(۱) مفت و بی بدل (۲) درختی است زهر دار که شیراز آن رمیاید
 و درختی است در جهنم (۳) ن: نباشد.

چنین گفت پیش زغن کرگسی
 زغن گفت از این درنشاید گذشت
 شنیدم که مقدار يك روزه راه
 چنین گفت دیدم گرت باوراست
 زغن را نم‌اند از تعجب شکیب
 چو کرگس بر دانه آمد فراز
 ندانست از دانه بر خوردنش
 نه آستن در بود هر صدف
 زغن گفت از آندانه دیدن چه سود
 شنیدم که میگفت گردن به بند
 اجل چون بخونش بر آورد دست
 درآبی که پیدا ندارد کنار

که نبود زغن دورین تر کسی
 بیجا تاجه بینی در اطراف دشت
 بکرد از بلندى به پستی نگاه
 که یکدانه گندم بهامون دراست
 ز بالا نهادند سر در نشیب
 گره شد برو پای بندی دراز
 که دهر افکند دام در گردنش
 نه هر بار شاطر زند بر هدف
 چو بینائی دام خصمت نبود
 نباشد حذر با قدر سودمند
 قضا چشم باریک بینش بیست
 غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف
 مرا صورتی بر نیاید ز دست
 گرت صورت حال بد یا نکوست
 در این نوعی از شرک پوشیده هست
 گرت دیده بخشد خداوند امر
 چو عنقا بر آورد و پیل وزراف (۱)
 که نقشش معام ز بالا نیست
 نگاریده دست تقدیر اوست
 که زیدم یازرد و عمروم بخست
 نه بینی دگر صورت زید و عمرو

(۱) زرافه: حیوانیست از ذوات الظلف بلندتر از شتر پایهای کوتاه و
 دستهای بلند پوستش مانند پوست پلنگ و گردنش شبیه بگردن اسب اما
 بسیار دراز و بادو شاخ کوچک و در فارسی آنرا شتر گاو پلنگ گویند

بندارم از بنده دم در کشد خدایش بروزی قلم در کشد
جهان آفرینت گشایش دهداد که گروی بیند که داند گشاد

(حکایت)

شتر بچه با مادر خویش گفت پس از رفتن آخر زمانی بخت
بگفت از بدست منستی مهار ندیدی کسم بار کش در قطار
خدا (۱) کشتی آنجا که خواهد برد و اگر نا خدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس که بخشنده پروردگار است و بس
اگر حق برستی ز درها بست که گروی براند نخواند کست
گیر او تاجدارت کند سر بر آرد و گر نه سر ناامیدی بر آرد

(نصیحت)

عبادت باخلاص نیت نکوست و گر نه چه آید ز بیمغز پوست
چه زنار (۲) مغ در میانست چه دلق که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش چه مردی نمودی مخنت مباح
باندازه بود باید نمود خجالت نبرد آنکه ننمود (۳) و بود
که چون عاریت برکشند از سرش بماند کهن جامه در برش
اگر کوتاهی پای چوبین (۴) میند که در چشم طفلان نمائی بلند
اگر نقره اندوده باشد نجاس (۵) توان خرج کردن بر ناشناس

(۱) ن : قضا (۲) زنار بمعنی رشته است عموماً ورشته گیران خصوصاً

که بر میان بندند و در فارسی کستی گویند (۳) ن : بنمود (۴) پای چوبین
آنست که بازیگران از چوب درست کرده و بر پای خود می بندند تا بلند
نمایند . (۵) مس .

زر اندود گانرا با تاش برنند بدید آبد آنکه که مس یازرنند
(زا) منه جان من آب زر بریشیز که صراف دانا نکیرد بچیز

(حکایت)

ندانی که بابای کوهی (۱) چه گفت بمردی که ناموس را (۲) شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ که توانی از خاق بر بست هیچ
کسانی که فعلت پسندیده اند هنوز از تو نقش برون دیده اند
چه قدر آورد بنده حوردیس (۳) که زیر قبا دارد اندام پیس (۴)
ن شاید بدستان شدن در بهشت که بازت رود چادر از روی زشت

— حکایت —

شنیدم که نا بالغی روزه داشت بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سابق (۶) نبرد بزرگ آمدش طاعت از طفل خورد

(۱) شیخ ابو عبد الله علی بن محمد بن عبد الله شیرازی معروف بان
باکویه و متخلص به باباکوهی از قدمای مشایخ و از دریدان شیخ
ابو عبد الله خفیف شیرازی (متوفی در سنه ۳۷۱) بوده در مغاره کوهی
در جوار شیراز که الحال بر آن بقعه ساخته اند و قبر اوست اقامت میکرد در سال
۴۴۲ وفات کرده است صاحب دیوان بزرگبست و این بیت ازوست :
عاقبت سمل سرشکی ببرد بنیادش هر که برگریه ارباب نظر میخندد
(۲) مکر و حیله (۳) نظیر، مانند (۴) علت برص (۵) مکتب، دبیرستان
(۶) سبق دهنده کودکان، مقصود این است که سابق آنروز او را
بمکتب برد.

پدر دیده بوسید و مادر سرش
 چو بروی گذر کرد يك نیمه روز
 بدل گفت اگر لقمه چندی خورم
 جو روی پسر در پدر بود و قوم
 که داند چو در بند حق نیستی
 پس این پیر از آن طفل نادانتر است
 کاید در دوزخست آن نماز
 اگر جز بحق میرود جاده ات
 فشاندند بآدم و زر بر سرش
 قتاد اندر او ز آتش معده سوز
 چه داند پدر غیب با مادر
 نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
 اگر بی وضو در نماز ابستی
 که از بهر مردم بطاعت دراست
 که در چشم مردم گزاری دراز
 در آتش فشاندند سجاده ات

(حکایت)

سیه کاری از نردبانی قتاد
 پسر چند روزی گریستن گرفت
 بخواب اندرش دید پرسید حال
 بگفت ای پسر قصه بر من مخوان
 نگو سیرت بی تکلف برون
 بنزد يك من شبر و راهزن
 یکی بر در خلق رنج آزمای
 ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار
 نگویم تواند رسیدن بدوست
 ره راست رو تا بمنزل رسی
 چو گاوای که عصار چشمش بیست
 شنیدم که هم در زمان جان بداد
 دگر با حریفان نشستن گرفت
 که چون رستی از حشر و نشر و سؤال
 بدوزخ در افتادم از نردبان
 به از نیکنام خراب اندرون
 به از فاسق پارسا پیرهن
 چه مزدش دهد در قیامت خدای
 چو در خانه زید باشی بکار
 در پره جز آنکس که رویش بدوست
 تو بر ره نه زین قبل واپسی
 دوان تابش شب همانجا که هست

کسی کو (۱) بتابد زهجراب روی
 تو هم پشت بر قبله در نماز
 درختی که بیخش بود بر قرار
 گرت بیخ اخلاص در بوم نیست
 هر آن کافکند تخم بر روی سنک
 منہ آب روی ریا را محل
 چو در خفیه بد باشم و خاکسار
 بروی و ریا خرقة سهلست دوخت
 چه داند مردم که در جامه کیست
 چه وزن آورد جای انبان باد
 مرانی (۳) که چندین ورع مینمود
 (زا) اگر هست مرد از هنر بهره ور
 (زا) اگر مشک خالص نداری مگوی
 (زا) بسوگند گفتن که زمر مغربست
 کنند ابره با کیزه تر ز آستر
 بزرگان فراغ از نظر داشتند
 و آوازه خواهی در اقلیم فاش
 بیازی نگفت این سخن با یزید
 کسانی که سلطان و شاهنشاه اند

بکفرش گواهی دهند اهل کوی
 گرت در خدا نیست روی نیاز
 پیروز که روزی دهد میوه بار (۲)
 ازین در کسی چون تو مجرم نیست
 جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
 که این آب در زیر دارد و حل
 چه سود آب ناموس بر روی کار
 گرش با خدا در توانی فروخت
 نویسنده داند که در نامه چیست
 که میزان عدلست و دیوان داد
 بدیدند و هجش در انبان نبود
 هنر خود بگویند نه صاحب هنر
 و گرهست خود فاش گردد بیوی
 چه حاجت محک خود بگویند که چیست
 که آن در حجابست و این در نظر
 از آن پریان آستر داشتند
 برون حله کن گو درون حشوباش
 که از منکر ایمن ترم از مرید
 سراسر گدایان این در گهند

(۱) ن : گر (۲) ن : شود میوه دار در نسخ قدیمه همانطور است
 که در متن نوشته شده است . (۳) بضم ریا کننده و این صیغه اسم فاعلست
 از راء از مصدر قلیل الاستعمال باب مفاعله بمعنی ریا کننده .

طمع در گدا ، مرد معنی نیست
همان به کر آستن کوهری
چو روی برستیدنت درخداست
ترا بند سعدی بس است ای بسر
از این به نصیحت کری بایدت
کر امروز گفتار ما نشنوی
ن شاید گرفتن در افتاده دست
که همچون صدف سر بخوددربری
اگر جریات نبیند رواست
اگر گوش داری چو بند پدر
ندانم پس از من چه پیش آیدت
مبادا که فردا بشیمان شوی

باب ششم

در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات
مپرور تن از مرد رای و هشی
خرده مند مردم هنر پرورند
کسی سیرت آدمی گوش کرد
خوز و خواب تنها طریق دداست
خنك نیکیختی که در گوشه
بر آنانکه شد سر حق آشکار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور
تو خود را از آن در چه انداختی
بر اوج فلك چون برد جره باز (۱)
که بر بخت و روزی قناعت نکرد
خبر کن حریص جهان کرد را
که بر سنك گردان نروید نبات
که او را چو میپروری میکشی
که تن پروران از هنر لاغرند
که اول سك نفس خاموش کرد
برین بودن آیین نابخرد است
بدست آرد از معرفت توشه
نکردند باطل برو اختیار
چه دیدار دیوش چه رخسار حور
که چه را زره باز نشناختی
که در شهرش بسته سنك آرز

(۱) جره بضم اول وتشدید راء هر جانور نراز چرنده و پرنده عموماً و باز نر خصوصاً

گرش دامن از چنك شهوت رها
بنگم كردن از عادت خویش خورد
(۱) (زا) کجاشیر (۲) وحشی رسده را ملك
نخست آدمی سیرتی پیشه کن
تو بر کره نوسنی (۳) بر کمر (۴)
که گر بالهنگ (۵) از گفت در گسیخت
باندازه خور زاد اگر مرده می
درون جای قوتست و ذکر و نفس
کجا ذکر گنجد در انبان آرز
ندارند تن بر وران آگهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیج
چودوزخ که سیرش کنند از وقید (۷)
همی میردت عیسی (۸) از لاغری
بدین ای فرومایه دنیا مخیر
مگر می نه بینی که ددرام و دام
بلنگی که گردن کشد بر وحوش

کندی رفت تا سدره المنتهی (۱)
توان خویشتن را ملك خوی کرد
نشاید پرید از نری بر ملك
بس آنکه ملك خوئی اندیشه کن
نگر تانه پیچید ز حکم تو سر
تن خویشتن گشت (۶) و خون تو ریخت
چنین بر شکم آدمی یا خمی
تو پنداری از بهر ناست و بس
بسختی نفس میکنند با دراز
که بر معده باشد ز حکمت تهی
تهی بهتر این روده بیج بیج
دگر بانك دارد که هل من مزید
تو در بند آنی که خر پروری
جو خر بانجیل عیسی مخیر
نینداخت جز حرص خوردن بدام
بدام افتد از بهر خوردن چو موش

(۱) بالکسر درخت کنار است در آسمان هفتم که منتهای اعمال
مردم و نهایت رسیدن علم خلق و منتهای رسیدن جبرئیل است (۲) ن : سیر
(۳) سرکش (۴) گریوه میان کوه (۵) کمندیرا گویند که بر گوشه انجام
بسته و کوتل را با آن کشند ، و در اینجا بمعنی انجام است (۶) ن : خست
(۷) چیزیکه بدان آتش افروزند مانند هیزم و غیره و در فارسی آتش افروزانه
و آتش گیره گویند (۸) که تابه از روح است .

چوموش آنکه نان و پنیرش خوری بدامش در اقی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجتی شانه عاج داد که رحمت بر اخلاق حججاج باد
 شنیدم که باری سگم خوانده بود که از من بنوعی دلش مانده بود
 بینداختم شانه کین استخوان نمیبایدم دیگرم مک مغوان
 میندار چون سرکه خود خورم که جور خداوند حساوا برم
 قناعت کن ای نفس بر اندکی که سلطان و درویش بینی یکی
 چرا پیش خسرو بخواهش روی چو یکسو نهادی طمع خسروی
 و گر خود پرستی شکم طلبه کن در خانه این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزمشاه شنیدم که شد بامدادی بکاه (۱)
 چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست دگر روی بر خاک مالید و خاست
 بسر گشتش ای بابک نامجوی یکی مشکلت می پرسم بگوی
 نگفتی که قبله است راه حججاز چرا کردی امروز از این سو نماز
 مبر طاعت نفس شهوت پرست که هر ساعتش قبله دیگرست
 قناعت سر افرازد ای مرد هوش سر بر طمع بر نیاید زدوش
 طمع آبروی تو قر (۲) بریخت برای دوجو دامنی در بریخت
 و چسیراب خواهی شدن ز آبجوی چرا ریزی از بهر برف آبروی

(۱) با باء فارسی و عربی : صبح زود (۲) با و قاف بودن .

مکر کز تعم شکبیا شوی و گرنه ضرورت (۱) بدرها شوی
 برو خواجه کوتاه کن دست آ از چه میبایدت آستین دراز
 کسیرا که درج (۲) طمع درنوشت (۳) نباید بکس عبد و خادم (۴) نوشت
 توقع براند ز هر مجلس بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحب‌دلان کسی گفت شکر بخواه از فلان
 بگفت ای پسر تلخی مردنم به از جور روی ترش بردنم
 شکر عاقل از دست آنکس نخورد که روی از تکبر بر اوسر که کرد
 مرو دربی هر چه دل خواهدت که تمکین تن نور جان کاهدت
 مدار ای برادر بفرمانش دست که هر کس که فرمان نبردش برست
 کند مرد را نفس اماره (۵) خوار اگر هر چه باشد مرادت خوری
 تنور شکم دم‌بدم تافتن ز دوران بسی نام‌رادی بری
 بتنگی بریزاندت روی رنگ مصیبت بود روز نا یافتن
 کشد مرد بر خواره بارشکم چو وقت فراخی کتی معده تنک (۶)
 و گر در نیابد کشد بار غم

(۱) بجای بالضروره استعمال شده است (۲) بفتح ، کاغذ و طومار
 و بضم صدوقچه که جواهر در آن گذارند و معنی اولی در اینجا اولی است
 (۳) پیچیده شد (۴) ن : چاکر (۵) نفس سه قسم است ۱- اماره ، امر
 کننده بلذات و شهوات ۲- لوازه ، ملالت کننده از وقوع معاصی ۳- معاصیه
 که بمقام قرب و اطمینان رسیده باشد (۶) تنک کردن معده بواسطه پرخواری

شکم بنده (۱) بسیار بینی خنجرل شکم پیش من تنك بهتر كه دل
 (زا) زاندازه بیرون مرو پیش زن نه دیوانه تیغ بر خود مزین
 (زا) به بی رغبتی شهوت انگیزختن برغت بود خون خود ریختن

(حکایت)

چه آوردم از بصره (۲) دانی عجب حدیثی که شیرین تراست از رطاب
 تنی چند در خرقة راستان گذشتیم بر طرف خرماستان
 یکی در میان معده انبار بود ز پر خواری خویش پر خوار بود
 میان بست مسکین و شد بر درخت وز آنجا بگردن در افتاد سخت
 رئیس ده آمد که اینرا که کشت بگفتم وزن بانك بر ما درشت
 شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ بود تنگدل رود گانی (۳) فراخ
 نه هر بار خرما توان برد و خورد لت انبان بد عاقبت خورد و مرد
 شکم بند دست است و زنجیر پای شکم بنده نادر پرستند خدای
 سراسر ملخ شد شکم لاجرم بیایش کشد مور كوچك شكم (۴)

(۱) عبد البطن ، پر خور . (۲) شهرست واقع در نزدیکی ساحل
 شط العرب و کرسی ولایت بصره است در زمان خلافت عمر بن خطاب از
 طرف عتبة بن غزوان بنا شده است در قدیم بسیار معمور بوده و عده سکناه اش
 را تا دویست هزار نوشته اند ولی فعلا نفوسش در حدود ۲۰ هزار تن
 و هوایش بسیار بد است . و مدتها در تصرف دولت ایران بوده است (۳) رود
 گمانی و رودگان جمع روده است ، رودگانی بمعنی مفرد نیز استعمال
 شده است (۴) محصل بیت این است: چون ملخ سراسر شکم است ازین روی
 مور كوچك شكم آنرا از پای گرفته میکشد

برو اندرونی بدست آر بلك شكّم بر نخواهد شد الا بخلك

حکایت

شکم صوفی را زبون کرد و فرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت
بدیناری از پشت راندم نشاط
فرومایگی کردم و ابله
غذا گر لطیف است و گرسسری
سر آنکه بیالش نهـد هوشمند
مجال سخن تا نیایی مگوی
مگوی و منـه تا توانی قدم

دو دینار بر هر دو ان کرد خرج
چه کردی بدان هر دو دینار گفت
بدیگر کشیدم شکم را سماغ (۱)
که این همچنان پر نشد وان نهی
چو دیرت بدست او فتد خوشخوری
که خوابش بقر آورد در کمند
چو میدان نه بینی نگهدار گوی
از اندازه بیرون وز اندازه کم

حکایت

یکی نیشکر داشت بر طبقری (۲)
بصاحب دلی گفت در کنج ده
بگفت آنخردمند زیبا سرشت
ترا صبر بر من نباشد مگر
حلاوت نباشد شکر در نیش
چپ و راست گردید بر مشتری
که بستان و چون دست یابی بده
جوابی که بر دیده باید نوشت
ولیکن مرا باشد از نیشکر
که باشد تقاضای (۳) تلخ از پیش

(۱) بالکسر ، سفره (۲) در برهان بمعنی طبقچه و دامن نوشته شده
و در سه نسخه قدیمه طیفری نوشته شده ، سودی شارح بوستان نیز طیفری
نوشته و طبق معنی کردم است (۳) تقلضی بکسر ضاد ، وام بازخواستن .

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر امیر ختن (۱) داد طاقی (۲) حریر
 میوشید و بوسید آنجا زمین که بر شاه عالم هزار آفرین
 زشادی چو کلبرك خندان شکفت پس آنکاه دستش بیوسید و گفت
 چه خوبست تشریف شهاد ختن وز آن خوبتر خرقة خویشتن
 کر آزاده بر زمین خسب و بس مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نانخورش جز بیازی نداشت چو دیگر کسان برک و سازی [۳] نداشت
 براگنده گفتش ای خاکسار برو طبعی از خوان یغما (۴) بیار
 بخواه و مدار از کس ایخواجه باك که مقطوع روزی بود شریخانك
 قبا بست و چلبك نوردید دست قبایش در بدند و دستش شکست
 شنیدم که میگفت و خون میگریست که ای نفس خود کرده را چاره چیست
 بلا جوی باشد گرفتار آرز من و خانه من بعد نان و بیاز
 ج-وینی که از سعی بازو خورم به از میده (۵) برخوان اهل کرم
 چه دلتنگ بود آن فرومایه دوش که بر سفره دیگران کرد گوش

حکایت

یکی گریه در خانه زال بود که بر گشته ایام و بد حال بود

(۱) ختن یکی از شهرهای معروف ترکستان شرقی است و اهالیش مسلمان
 و ترکند و مشک آنجا معروفست (۲) جبه و فرجی (۳) اسبیل زغدگانی،

روان شد بمهمان سرای امیر
چکان خویش از استخوان میدوید
اگر جستم از دست این تیر زن
نیرزد عسل جان من زخم نیش
خداوند از آن بنده خرسند نیست
که راضی بقسم خداوند نیست

(حکایت)

یکی طفل دندان بر آورده بود
که من نان وبرك از کجا آرمش
چوبیچاره گفت اینسخن پیش جفت
مخور هول ابلیس تاجان دهد (۱)
تواناست آخر خداوند روز
نگارنده کودک اندر شکم
خداوند کاری که عبدی خرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار
پدر سر بفکرت فرو برده بود
مروت نباشد که بگذارش
نکر تازن او را چه مردانه گفت
هر آنکسکه دندان دهد نان دهد
که روزی رساند تو چندین سوز
نویسنده عمر و روزیست هم
بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
که مملوک را بر خداوند گار

حکایت

شنیدم که در روزگار قدیم
شدی بنگ در دست ابدال سیم

بقیه از حاشیه صفحه قبل

سامان (۴) خوان یغما عبارت از خوانی است که کریمان بکس ترند و صلاهی
عام در دهند (۵) نان وارد گندم و باره پیخته ، گویا مقصود نان گندم باشد
(۱) فاعل دهد ممکن است که طفل باشد و ممکن است که ابلیس باشد
در صورت اولی معنی چنین است که تاروز مرك طفل، هول ابلیس را مخور و در
صورت دومی معنی چنین است که : هول ابلیس را مخور تا آنکه ابلیس جان
دهد و هلاک شود .

پنداری این قول معقول نیست
 چو طفل اندرون دارد از حرص پاک
 خبر ده بدرویش سلطان پرست
 کدا را کند یکدرم سیم سیر
 نگهبانی ملک و دولت بلاست
 کدائی که بر خاطرش بند نیست
 بخسند خوش روستائی و جفت
 اگر پادشاهست و گر پینه دوز
 چو سیلاب خواب آمد و هردو برد
 چو بینی توانگر سر از کبر مست
 نداری بحمد الله آن دسترس

حکایت

شنیدم که صاحبی نیکمرد
 کسی گفت میدانمت دسترس
 چه میخواهم از طارم افراشتن
 مکن خانه بر راه سیل ایغلام
 نه از معرفت باشد و عقل و رای
 یکی خانه بر قامت خویش کرد
 کزین خانه بهتر کنی گفت بس
 همینم بس از بهر بگذاشتن
 که کسرا نگشت اینممارت تمام
 که بر ره کند کاروانی سرای

(حکایت)

یکی سلطنت ران و صاحب شکوه
 بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت
 فرو خواست رفت آفتابش بکوه
 که در دوده (۱) قایم مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید
 چپ و راست لشکر کشیدن گرفت
 چنان سخت بازو شد و تیز چنگ
 ز قوم (۱) براکنده خاکی بکشت
 چنان در حصارش کشیدند تنگ
 بر نیک مردی فرستاد کس
 بهمت مدد کن که شمشیر و تیر
 چو بشنید عابد بخندید و گفت
 ندانست قارون نعمت پرست
 کمال است در نفس مرد کریم
 میبندار اگر سقله قارون شود
 و گر در نیابد کرم پیشه نان
 مروت زمین است و سرمایه زرع
 خدائی که از خاک مردم کند
 ز نعمت نهادن بلندی مجوی
 بیخشنده کی کوش ~~سکاب~~ روان
 گر از جاء و دولت بیفتد لثیم
 و گر قیمتی گوهری غم مدار
 کلوخ از چه افتاده باشد براه
 و گر خرده زر ز دندان گاز

دگر ذوق در گنج خلوت ندید
 دل پر دلان زو رمیدن گرفت
 که با جنگجویان طلبکرد چنگ
 دگر جمع گشتند همراهِ و پشت
 که عاجز شد از تیر باران و سنگ
 که صعب فرومانده (۲) فربادرس
 نه در هر و غنائی بود دستگیر
 چرا نیم نانی نخورد و نخفت
 که گنج سلامت بکنج اندر است
 گرش زر باشد چه نقصان و بیم
 که طبع لثیمش دگر گون شود
 نهادهش توانگر بود همچنان
 بده کاصل خالی نماند ز فرع
 عجب دارم ارمرده‌ی (۳) کم کند
 که ناخوش کند آب استاده بوی
 بسیلش مدد میرسد ز آسمان
 دگر باره نادر شود مستقیم
 که ضایع نکرد اندت روزگار
 نه بینی که دروی کند کس نگاه
 بیفتد به شمشیر بجویند باز

(۱) ن : ز خصم. (۲) یعنی : سخت فرومانده ام (۳) ساحان .

بدر می‌بختند آ بکینه ز سنک کجا ماند آئینه در زیر زنک
بسندیده و نفز باید خصال که گاه آید و که رود جاه و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن بسی دیده شاهان و دوران امر
درخت کهن میوه تازه داشت (۱) عجب از زخندان آن دلفریب
ز شوخی و مردم خراشیدنش بموسی (۲) کهن عمر کوتاه امید (۳)
ز سرتیزی آن آهنبین دل که بود بموئی که کرد از نکویش کم
چو چنک از خجالت سر خوبروی یکیرا که خاطر دراو رفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد ز مهرش بگردان چو پروانه بشت
بر آمد خروش از هوادار چست که تر دامن‌زارا بود عهد سست

(۱) یعنی آن پیر پسر نوجوانی داشت (۲) استره (۳) کهن عمر
کوتاه امید عبارت از آن مرد پیر است که تصور میکرد بواسطه تراشیدن
موی سر پسر از حسن او کاسته خواهد شد (۴) مقصود دم استره است.
(۵) سر در شکم نهادن استره کنایه از بستن آنست کمال اسمعیل گوید:
زودش بسان استره سر در شکم نهند در عهد تو هر آنکه بموئی گزند کرد

پسر خوش منش باید و خوب روی
 مرا جان به هرش بر آ میخته است
 چو روی نکو داری اندک معذور
 نه پیوسته رز خوشه تر دهد
 بزرگان چو خور در حجاب او قند
 برون آید از زیر ابر آفتاب
 ز ظلمت مژگن ای پسندیده دوست
 نه گیتی پس از جنبش آرام یافت
 دل از بیمرادی بفکرت مسوز
 بدر کوه بجهانش بینداز موی
 نه خاطر بموئی در آویخته است
 که موی از بفتد بروید دگر
 کهی برک ریزد کهی بر دهد
 حسودان چو اخگر در آب افقند
 بشد ریج آتش بمیرد در آب
 که ممکن بود آب حیوان دروست
 نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
 شب آبتن است ای برادر بروز

باب هفتم

در تربیت

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی
 تو با دشمن خویش همخانه
 عنان باز پیچان نفس از حرام
 تو خود را چو کودک ادب کن به چوب
 کس از چو تو دشمن ندارد غمی
 که با خویشان بر نیائی همی
 وجود تو شهر است پر نیک و بد
 و همایا که دوانان گردن فراز
 نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
 چه در بند پیکار بیگانه
 بمردی ز رستم گذشتند و سام
 بگرز گران مغز مردم (۱) مکوب
 که با خویشان بر نیائی همی
 تو سلطان و دستور دانا خرد
 در این شهر کبر است (۲) و سودا و آرز

(۱) ن: دشمن (۲) ن: کبرندو

رضا و ورع نیکنامان و حر
 چو سلطان عنایت کنند با بدان
 ترا شهوت و حرص و کین و حسد
 گر این دشمنان تربیت یافتند
 هوی و هوس را نماند ستیز
 رئیسی که دشمن سیاست ننگورد
 چه حاجت در اینباب گفتن بسی
 هوی و هوس رهزن و کبسه بر
 کجا ماند آسایش بخردان
 چو خون درر کنند و چو جان در جسد
 سر از حکم و رأی تو بر تافتند
 چو بینند (۱) سر پنجه عقل تیز
 هم از دست دشمن ریاست نبرد
 که حرفی بس از کار بندد کسی

نصیحت

اگر پای در دامن آری چو کوه
 زبان در کش ایمرد بسیار دان
 صدف وار گوهر شناسان راز
 فراوان سخن باشد آکنده گوش
 چو خواهی که گوئی نفس بر نفس (۲)
 نباید سخن گفت نا ساخته
 تأمل کنان در خطا و صواب
 کمالست در نفس انسان سخن
 کم آواز هرگز نبینی خجسته
 حذر کن ز نادان ده مرده گوی (۳)
 سرت ز آسمان بگذرد از شکوه
 که فردا قلم نیست بر بی زبان
 دهن جز باؤلؤ نکرده باز
 نصیحت نگیرد مگر در خموش
 حلاوت نیایی ز گفتار کس
 شاید بریدن نینداخته (۴)
 به از زار خایان حاضر جواب
 تو خود را بگفتار ناقص مکن
 جوی مشک بهتر که بکتوده گل
 چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

(۱) ن: چو بیند (۲) بیابانی، دمیدم (۳) بمقتضای مقام چنین بنظر
 مهاید که انداختن بمعنی دزد کردن یا اندازم گرفتن باشد (۴) پر گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد
میکن پیش دیوار غیث بی
درون دلت شهر بند است راز (۱)
از آن مرد دانا دهن دوختست
اگر هوشمندی يك انداز و راست
که گرفتاش گردد شود روی زرد
بود کز بسش گوش دارد کسی
نگر تا نیسند در شهر باز
که بیند که شمع از زبان سوختست

● حکایت ●

تکش (۲) با غلامان یکی راز گفت
بیکسالش آمد ز دل بر دهان
بفرمود جلاد را بی دروغ
یکی ز آن میان گفت و ز نیاز خواست
تو اول نبستی که سرچشمه بود
هوبدا مکن راز دل بز کسی
جواهر بکنجینه داران سپار
سخن تا نکوئی بر او دست هست
سخن دیو بندیت در چاه دل
که این را نباید بکس باز گفت
يك روز شد منتشر در جهان
که بردار سرهای ایشان بشیخ
مکش بنده را کین گنه از تو خواست
چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
که او خود بگوید (۳) بر هر کسی
ولی راز را خوبستن پاس دار
چو گفته شود باید او بر تو دست
بیسالی حکام و زبانش مهل

(۱) یعنی: راز در درون دلت مهر بند است (۲) تکش (بفتح اول و کسر ثانی) بن ایل ارسلان بن اتس از خوارزمشاهان است در سان ۵۶۸ و بنا بقول برخی در ۵۵۸ در خوارزم بتخت نشست و مدتی با برادرش سلطان شاه که ولیعهد رسپی بود در کش مکش بود چون در سال ۵۸۹ سلطان شاه در گذشت تکش بالاستقلال وبدون حنازع امور سلطنت را بدست گرفت و در سال ۵۹۶ وفات یافت (۳) ن: نگوید.

توان باز دادن ره نره دیو تو دانی که چون دیورفت ارقس یکی طفل بر دارد از رخس بند مگو آنچه گر بر ملا اوفتد بدهقان نادان چه خوشگفت زن مگوی آنچه طاقت نداری شنوه چه نیکو زدست اینمئل برهن (۱) نیاید که بسیار بازی کنی (زا) چو دشنام کوئی دعا نشوی اگر تند باشی بیکبار و تیز نه کونه دستی و بیچارگی مگوی و منه تا توانی قدم

ولی باز توان گرفتن. بریو نیاید بلا حول ~~کس~~ باز پس نیاید بصد رستم اندر ~~کند~~ وجودی از آن در بلا اوفتد بدانش سخن گوی پادم مزین که جو کشته گندم نخواهد درود بود حرمت هر کس از خویشان ~~که~~ مرفیعت خویش را بشکنی بجز ~~کشته~~ خویشان ندروی جهان از تو گیرند راه گریز نه زجر و تطاول ~~یکبارگی~~ از اندازه بیرون و زاندازه کم

حکایت

یکی خوب خلق و خلق (۲) پوش بود خردمند مردم ز نزدیک و دور تفکر شبی بادل خویش کرد اگر هم چنین سر بخود در برم سخن گفت و دشمن بدانست و دوست حضورش بریشان شد و کار زشت

که در مصر يك چند خاموش بود بگردش چو پروانه جویان نور ~~که~~ پوشیده زیر زبانت مرد چه داند مردم ~~که~~ دانشورم که در مصر نادانتر از ~~و~~ ~~مردم~~ سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت

(۱) علماء و مقدسین هندو را برهنه گویند و مأخوذه است از کلمه راهما رب الارباب هندیها (۲) بفتح اول و ثانی گفته .

در آئینه گز خویشتن دیدمی
چنین زشت از آن برده برداشتم
کم آواز را باشد آواز تیز
ترا خامشی ای خداوند هوش
اگر عالمی هیت خود مبر
ضمیر دل خویش منمای زود
وایکن چو پیدا شود راز مرد
قام سر سلطان چه نیکو نهفت
بهایم خموشند گویا بشر
چو مردم سخن گفت باید بهوش
بنطقست و عقل آدمیزاده فاش
(زا) بنطق آدمی بهتر است از دواب

به بیداشی پرده ندیدمی
که خود را نیکو روی پنداشتم
چو کیفی و رونق نمادنت گریز
وقبار است و نا اهلرا پرده پوش
وگر جاهلی پرده خود مسدر
که هر که که خواهی توانی نمود
بکوشش نشاید نهان بز کرد
که تا کارد برسر نبودش نگفت
براکسند کوی از بهایم بتر
وگر نه شدن چون بهایم خموش
چو طوطی سخنگوی و نادان مباحش
دواب از تو به گز نیکویی صواب

(حکایت)

یکی ناسزا گفت در وقت جنک
قفا خورد و عربان و گریان نشست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن
سراسیمه (۱) بگوید سخن بر کزاف
نه بینی که آتش زبانست و پس
اگر هست مرد از هنر بهره ور
اگر مشک خالص نداری مگوی

گریبان دریدند وی را بچنگ
جهان دیده گفتش ای خود پرست
دریده ندیدی چو گل پیرهن
چو طنبوری بی مغز بسیار لاف
به آبی توان کشتنش در نفس
هنر خود بگوید نه صاحب هنر
وگر هست خود فاش گردد بیوی

بسو کند گفتن که زر مغربی است چه حاجت محك خود بگوید که چیست
 بگویند از بنحرف گیران هزار که سعدی نه اهلست و آمیزگار (۱)
 روا دارم از پوستینم درند که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد (۲) پسر سخت رنجور بود شکیب از نهاد پدر دور بود
 یکی پارسا گفت از روی بند که بگذار مرغان وحشی ز بند
 قفسهای مرغ سحر خوان شکست که ، در بند ماند چو زندان شکست؟
 نگه داشت بر طاق بستان سرای یکی نامور ببل خوش سرای
 پسر صیادم سوی بستان شافت جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
 بخندید کای بلبل خوش نفس تو از گفت خود مانده در قفس
 ندارد کسی با تو نا گفته کار ولیکن چو گفتی دلش بیار
 چو سعدی که چندی زبان بسته بود ز طمعن زبان آوران رسته بود

(۱) موافق اهل آمیزش (۲) عضدالدوله بوشجاع فنا خسرو بن رکنالدوله حسن بن بویه واسطة العقد سلاطین آل بویه بوده در سال ۳۳۸ بساطت رسید سی و چهار سال با کمال قدرت سلطنت کرد و بغداد مستولی شده و باندازه اقتدار یافت که بعد از اسم خلیفه نام او را در خطبه ذکر میکردند پادشاه نیک نفس و علم دوست بود بیمارستان بغداد و بند امیر در فارس از آثار اوست شاعر معروف عرب ابوالطیب مستعینی از مداحان وی بود بر روی مشهد حضرت امیر ۴ و حضرت حسین ۴ بناهای عالی ساخت و در سال ۳۷۲ در بغداد وفات یافت جنازه اش به نجف الاشرف نقل شده در آن مکان مقدس دفن گردید .

کسی گیرد آرام دل در کنار که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ایخردمند فاش بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار کوش چو بی ستر بینی بصیرت پیوش

(حکایت)

شنیدم که در بزم ترکان مست مریدی دف و چنگ و طرب شکست
چو چنگش کشیدند خالی بموی غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چو گمان وسیلی نهفت دگر روز پیرش بتمام گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ربش چو چنگ ای برادر مرا انداز پیش
دو کس گردیدند و آشوب و چنگ براکنده نعلین و پرندۀ سنک
یکی فتنه دید از طرف بر شکست یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خوب شدن دار نیست که باخوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و کوش دهان جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نسیب از فراز نکوئی که این کوتهست آن دراز

حکایت

چنین گفت پیری پسندیده هوش خزش آید سخنهای پیران بگوش
که در هند رقم بکنجی فراز چه دیدم چو یابدا سیاهی دراز (۱)
در آغوش او دختری چون قمر فرو برده دندان بلهـاش در

(۱) ن: سفر کرده بودم ز بیت الحرام در ایام ناصر پادار السلام
شبی بر گزاشتم بکنجی فراز بچشمم در آمد سیاهی دراز تو گفتی
که عفریت بلقیس بود بزشتی نمودار ابلیس بود .

چنان تنگش آورده اندر کنار
 مرا امر معروف دامن گرفت
 طلب کردم از پیش و پس چوب و سنک
 بتمنیع و آشوب و دشنام و زجر
 شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ
 ز لاحولم آندیو هیكل بجست
 که ای زرق سجاده دلق پوش
 مرا سالها دل ز کف رفته بود
 کنون بخته شد لقمه خام من
 نظم بر آورد و فریاد خواند
 نماند از جوانان کسی دستگیر
 که شرمش نیاید ز پیری همی
 همیکرد فریاد و دامن بچنک
 برون رفتم از جامه دردم چوسیر
 برهنه دوان رفتم از پیش زن
 پس از مدتی کرد بر من گذار
 که من توبه کردم بدست تو بر
 کسی را نیاید چنین ~~کار~~ پیش
 از آن شنت این بند برداشتم

که پنداری اللیل بخشی النهار
 فضول (۱) آتشی گشت و در من کرانت
 که ای ناخدا ترس بی نام و تنک
 سپید از سیه فرق کردم چو فجر
 بدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
 بری پیکر اندر من آویخت دست
 سیه کار، دنیا خیر، دین فروش
 بر این شخص و جان بروی آشفته بود
 که گرمش بدر کردی از کام من
 که شفقت بر افتاد و رحمت نماد
 که بستاندم داد از این مرد پیر
 که زد دست در ستر نا مجرمی
 مرا مانده سر در گریبان ز تنک
 که ترسیدم از جور بر نا و پر
 که دردست او جامه بهتر که من
 که میدانیم گفتمش زینهار
 که کرد فضولی نکردم دگر
 که عاقل نشیند پس کار خویش
 دگر دیدم نا دیده انگاشتم

(۱) فضول بضمین جمع فضل است بمعنی فزونی و مفرد نیز استعمال شده بمعنی کار بیفائده و بایء نسبت (فضولی) شخصی را گویند که چیزهای زائد و لایعنی مشغول باشد.

زبان درکش ارعقل داری و هوش چو سمدی سخن گوی ورنه خموش

(حکایت)

یکی پیش داود طائی (۱) نشست
قی آورده دستار و پیراهنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید
زمانی بر آشت و گفت ایرفیق
برو زان مقام شنیعش بیار
به پیشش در آورچو مردان که مست
نیوشنده شد زاین سخن تنگدل
نه زهره که فرمان نگیرد بکوش
زمانی به پیچید و درمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش
یکی طعنه میزد که درویش بین
تو این صوفیان بین که می خورده اند
که دیدم فلان صوفی افتاده مست
گروهی سگان حلقه پیراهنش
ز گوینده ابرو بهم در کشید
بکار آید امروز یار شفیق
که در شرع نیست و در خرقه عار
عنان طریقت ندارد بدست
بفکرت فرو رفت چون خربگل
نه یارا که مست اندر آرد بدوش
ره سر کشیدن ز فرمان ندید
در آورده و شهری برو عام جوش
زهی پارسایان پاکبزه دین
موقع یسبکی (۲) گرو کرده اند

(۱) ابوسلیمان داود بن نصیر الطائی الکوفی از شاهبرزهادات در اوایل
حال بکسب علم مشغول بود بعد عزلت و انفراد اختیار کرده عمر خود را
بعبادت و قناعت بسر برد و از کسی هدیه و احسانی قبول نکرد در سال ۱۶۰
او بروایتی ۶ در بغداد وفات نموده است صاحب تاریخ گزیده وفاتش را
در سال ۱۶۵ نوشته . (۲) سبکی نوعی از شرابست و اصلش (سه یکی)
بوده و در عربی مثلث گویند که بواسطه جوشاندن آن دو حصه اش می رود
و یک حصه اش می ماند .

اشارت کنان این و آنرا (۱) بدست
 بکردن بر از جور دشمن حسام
 بلا دید و روزی بمحض گذاشت
 شب از شرمساری و فکرت نخفت
 مریز آبروی برادر بسکوی
 بداندر حق مردم نیک و بد
 که بد مرد را خصم خود میکنی
 ترا هر که گوید فلانکس بد است
 که فعل فلان را بیاید بیان
 بید گفتن خلاق چون دم زدی
 که این سرگراست و آن نیم است
 به از شنت شهری و جوش عام
 بنا کام (۲) بردش بجایکه داشت
 بخندید طائی دگر روز گفت
 که دهرت نریزد بشهر آبروی
 مگو ای جوانمرد صاحب خرد
 و گر نیک مرد است بد میکنی
 چنان دان که در پوستین خود است
 وزین فعل بد می براید (۳) عیان
 اگر راست کوئی سخن بدی

۵- حکایت ب-

زبان کرد شخصی بغیبت دراز بدو گفت داندۀ سر فراز
 که یاد کسان پیش من بد مکن مرا بد گمان درحق خود مکن
 گرفتم ز تمکین او کم بیود (۴) نخواهد بجاء تو اندر فزود

حکایت ج

کسی گفت، نداشتم طبیعت است که دزدی بساماتر از غیبت است (۵)
 بدو گفتم ای یار آشفته هوش شکفت آمد این داستانم بگوش

(۱) ن : این مرانرا (۲) ناچار (۳) ن : میتراید (۴) نبود یعنی
 بشد (۵) یعنی کسی گفت که دزدی کردن بساماتر از غیبت است و من خیال
 کردم که شوخی میکنند .

بناراستی در چه بینی بهی که بر غیبتش مرتبت می نهی
 بلی گفت دزدان تهور کنند بیازوی مردم شکم پر کنند
 نه غیبت کن آن ناسزاوار مرد (۱) که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه (۲) ادرار بود شب و روز تلقین و تکرار بود
 مرا استاد را گفتم ای پر خرد فلان بار بر من حسد میبرد
 چو من داد معنی دهم در حدیث بر آید بهم اندرون خبیث
 شنید این سخن پیشوای ادب بتندی بر آشفتم و گفتم ای عجب
 حسودی بسندت نیامد ز دوست که معلوم کردت که غیبت نکوست
 گر او راه دوزخ گرفت از خسی از این راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست داش همجنس منک سیه پاره ایست
 ترسد همی ز آه و فریاد خلق خدایا تو بستان از او داد خلق
 جهان دیده پیر دبر بنه زاد جوان را یکی پسند پیرانه داد
 کیز او داد مظلوم مسکین او بخوانند و از دیگران کین او
 تو دست از وی و روز گارش بدار که خود زیر دستش کند روز گار
 نه بیداد از او بهره مند آمدم نه نیز از تو غیبت پسند آمدم
 بدوزخ برد مدبری را گناه که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

(۱) ن: ز غیبت چه می خواهد این ساده مرد (۲) اسم مدرسه ایست
 که نظام الملك وزیر ملك شاه بنا کرده بود .

دگر کس بغیبت پیش میدود مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین به عیش قیادت در پوستین
باخر نمائند این حکایت نهفت بعاصبدلی باز گفتند و گفت
مدر پرده یار شوریده حال نه طیبت حرامست و غیبت حلال

حکایت

بطنای درم رغبت روزه خاست یکی عابد از پارسایان بگوی
که بسم الله اول بسنت بگوی پس آنکه دهان شوی و بینی سه بار
بسیابا دندان پیشین بمال و زان پس سه مشت آب بر روی زن
دگر دستها تا بمرفق بشوی دگر مسح سر بعد از آن غسل پای
کس از من نداند در این شیوه به شنید این سخن ده خدای قدیم
ندانستمی چپ کدامست و راست همی شستن آموختم دست و روی
دوم نیت آور سیم کف بشوی مناخر (۱) بانگشت کوچک بخار
که نهیست در روزه بعد از زوال (۲) ز رستنگه موی سر تا ذقن
ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی همین است ختمش بنام خدای
نه بینی که فرتوت شد پیرده بشورید و گفت ای خبیث رحیم (۳)

(۱) مناخر و مناخر جمع منخر است بمعنی "سوراخ بینی" (۲)

مسواک مکن که در مذهب شافعی در حال روزه بودن بعد از زوال مسواک کردن جایز نیست (۳) ن: بگفتند باده خدا آنچه گفت فرستاد پیغماش

نه مسواك در روزہ گفتی خطاست
 دهن گو ز نا گفتنیها نخست
 كسيرا كه نام آمد اندر میان
 چو همواره گوئیكه مردم خرنند
 چنان كوی سیرت بكوی اندرم
 و گر شرم از دیده ناظر است
 نیاید همی شرم از خویشتن
 بنی آدم مرده خوردن رواست (۱)
 بشوی، آنكه از خوردنیها بشت (۲)
 به نيكوترین نام و نعتش بسوان
 مبر ظن كه نامت چو مردم برند
 كه گفتن توان بروی اندرم
 نه ای بی بصر غیب دان حاضر است
 كنز و فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم
 یکی زانمیان غیبت آغاز کرد
 کسی گفت ای یار شوریده رنگ
 بگفت از پس چار دیوار خویش
 چنین گفت درویش صادق نفس
 كه كافر ز پيكارش ایمن نشست
 بخلاوت نشستند چندی بهم
 در ذكر بیچاره باز کرد
 تو هر گز غذا كرده در فرنگ
 همه عمر تهاده ام پای پیش
 ندیدم چنین بخت بر كشته كس
 مسلمان ز جور زبانش نرست

بقیه از حاشیه صفحه قبل

ندر نهفت كه ای زشت كردار و زیبا سخن نخست آنچه گوئی
 بمردم بكن .

(۱) اشاره است بر اینکه غیبت کردن بمثابه گوشت آدم خوردنست
 (۲) بگو با آنكه كه دهان از خوردنیها شست اول دهان از ناگفتنیها بشوی
 و در يك نسخه قدیمی چنین نوشته شده : دهن گو زنا گفتنیها بشوی
 نخست آنكه از خوردنیها بشوی

شبانکه مکر دست بردش بسیب
 بر بچهر هر چه او فنادش بدست
 گوا کرد بر خود خدا و رسول
 رحیل آمدش هم در آن هفته پیش
 چو بیرون شد از کاروان یگدو میل
 پیر رسید کین قلعه را نام چیست
 چنین گفتش از کاروان همدومی
 (زا) برنجید چون تنگ ترکان شنید
 سیه را یکی بانگ بر داشت سخت
 نه عتلت و نی معرفت یگجوم
 در شهوت نفس بر خود بیند
 چو مر بنده را همی پروری
 و گر سیدش لب بدنجان گزد
 غلام آب کش باید و خشت زن
 نه هر جا که بینی خط دلفریب

که سمین زنف بود و خاطر فریب
 همه در سر و مغز خواجه شکست
 که دیگر نکردد بگرد فضول
 دل افکار و سر بسته و روی ریش
 به پیش آمدش سنکلاخی مهیل (۱)
 که بسیار بیند عجب هر که زیست
 مکر تنگ ترکان ندانی همی
 تو گفتی که دیدار دشمن بدید
 که دیگر مران خربیند از رخت
 اگر من دگر تنگ ترکان روم
 اگر عاشقی ات (۲) خور و سر بیند
 بهیبت بر آرش کزو بر خوری
 دماغ خداوند گاری پزد
 بود بنده نازنین مشمت زن
 توانی طمع گردنش در کنیب (۳)

حکایت

گروهی نشینند با خوش پسر
 ز من پرس فرسوده روزگار
 از آن تخم خرما خورد کوسفند
 که قفلست بر تنگ (۴) خرما و بند

ما با کبازیم و صاحب نظر
 که بر سفره حسرت خورد روزه دار

(۱) بفتح مکان مخوف و هولناک (۲) لت خوردن یعنی کتک خوردن
 و کوفته شدن بالگد (۳) بکسر اول اماله کتاب و در فارسی بر وزن
 فریب بمعنی بند پای و غل کردن (۴) بار .

سر گاو عصار از آن در کهست که از گنجش ریسمان کوتیست

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال
بر انداخت بیچاره چندان عرق
گذر کرد بقراط (۲) بروی سوار
کسی گفتش این عابد و پارساست
رود روز و شب در بیابان و کوه
رنوده است خاطر فریبی دلش
جو آید ز حلقش ملامت بگوش
مگوی اربنالم که معذور نیست
نه این نقش دل میر باید ز دست
بگردیدش از شورش عشق حال
که شبنم بر آرد بهشتی (۱) ورق
پرسید ~~کاینرا~~ چه افتاد کار
که هرگز خطائی ز دستش نخاست
ز صحبت کربزان ز مردم ستوه
فرورفته پای غار در گداز
بگردید که چند از ملامت خموش
~~که~~ فریادم از علتی دور نیست
دل آن میر باید که این نقش بست

(۱) ن: براردی بهشتی (۲) بقراط Hippocrate از اجلاء حکماء و سر آمد اطباء معروف یونان و در حکم موسس علم طب است و اول کسی است که این علم شریف را از وادی خرافات بشهرام صناع رسانید تألیفات زیادی بروی اسناد میدهند و آنچه بحقا از اوست کتبی است که با شرح جالینوس توأم بوده است کتب مزبوره در اوایل خلافت عباسیه بعربی ترجمه شده است.

بقراط در سال ۴۶۰ قبل المیلاد در شهر (استانکوی) متولد شده پس از هشتاد یاصد سال زندگانی در (لاریسا) Larissa وفات کرد. از کلمات اوست: انما ناکل لنعیش لانعیش لناکل. خوردن برای زیستن و ذکر کردن است تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

شنید این سخن مرد کار آزمای
 بگفت آنچه صیت نکوئی رود
 نگارنده را خود همین نقش بود
 چرا طفل یکروزه هوشش نبرد
 محقق همان بیند اندر ابل (۱)
 نقابی است هر سطر من زین کتیب
 معانیست در زیر سطر سیاه
 در اوراق (۲) سعدی نگنجد ملال
 مرا کین سخن است مجلس فروز
 نرنجم ز خصمان اگر بر طپند
 اگر در جهان از جهان رسته است
 کهن سال و پرورده بخته رای
 نه با هر کسی آنچه کوئی رود
 که شوریده را دل بینما رود
 که در صنع بدن چه بالغ چه خرد
 که در خوب رویان چن و چکل
 فرو هشته بر عارض دلفریب
 چو در برده معشوق و در بهخ ماه
 که دارد پس پرده چندین جمال
 چو آتش در او روشنائی و سوز
 گزین آتش پاری (۳) در تپند
 دراز خلق بر خویشان بسته است

نصیحت

کس از دست جور زبانها نرسد
 اگر بربری چون ملک ز آسمان
 بکوشش توان دجله را پیش بست
 فراموش نشیند تر دامنسان (۴)
 تو روی از برستیدن حق مبیج
 چو راضی شد از بنده یزدان پاک
 اگر خود نمایست و گر خود برست
 بدامن در آویزدت بد گمان
 نشاید زبان بد اندیش بست
 که این زهد خشکست و آن دام نان
 بهل تا نگیرند خلقت بهیج
 گر اینها نکردند راضی چه پاک

- (۱) بکراول و ثانی: شتران از لفظ خود واحد ندارد (۲) ن: در اوقات (۳) مرضی است که مبتلای آن غالباً گرفتار تب و حرارت میباشد (۴) فاق، بد گمان، گناهکار.

بداندیش خلق از حق آگاه نیست
از آن ره بجائی نیاورده اند
دو کس بر حدی گمارند گوش
یکی بنده گیرد یکی نا پسند
فرمودانده در کنج تاریک جای
مپندار اگر شیر و گر روبه‌ی
اگر کنج خلوت گزیند کسی
مذمت کنندش که زرقست و ربو
و گر خنده روست و آمیزگار
غنی را بغیبت بکاوند پوست
و گر بینوائی بگیرد بسوز
و گر کمرانی در آیدز پای
که تا چند از این جاه و گردنکشی
و گر تنگدستی تنگ مایه
بخایندش از کینه دندان بزهر
چو بینند کاری بدشت در است
و گر دست همت بداری ز کار
اگر ناطقی طبل بر یاوه
تحمل کنان را نخواهند برد

زغوغای خلقتش به حق راه نیست
کز اول قدم بی غلط کرده‌اند
از این تابدان زاهر من تا سروش (۱)
نبرد از از حرف گیری به بند
چه در یابد از جام گیتی نمای
کز اینان بمردی و حیلت رهی
که پرواری صحبت ندارد بسی
ز مردم چنان میگریزد که دیو
عقیقت ندانند و پرهیز کار
که فرعون اگر هست در عالم اوست
نگون بخت خوانندش و تیره روز (۲)
غنیمت شمارند فضل خدای
خوشی را بود در قفا ناخوشی
سعادت بلندش بکنند پایه
که دون پرور است این فرومایه دهر
حریت شمارند و دنیا پرست
کدایشه خوانند و پخته خوار
و گر خامشی نقش گرماوه (۳)
که بیچاره از بیم سر برنکرد

(۱) فرشته (۲) ن: و گر مرد درویش در سختی است بگویند از

ادبار و بد بختی است (۳) گرما به .

و گر بر سرش هول مردانگیست
تفت کنندش گرانده خود راست
و گر نغز و پاکیزه باشد خورش
و گر بی تکلف زید سال دار
زبان در نهش بایدا چو تیغ
و گر کاخ و ایوان منقش کند
بجیان آید از دست طعنه زنان
اگر پارسایی سیاحت نبرد
که نازقه بیرون ر آغوش زن
جهان دیده را هم بدرند پوست
گرش حظ از اقبال بودی و بهر
عزب (۱) رانگوهش کند خرده بین
و گر زن کند گوید از دست دل
نه از جور مردم رهنزشت روی

و گر بزند از او کین چه دیوانگیست
که مالش مگر روزی دیگر است
شکم بنده خوانند و تن پرورش
که زینت بر اهل تمیز است عار
که بدبخت زر دارد از خود دریغ
تن خوبش را کسوت خوش کند
که خود را بیاراست همچون زنان
سفر کرد گمانش نخوانند مرد
کدامش هنر باشد و رای و فن
که سرگشته و بخت بر گشته اوست
زمانه نراندی ز شهرش به شهر
که میرنجد از خفت و خیزش زمین
بگردن در افتاد چون خربگل
نه شاهد زنا مردم زشت گوی

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود
کسی گشت هیچ این سر عقل و هوش
شبى بر زدم بانك بر وی درشت
گرت بر کند خشم روزی ز جای

که چشم از حیا در برافکنده بود
ندارد بمالش بتمایم گوش
هم او گفت مسکین بجورش بکشت
سراسیمه خوانستد و تیره رای

و گر برد باری کنی از کسی
 سخی را باندرز گویند بس
 و گر قانع و خوشتن دار گشت
 که همچون بدرخواهد این سقاه مرد
 که بارد بکنج سلامت نشست
 خدا را که مازد و انباز و جفت
 رهائی نیابد کس از دست کس
 بگویند غربت ندارد بسی
 که فردا دودست بود پیش و پس
 بشنیع خلقی گرفتار گشت
 که نعمت رها کرد و حسرت برد
 که پیغمبر از خبت مردم نرسد
 ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
 گرفتار را چاره صبر است و بس

حکایت

جوانی هنرمند و فرزانه بود
 نکو نام و ضاحیل و حق پرست
 قوی در لغت بود در نحو چست
 مگر لگنتی بودش اندر زبان
 یکیرا بگفتم ز صاحب دلان
 بر آمدز سودای من سرخ روی
 تو در وی همان عیب دیدیکه هست
 یقین بشنو از من که روز یقین
 یکیرا که فضالت و فرهنگ و رای
 بیک خرده میسند بر وی جفا
 بود خار و گل باهم ای هوشمند
 کرا زشت خوئی بود در سرشت
 که در وعظ چالاک و مردانه بود
 خط عارضش خوشتر از خط دست
 ولی حرف ابجد نکفتی درست
 که تحقیق معجم نکردی بیان
 که دندان پیشین ندارد فلان
 کزین جنس یهوده دیگر مگوی
 ز چندین هنر چشم عقلت بیست
 نه بینند بد مردم نیک بین
 گرش پای عصمت بلغزد ز جای
 بزرگان چه گفتند خدما صفا
 چه دریند خاری تو کادسته بند
 نه بیند ز طاوس جز پای زشت

صفائی بدست آور ای خیره روی (۱) که نماید آئینه تیره روی
 طریقی طلب کن عقوبت رهی نه حرفی که انگشت بروی نهی
 منم عیب خاق ای فرومایه پیش که چشم فرو دوزد از عیب خویش
 چرا دامن آلوده را حد زنم چو در خود شناسم که تر داهنم
 نشاید که بر کس درشتی کنی چو خود را (۲) بتاویل پشتمی کنی
 چو بد ناپسند آیدت خود مکن پس آنکه بهمسایه گو بدمکن
 من از حق شناسم و گر خود نغای برون با تو دارم درون باخدای
 چو ظاهر بغت بیاراستم تصرف مکن در کسج و راستم
 اگر سیرتم خوب و گر منکراست خدایم بسر از تو دانا تر است
 کسیرا بکردار بد کن عذاب که چشم از تو دارد نیکی ثواب (۳)
 تو خاموش اگر من بهم یابدم که جمال سود و زیان خودم
 نگو کاری از مردم نیک رای یکبار بده مینویسد خدای
 تو نیز ابعجب هر کرا یک هنر به بینی زده عیش اندر گذر
 نه یک عیب او را بر انگشت بیج جهانی فضیلت بر آور بهیج
 چو دشمن که در شعر سمدی نگاه بنفرت کند ز اندرون سیاه
 ندارد بعد نکته اغز کوش چو زحفی (۴) به بیند بر آرد خروش

(۱) ن: تیره روی (۲) ن: که خود را (۳) کسیرا برای کردار
 بد عذاب کن که برای کردار نیک از تو انتظار ثواب دارد. ن: نه چشم
 ارتو دارم به نیکی ثواب که بینم بجرم از تو چندین عذاب (۴) زحف
 عبارتست از نقص و عیبی که وزن شعر بدان واسطه مختل شود و تغییرات
 جایز را عروضیان زحاف خوانند بصیغه جمع و لفظ زحف بصیغه واحد
 بران اطلاق نکنند و جمع زحاف از احیف آرند.

جز این علتش نیست کان خود پسند حسد دیده نیک بینش بکند
 خداوند عالم که آدم سرشت سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
 نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست بخور مغز بسته (۱) بپنداز پوست

باب هشتم

در شکر بر عافیت

نفس می نیارم زد از شکر دوست که شکری ندانم که در خورد اوست
 عطائست هر موی از او بر تنم چگونه بهر موی شکری کنم
 ستایش خداوند بخشنده را که موجود کرد از عدم بنده را
 کرا قدرت وصف احسان اوست که اوصاف مستغرق (۲) شان اوست
 بدیعی که شخص آفریند ز گیل روان و خرد بخشد و هوش و دل
 ز پشت بدر تا پایان شیب نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
 چو پاک آفریدت بهش باش و پاک که تنگست تا پاک رفتن بخاک
 بیابایی بیفتان از آئینه کرد که صیقل نگیرد چو زنگار خورد
 نه در ابتدا بودی آب منی اگر مردی از سر بدر کن منی
 (زا) چو روزی بسمی آوری سوی خویش مکن تکیه بر زور بازوی خویش
 چرا حق نمی بینی ای خود پرست که بازو بگردش در آورد دست
 چو آید بکوشیدن خیر پیش بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
 بسرنجگی کس نبرده است کوی سپاس خداوند توفیق کوی

تو قـایم بخود نیستی يك قدم
 نه طفل زبان بسته بودی ز لاف
 چونافش (۱) بر بندند و روزی گبست
 غریبی که رنج آردش دهر پیش
 پس او در شکم پرورش یافتست
 دوستان که امروز دلخواه اوست
 کنار و بر مادر دلپذیر
 درختست بالای جان پرورش
 نه رگهای پستان درون دلست
 بخونش فرو برده دندان خویش
 چو بازو قوی کرد و دندان سطر
 چنان صبرش از شیر خامش (۳) کند
 تو نیز ای که در توبه طفل راه
 ز غیت مدد می رسد دمبدم
 همی روزی آمد بجوفت ز ناف
 به پستان مادر در آویخت دست
 بدارو دهند آبش از شهر خویش
 زانیوب (۲) مده خورش یافتست
 دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
 بهشتست و پستان دراو جوی شیر
 ولد میوه نازنین در برش
 پس از بنگری شیر خون دلست
 سرشته درو مهر خونخوار خویش
 براندایدش دایه پستان بهبر (۳)
 که پستان و شیرش فراهمش کند
 بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت
 چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
 نه گریان و درمانده بودی و خرد
 نه در مهد نیروی حالت نبود
 توانی کز آن يك مکس رنجه
 دل دردمندش باذر بتافت
 که ای مسست مهر فراموش عهد
 که شبها ز دست تو خوابم نبرد
 مگس راندن از خود مجال نبود
 که امروز سالار و سر پنجه

(۱) ن : چوناقت (۲) ن : زانبان ، ن : ز آشوب (۳) عصارة

درختی است بسیار تلخ (۴) خاموش .

بحالی شوی باز در قعر کور
دگر دیده کی بر فروزد چراغ
چو پوشیده چشمی نه بینی که راه
تو گز شکر کردی که بادیده
معالم بیاموخت علم و رای
گرت حق ندادی دل حق نبوش

که توانی از خوشتن دفع مور
چو کرم لحد خورد پیه دماغ
ندانم همی وقت رفتن ز چاه
و گر نه تو هم چشم پوشیده
سرشت این صفت در نهادت خدای
حقت عین باطل نمودی بکوش

در صنع خداوند

بین تا يك انگشت از چند بند
بس آشفته کی باشد و ابلهی
تامل کن از بهر رفتار مرد
که بی گردش کعب وزانو پای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست
دو صد مهره در یکدیگر ساخت نیست
رگت در نه است ای بسندیده خوی
بصر در سر و رای و فکر و تمیز
به ایم بروی اندر افتاده خوار
نگون کرده این سر از بهر خود
نزیبند ترا با چنین سروری
بانعام خود دانه داد نه نگاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر
ره راست باید نه بالای راست

بصنع خدائی بهم در فکند
که انگشت بر حرف صنعش نبی
که چند استخوان پی زد و وصل کرد
نشاید قدم بر گرفتن ز جای
که در صلب او مهره يك اخت نیست
که گل مهره چون تو برداختست
زمینی در آن سبده و شصت جوی
جوارح بدل دل بدانش عزیز
تو همچون الف بر قدمها سوار
تو آری بعزت خورش پیش سر
که سر جز بطاعت فرود آوری
نکردت چو انعام سر در گیاه
فریبا مشو سیرت خوب گیر
که کافر هم از روی و صورت چو است

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش
گرفتم که دشمن نکوبی بسنك
اگر عافلی در خلافتش مگوش
مجوی ای جفا پیشه بادوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس
بدوزند نعمت بهیچ سپاس

حکایت

نبرد آزمائی ز ادهم فتاد (۱)
چو پیش فرو رفت کردن بن
طبییان بماندند حیران درین
سرش باز پیچید ورك راست شد
ز (زا) شنیدم که معیش فراموش کرد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه
خردمند را سر فروشد ز شرم
اگر دی نه پیچیدمی کردنش
فرستاد تخمی بدست رهی
ملك را یکی عطسه آمد زدود
بعد از بی مرد بشتافتند
توهم کردن از شکر منعم مبیج
که روز پسین سر بر آری بهیج

بگردن درش مهره درهم فتاد
نگشتی سرش تا نگشتی بدن
مگر فیلسوفی زیوان زه بن
و گروی بودی زمن (۲) خواست شد
زان از مراعات خا موذ کرد
نکرد آن فرومایه دروی نگاه
شنیدم که میرفت و میگفت نرم
نه پیچیدی امروز روی از منش
که باید که برعود سوزش نهی
سرو گردنش همچنان شد که بود
بجستند بسیار و کم یافتند
که روز پسین سر بر آری بهیج

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن
که ای بوالعجب رای و بر گشته بخت
نگفتم که دیوار مسجد بکن

(۱) ملك زاده زاسب ادهم فتاد (۲) بفتح اول و کسر ثانی بر جای مانده

زبان آمد از بهر شکر و سپاس بغیبت نکرداندش حق شناس
گذر گاه قرآن و پند است گوش بی‌هناس و باطل شنودن مکوش

در صنع الهی

دو چشم از بی صنع باری نکوست (۱) ز عیب برادر فرو گیر و دوست
شب از بهر آسایش تست و روز مه روشن و مهر کیتی فروز
صبحا هم ز بهر (۲) تو فراش وار همی گستراند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ و کر رعد جوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند که تخم تو در خاک می پرورند
و گز تشنه مانی ز سختی مجوش که سقای ابر آب آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی طعام تماشا که دیده و مغز و کام
عمل دادت از نخل (۳) و من (۴) از هوا رطب دادت از نخل و نخل از نوا (۵)
همه نخل بندان بخایند دست ز حیرت که لعلی چنین کس نیست
خور و ماه و پروین برای تواند قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک زر از خاک و برک تراز چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت که محرم باغیار توان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گقت باید نفس بر نفس که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خونشد و دیده ریش که می بینم انعامت از گفت بیش
نکویم ددو دام و مور و سمک که فوج ملائک بر اوج فلک

(۱) ن: دو چشمت بصنع الهی نکوست (۲) ن: سپهر از برای

(۳) زنبور عمل (۴) ترنجبین (۵) هسته .

هنوزت سیاس اندکی گفته اند زچندین هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی برای که پایان ندارد مپوی

درشکر گزاری

نداند کسی قدر روز خوشی مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان و درویش در تنك سال چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی (۱) که یکچند نالانمخت خداوند را شکر نعمت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیز پای بشکرانه با کند پویان پیای
به پیر کهن بری بخش ای جوان توانا کند رحم بر ناتوان
چه داند جیحونیان قدر آب زواماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود چه غم دارد از تشنگان زرود (۲)
کسی قیمت تسدرستی شناخت که يك چند بیچاره در تب گذاخت
ترا تیره شب کی نماید دراز که غلطی ز پهاو به پهاوی ناز
براندیش از افتان و خیزان تب که رنجور داند درازی شب
بیانك دهلخواجه بیدار گشت چه داند شب پاسبان چون گشت

(حکایت)

شنیدم که طغرل شبی در خزان گذر کرد بر هندوئی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل بلرزش در افتاده همچون سهیل
دانش بر وی از رحمت آورد جوش که اینك قبا پوستینم بیوش

(۱) مار گزیده (۲) بفتح اول و ضم ثانی موضعی است بی آب در

راه مکه معظمه ، غیاث اللغات .

دمی منتظر باش بر طرف بام
 که بیرون فرستم بدست غلام
 در این بد که باد صبا بر وزید
 شهشه در ایوان شاهی خزید
 و شاقی بریچره در خیل داشت
 که طبعش بدو اندکی میل داشت
 تماشای ترکش چنان خوش فناد
 که هندوی مسکین برفش زیاد
 قبا پوستینی گذشتش بگوش
 ز بدبختیش در نیامد بدوش
 مگر رنج سرما بر او بس نبود
 که جور سپهر انتظارش فزود
 نکه کن چو سلطان بغفلت بخت
 که چوبک زنش (۱) بامدادان بگفت
 مگر نیکبخت فراموش شد
 چودست در آغوش آغوش (۲) شد
 ترا شب بعیش و طرب میرود
 چه دانی که بر ما چه شب میرود
 فرد برده سر کاروانی بدیک
 چه از با فرو رفتگانش بریک (۳)
 بدار ایخداوند زورق براب
 که بیچارگانرا گذشت از سرآب
 توقف کنید ای جوانان چست
 که در کاروانند پیران سست
 تو خوش خفته بر هودج کاروان
 مہار شتر در کف ساربان
 چه، هامون و کوہت چه سنک ورمال
 زره باز پس ماند گان پرس حال
 ترا کوہ پیکر هیون (۴) میبرد
 یاد چه دانی که خون میخورد
 بارام دل خفتگان در بنہ
 چه داند حال شکم گرسنه

(حکایت)۔

یکی را عس بر ستون بسته بود همه شب پریشان و دلخسته بود

(۱) چوبک زن: طبل زن و مہتر پاسپانان (۲) اسم خاص (۳) دیگ وریگ هردو باگاف فارسی است (۴) بفتح اول شتر تند رفتار.

بگوش آمدش در شب تبره رنگ که شخصی همی نالد از دست تنک
 شنید این سخن دزد مغلول و گفتم ز بیچارگی چند نالی بخت
 بروشکر یزدان کن ای تنگدست که دستت عسس تنک برهم نیست
 مصکن ناله از ییـنوائی بسی چو بینی ز خود ییـنوا تر کسی

حکایت

برهنه تنی بکدرم وام کرد تن خویش را کسوتی خام (۱) کرد
 بنالید کای طالع بد لکام ز گرما پختم درین زیر خام
 چو نا بخته آمد ز سخنی بجوش یکی گفتش از چاه زندان خموش
 بجای آور ای خام شکر خدای که چون مانده خام بر دست و پای

(حکایت)

یکی کرد بر پارسائی گذر بصورت جهود آمدش در نظر
 قفائی فرو کوفت بر گردنش ببخشید درویش پیراهنش
 خجل گشت کانه از من آمد خطاست ببخشای بر من چه جای عظامت
 بشکرانه گفتا بسر ایستم که آنم که پنداشتی نیستم
 نکو سیرت بی تکلف برون به از نیکنام خراب اندرون

حکایت

زره باز پس مانده میگردست که مسکین ترا زمین در این شهر کیست
 خری بار کش گفتش ای بی تمیز ز جور فلک چند نالی تو نیز

برو شکر کن چون بخر بر نه (۱) که آخر بنی آدمی خر نه

حکایت

فتیله بر افتاده مستی گذشت
ز نه خوت بر او التفاتی نکرد
برو شکر کن چون بنعمت دری
یکی را که در بند بینی میخند
نه آخر در امکان تقدیر هست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت
بیند (۳) ای مسلمان بشکرانه دست
نه خود می رود هر که جوابی اوست
نگر تا قضا از کجاسی بر کرد
بمستوری خویش مغرور گشت
جوان سر بر آورد کای نیکمرد
که محرومی آید ز مستکبری
مبادا که ناگاه در اقی بیند
که فردا چو من باشی افتاده مست
مزن طعنه بر دیگری در کنفت (۲)
که ز نار مغ بر میانت نیست
بغوش کشان میرد لطف دوست
که کوری بود تکیه بر غیر کرد

در نظر اهل دل بحق نه با سبب

سر شست بزردان شفا در غسل
همیدون (۴) بسی منفعت در نبات
عمل خوش کند زندگان را مزاج
رمق مانده را که جان از بدن
یکی گرز فولاد بر مغز خورد
ز فیش خطر تا توانی گر یز
نه چندانکه زور آورد بر اجل
اگر خواجه را مانده باشد حیات
ولی درد مردن ندارد علاج
بر آمد چه سودانگین در دهن
کسی گفت صندل بمالش بدرد
ولیکن ممکن با فضا پنجه تیز

(۱) یعنی سوار خر نیستی (۲) بضم کاف عربی و کسر نون :
آتشکده و معبد یهودان (۳) ن : بدار (۴) همچنین .

درون تا بود قابل شرب و اکل
 خراب آنکه اینخانه کردند تمام
 مزاجت روخشك و گرمست و سرد
 یکی زبن چو بر دیگری یافت دست
 اگر باد سرد نفس نگذرد
 و گر ديك معده نجوشد طعام
 در اینان بنده دل اهل شناخت
 توانائی تن میدان از خورش
 بهمتش که گردیده بر تبغ و کارد
 چو روئی بخدمت نهی بر زمین
 گردانی است تسبیح و ذکر و حضور
 گرفتم که خود خدمتی کرده

بدن تازه رویست و پاکیزه شکل
 که با هم نسازند طبع و طعام
 مرکب از این چار طبیعت مرد
 ترازوی عدل طبیعت شکست
 تف معده جان در خروش آورد
 تن نازنین را شود کنار خام
 که شدند و با هم نخواهند ساخت
 که لطف حق میدهد بر ویش
 نهی حق شکرش نخواهی گزارد
 خدا را ثنا گوی و خود را میبین
 گذارا نباید که باشد غرور
 نه پیوسته اقطاع (۱) او خورده

در سابقه ازل

نخست او ارادت بدل بر نهاد
 گراز حق نه توفیق خیری رسد
 زبانرا چه بینی که اقرار داد
 در معرفت دیده آدمی است
 کیت فهم بودی تشیب و فراز
 سر آورد و دست از عدم در وجود
 و گر نه کی از دست جود آمدی

بس این بنده بر آستان سر نهاد
 کی از بنده خیری بغیری رسد
 بین تا زبانرا که گفتار داد
 که بگشاده بر آسمان وز میست
 گر این در نگردی بروی تو باز
 درین جود بنهاد و دروی سجود
 محالست کز سر سجود آمده

(۱) بکسر همزه ، راتبه ، جاگیر ، تبول .

بحکمت زبان داد و گوش آفرید
اگر نه زبان قصه بر داشتی
و گر نیستی سمی جاسوس گوش
مرا لفظ شیرین خوانندم داد
مدام این دو چون حایان بر درند
چه اندیشی از خود که فطم نکوست
برد بوستانیان بابوان شاه
که باشند صندوق دل را کلید
کس از سر دل کنی خبر داشتی
خبر کنی رسیدی بساطان هوش
ترا سمع و ادراک داننده داد
ز سلطان سلطان خبر می برند
از آندر نگه کن که توفیق اوست
بمعینه نمر هم زیستان شاه

حکایت

بنی دیدم از عاج (۱) درسومنا (۲)
چنان صورتش بسته تمثال گر
ز هر کایت کاروانها روان
طمع کرده رایان چین و چگل
زبان آوران رفته از هر مکان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا
مغیرا (۳) که با من سر و کار بود
بنرمی پرسیدم ای برهن
که مدحوش این ناتوان بیگرند
مرصع چو در جاهلیت منات
که صورت نبندد (۳) از آن خوبتر
بیدیدار آنهورت بیروان
چو سمعی وفا زان بت سنگدل
تضرع کنان پیش آن بی زبان
که حیی جمادی پرستد چرا
نکوگوی و هم حجره و بار بود
عجب دارم از کار این بومه من
مقید بچاه ضلالت درند

(۱) دندان فیل (۲) سومنا از شهر های قدیم هندوستان است
روستان را معبدی بسیار مهمی در آن شهر بود که سلطان محمود غزنوی
آنرا خراب کرد و اکثر اشیاء نفیسه آنرا بخرنه برد (۳) لارم و متعدی
هر دو آمده و در اینجا معنی لازم مقصود است نه متعدی (۴) آتش پرست

نه نیروی دستش نه رفتار پای
 نه بینی که چشمانش از کهر است
 برین گنتم آندوست دشمن گرفت
 مغائرا خبر کرد و پیران دیر
 قتادند کبیران با زند (۱) خوان
 چو آرام کج پیشان راست بود
 که مرد ار چه دانا و صاحب دلت
 فرو ماندم از چاره همچون غریق
 چو بینی که جاهل بکین اندرست
 مهین برهمترا ستودم بلند
 مرا نیز با نقش این بت خوشست
 بدیع آیدم صورتش در نظر
 که سالوک این منزل عنقریب
 ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
 وفا جستن از تنگ چشمان خطاست
 چو آتش شد و غشم درین گرفت
 ندیدم در آن انجمن روی خبر
 چوسک در من از بهر آن استخوان
 ره راست در چشمشان کج نمود
 به نزدیک بی دانشان جاهلست
 برون از مدارا ندیدم طریق
 سلامت بتسلیم ولین (۲) اندر است
 که ای پیر تفسیر استاؤ زند (۳)
 که شکلی خوش و قامتی دلکشست
 و لیکن ز معنی ندارم خبر
 بد از نیک قادر شناسند غریب

(۱) تفسیر زند (۲) نرمی (۳) ن: که ای پیر تفسیر و استاد زند.
 استا مخفف (اوستا) کتاب زردشت است و (زند) تفسیر و ترجمه است
 که در زمان ساسانیان با پهلوی هوزوارش Huzvvarish باوستا نوشته شده.
 یازند ترجمه و تفسیر است. زند بدون هوزوارش. پهلوی هوزوارش را
 بالغات ارامی می نوشتند وای درموقع تلفظ پهلوی میخواندند مثل اینکه
 (شمسا) می نوشتند (آفتاب) تلفظ میکردند مانند سیاق امروزی که بالغات
 عربی می نویسند وبالغات فارسی میخوانند.

تو دانی که فرزین این رقعه
عبادت بتقلید کمراهی است
چه معنی است در صورت این صنم
برهمن زشادی برافروخت روی
سؤالات صوابست و فعلات جمیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر
جز اینست که هر صبح ز اینجا که هست
و گر خواهی امشب هم اینجا بپاش
شب آنجا بیودم بفرمان پیر
شبی همچو روز قیامت در از
کشیمان هرگز نیاورده آب
مگر کرده بودم گناه عظیم
همه شب درین قید غم مبتلا
خطیب سیه پوش شب بیخلاف
که نا که دهلی زن فرو کوفت کوس
فناد آتش صبح در سوخته
تو گفتی که در خطه زنگبار
مغان تبه راهی و نا شسته روی
کس از مر ددر شهر و ارزنی (۱) نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست

نصیحتگر شاه این بقعه
خنگ رهرویرا که آگاه است
کز اول پرستند گانش منیم
بسندید و گفت ای بسندیده خوی
بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بتان دیدم از خویشتن بیخبر
بر آرد بدادار یزدان دو دست
که فردا شود سر این بر تو فاش
چو بیژن بجهام ضلالت اسیر
مغان گردد من بی وضو در نماز
بغله چو مردار در آفتاب
که بردم در آن شب عذاب الیم
یکم دست بر دل بگم بر دعا
بر آورد شمشیر روز از غلاف
بخواند از فضای برهمن خروس
بیکدم جهانی شد افروخته
زیگ گوشه نا که بر آمد تبار
پدید آمدند از در و دشت و کوی
در آن بتگده جای در زن (۲) نماند
که نا که تمنال بر داشت دشت

بیکبار از ایشان بر آمد خروش
چو بتخانه خالی شد از انجمن
که دادم ترا هیچ مشکل نماند
چو دیدم که جل اندرو محکم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت
چو بینی زیر دسترا زیر دست (۱)
زمانی بمالوس (۲) گریان شدم
بگریه دل کافران کرد میل
دویدند خدمت کنان سوی من
شدم عذر گویان بر شخص عاج
بتك (۳) را یکی بوسه دادم بدست
بتقلید کافر شدم روز چند
چو دیدم که در دیر گشتم امین
در دیر محکم بستم شبی
نگه کردم از زیر تخت و زبر
پس برده مطرانی (۴) آذر برست
بفورم در آن حال معلوم شد
که ناچار چون در کشد ریسمان

تو گفتمی که در یاد آمد بجوش
بر همین نگه کرد خندان بمن
حقیقت عیان گشت و باطل نماند
خیال محال اندر و مد غم است
نگه حق ز اهل باطل بیاید نهفت
نه مردی بود پنجه خود شکست
که من ز آنچه گفتم بشیمان شدم
عجب نیست سناک ار بگردد بسیل
بعزت گرفتند با زوی من
بکرسی زرین بر تخت ساج (۵)
که امانت بر او باد و بریت پرست
بر همین شدم در مقامات زند
نگنجیدم از خرمی در زمین
دویدم چپ و راست چون عقربی
یکی پرده دیدم مکیال (۶) بزر
مجاور سیر ریسمانی بدست
چو داود کاهن بر او موم شد
بر آرد صنم دست بر آسمان

(۱) ن: زور دست (۲) کسی را که بدروغ و چرب زبانی مردم را فریب دهد سالوسی گویند (۳) مغرب سناک و آن درختی است بلند که چوبش سخت محکم و سیاه رنگ میباشد (۴) کاف تحقیر (۵) ملمع متوج (۶) رئیس مسیحیان که در رتبه فوق اسقف و دون بطریق است .

بر همین شد از روی من شرمسار
 بتازید و من در پیش ناختم
 که دانستم ارزنده آن بر همین
 پسندد که از من بر آرد دمار
 چو از کار مفسد خبر یافتی
 که گر زنده اش مانی آن بیهنر
 اگر سر بخودت نهد بر درت
 فربنده را پای در پی منه
 تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث
 چو دیدم که غوغائی انگیختم
 چو اندر نیستانی آتش زدی
 مکش بچه مار مردم گزای
 چو زنبور خانه بیا شوقنی
 بجا بکنر از خود مینداز تیر
 در اوراق سعدی جز این بند نیست
 بهند آمدم بعد از آن رستبختیز
 از آن جمله سخنی که بر من گذشت

که شمت (۱) بود بخیه بر روی کار (۲)
 نکونش بیجاهی در انداختم
 بماند کند سعی در خون من
 میادا که سرش کنم آشکار
 زدستش (۳) بز آور چو دریافتی
 نخواهد ترا زندگانی دگر
 اگر دست باید ببرد سرت
 چو رفتی و دیدی امانش مده
 که از مرده دیگر نیاید حدیث
 رها کردم آن بوم و بگر یختم
 ز شیران ببر هیزا کر بخردی
 چو کشتی در آتخانه دیگر مپای
 گریز از محلت (۴) که گرم (۵) اوقتی
 چو افتاد دامن بدنجان بگیر (۶)
 که چون پای دیوار کندی مایست
 وز آنجا برام بمن تا حجبز (۷)
 دهانم جز امروز شیرین نگشت

(۱) بضم اول قبح و عیب (۲) بخیه روی کار افتادن کنایه از آشکار
 شدن راز است (۳) ن: زیایش (۴) از محل خودت (۵) زود، تیز (۶)
 دامن بدنجان گرفتن کنایه است از عجز و سرعت رفتن (۷) ایام حجاز
 و آن قطعه ایست از خاك عربستان که مشهورترین بلاد آن مکه و مدینه است

در اقبال و تأیید بوبکر سعد
 ز جور فلك داد خواہ آمدم
 دعاگوی این دولتـم بنده وار
 کہ مرهم نهادم (۱) نہ در خورد ریش
 کی این شکر نعمت بجای آورم
 فرج یافتم بعد از آن بندہا
 یکی آنکہ ہر گہ کہ دست نیاز
 یاد آید آن لعبت چینیم
 بدانم کہ دستی کہ برداشتم
 نہ صاحب دلان دست بر میکشند
 در خیر باز است و طاعت و لیک
 ہمین است مانع کہ در بار گاہ
 کلید قدر نیست در دست کس
 پس ایترد بویندہ بر راہ راست
 چو در غیب نیکو نہادت سرشت
 ز زنبور کرد این جلاوت بدید
 چو خواہد کہ ملک تو ویران کند
 و گر باشدش بر تو بخشایشی
 تکبر مکن بر رہ راستی
 سخن سود مند است اگر بشنوی

کہ مادر نژاید چنو قبل و بعد
 در این سایہ گستر پناہ آمدم
 خدایا تو این سایہ پابندہ دار
 کہ در خورد اکرام و انعام خویش
 و گر بای گردد بخدمت سرم
 هنوزم بگوش است از آن بندہا
 بر آرم بدر گاہ دانای راز
 کند خاک در چشم خود بینیم
 بہ نیروی خود بر نیفراشتم
 کہ سر رشته از غیب در میکشند
 نہ ہر کس تواناست بر فعل نیک
 نشاید شدن جز بفرمان شاہ
 توانای مطلق خداست و بس
 ترا نیست قدرت خداوند راست
 نیاید ز خوی تو کردار زشت
 ہر آنکس کہ در مار زہر آفرید
 نخست از تو خلقی بریشان کند
 رساند بخلق از تو آسایشی
 کہ دست گرفتند و بر خاستی
 بدردان رسی گر طریقت روی

(۱) میم (نہادم) ضمیر مفعولی است .

مقامی بیابی اگر ره دهند که بر خوان عزت سعادتمندان
ولیکن نباید که تنها خوری ز درویش در مانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در بیم که بر کرده جویش وائق نیم

باب نهم

در توبه

الا ایکه عمرت بهفتاد رفت مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برآوردن همی ساختی بتدبیر رفتن نه پرداختی
قیامت که بازار مینو دهند منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت (۱) بچندانکه آری بری و گر مفلسی شر مساری بری
که بازار چندانکه آکنده تر تهی دست را دل پراکنده تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود دلت ریش سر پنجه غم شود
چو پنجاه سال برون شد ز دست غنیمت شمار پنجر و زیکه هست
اگر مرده مسکین زبان داشی بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت لب از ذکر چون مرده برهم مخفت
چو مارا بغفلت بشد روزگار تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی در جوانی و طیب (۲) ونعم جوانان نشستم چندی بهیم

(۱) بکسر اول، مال و اسباب، سرمایه (۲) خوشی.

چو ببلل سرايان چو گل تازه روی
 جهان دیده پیری زما بر کنار
 چو فندق دهان از سخن بسته بود
 جوانی بدو گفت کای پیر مرد
 یکی سر بر آرزو گریبان غم
 بر آورد سر سالخورد از نهفت
 چو باد صبا بر گلستان وزد
 چمد تاجوانست و سر سبز خوید
 بهاران که باد آورد بید مشک
 نزیید مرا با جوانان جمید
 بقید اندرم جره بازی (۱) که بود
 شمار است نوبت بر اینخوان نشست
 چو بز سر نشست از بزرگی غبار
 مرا برف بارید بر پر زاغ
 کند جلوه طاوس صاحب جمال
 مرا غله تنک آمد اندر درو (۲)
 گلستان ما را طراوت گذشت
 مرا تکیه جان پدر بر عصاست
 مسلم جوانراست بر پای جست

ز شوخی در افکنده غلغل بکوی
 ز دور فلک لیل مویش نهار
 نه چون مالب از خنده چون بسته بود
 چه در کنج حسرت نشینی بدرد
 بارام دل با جوانان بچشم
 جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
 چمیدن درخت جوان را سزد
 شکسته شود چون بزرگی رسید
 بریزد درخت کهن برک خشک
 که بر عارض صبح پیری دمید
 دما دم سر رشته خواهد ربود
 که ما از تنم بشستیم دست
 دگر چشم عیش جوانی مدار
 نشاید چو ببلل نمایشای باغ
 چه میخواهی از باز برکنده بال
 شمارا کنون میدم سبزه نو
 که گلدسته بندد چوپنمرده گشت
 دگر تکیه بر زندگانی خطاست
 که پیران برند استعانت بدست

(۱) مراد روح است (۲) غله من درویده شده و در تنک (بار) آمد.

گل سرخ رویم نگر ز رناب
هوس بختن از کودك نا تمام
مرا می بیاید چو طفلان گریست
نکو گفت لقمان ~~که~~ ناز بستن
هم از بامدادان در ~~کلبه~~ بست
چو آن تا رساند سیاهی بنور (۲)

فرورفت چون زرد شد آفتاب (۱)
چنان زشت ناید که از پیر خام
ز شرع کناهان نه طفلانه زیست
به از سنالها بر خطا زیستن
به از سود و سرمایه دادن زدست
بره پیر مسکین سپیدی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طیب
که دستم برک بر نه ای نیک رای
بدان ماند این قامت خفته ام (۳)
بدو گفت دست از جهان در گسل
نشاط چیرانی ز پیران مجبوی
اگر در جوانی زدی دست و پای
چو دوران عمر از چهل در گذشت
نشاط آنکه از من رمیدن گرفت
بیاید هوس کردن از سر بدر
بسبزی کجا تازه گردد دلم
تفرج کنان بر هوی و هوس

زنا لیدنش تا بمردن قریب
که یایم همی بر نیاید ز جای
که کوئی بگل در فرو رفته ام
که بابت قیامت بر آید ز گل
که آب روان باز ناید بجوی
در ابام پیری بهش باش و رای
مزن دست و پا کایت از سر گذشت
که شامم سیدیده دمیدن گرفت
که دور هوس بازی آمد بشر
که سبزی بخواهد دمید از گام
گذشتیم بر خاک بسیار ~~کس~~

(۱) مقصود این است که عمر من باخر رسیده زیرا که گل سرخ
رویم مانند زرناب زرد شده و هر وقت که آفتاب زرد شد غروب میکنند
(۲) پیر شود (۳) ن: جفته

کسانیکه از مابغیب اندرند
دریغا که فصل جوانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان
ز سودای آن بوشم و اینخورم
در یغا که مشغول باطل شدیم
در یغا که بگذشت عمر عزیز
چرخو شکفت با کودك آموزگار
که کاری نکردیم و شد روزگار

در غنیمت شمریدن جوانی

جوانا ره طاعت امروز بگیر
فراغ دلت هست و نیروی تن
من آنروز را قیدر نشناختم
قضا روزگاری ز من درر بود
چه کوشش کند پیر خن زیر بار
شکسته قدح گر ببندند چست
کون کوفتادت بغفلت زدست
که گفت بجبه چون در انداز تن
بغفلت بدادی زدست آب پاڭ
چو از چابکمان درد دیدن گرو
گر آن باد پایان برقتند تیز

که فردا جوانی نیاید ز پیر
چو میدان فراخست گگوئی بزن
بدانستم اکنون که در باختم
که هر روزی از وی شب قدر بود
تو میرو که بر باد پائی سوار
نیآورد خواهد بهای درست
طریقی ندارد بجز باز بست
چو افتاده دست و پائی بزن
چه چاره کنون جز تیمم بخاک
نبردی هم افسان و خیزان برو
تو بی دست و پای از نشستن بخیز

حکایت

شبى خوابم اندر بیابان فید (۱)
 شنبانى آمد بهول و ستیز
 مگر مل نهادی بمردن ز پس
 مراهم چو تو خواب خوش در سر است
 تو کز خواب نوشین بیانک رحیل
 فرو کوفت طبل شتر ساربان
 خنک هوشیاران فرخنده بخت
 بره خفتگان تا بر آرند سر
 سبق بر در هر رو که برخاست زود
 یکی در بهاران بیفشانده جو
 کنون باید ای خفته بیدار بود
 چو شب (۳) اندر آمد بروی شباب
 در یفا که بگذشت عمر عزیز
 من آن روز بر کندم از عمر امید
 گذشت آنچه در ناصوابی گذشت
 کنون وقت تخم است اگر پروری
 بشهر قیامت مرو تنگ دست

فرو بست پای دویدن بقید
 زمام شتر بر سرم زد که خیز
 که بر می نخیزی ز بانک چرس
 ولیکن بیابان به پیش اندر است
 نخیزی دگر کی رسی بر سیل
 بمنزل رسید اول کاروان
 که پیش از دهلزن بسازند رخت (۲)
 نه بینند ره رفتگان را اثر
 پس از نقل بیدار بودن چه سود
 چه گندم ستانند بوقت درو
 چو مرگ اندر آرد ز خوابت چه سود
 شبت روز شد دیده بر کن ز خواب
 بخواهد گذشت این دمی چند نیز
 که افتادم اندر سیاهی سپید
 وراین نیز هم در نیابی گذشت
 گرامید داری که خرمن بری
 که وجهی ندارد بحسرت نشست

(۱) فید اسم قصبه است دارای اشجار مشعره در جزیره العرب واقع
 در خطه سمر در دامنه کوه سلمه در وسط راه مکه و عراق نزدیک
 به حدود نجد (۲) اسباب ، متاع (۳) پیری .

گرت چشم عقاست ، تدبیر گور (۱)
 بهایه توان ای پسر سود ~~کرد~~
 کنون کوش کاب از کمردر گذشت
 کنونت که چشمست اشگی بیار
 نه پیوسته باشد روان در بدن
 کنون بابت عذر تقصیر گفت
 زداند گمان بشنو امروز قول
 غنیمت شمار این گرامی نفس
 مکن عمر ضایع با فسوس و حیف
 کنون کن که چشمست نخورد دست مور
 چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد
 نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
 زبان در دهانست عذری بیار
 نه همواره گردد زبان در دهن
 نه چون نفس ناطق ز گفتن بهخت
 که فردا نکیرت بپرسد بهول
 که بیمرغ قیمت ندارد نفس
 که فرصت عزیز است والوقت سیف

(حکایت)

قضا زنده را رك جان برید
 چنین گفت بینده تیز هوش
 ز دست شما مرده بر خو یشتن
 که چندين ز تیمار و در دم میبچ
 فراموش کردی مگر مرك خویش
 محقق (۲) که بر مرده ریزد گلش
 ز هجران طفلی که در خاك رفت
 تو پاك آمدی بر حذر باش و پاك
 کنون باید این مرغرا پای بست
 نشستی بجای دگر کس بسی
 دگر کس بمن گرش گریبان درید
 جو فریاد و زاری رسیدش بگوش
 گرش دست بودی دریدی کفن
 که روزی دو پیش از تو کردم بسیج
 که مرك منت ناتوان کرد وریش
 نه بروی که بر خود بسوزد داش
 چه نالی که پاك آمد و پاك رفت
 که زشتست ناپاك رفتن بخاك
 نه آنکه که سر رشته بردت زدست
 نشیند بجای تو دیگر کسی

(۱) تدبیر گور متعلق بمصراع ثانی است (۲) ن: محفر .

اگر بهلوانی و کر تیع زن نخواهی بدر بردن الا کفن
 خر وحش اگر بگسلاند کمند چو درریک ماند شود پای بند
 ترا نیز چندان بود دست زور که بایت نرفتست در ریک گور
 منه دل برین سالخورده مکان که گشید نباید (۱) براو گردکان
 چو دی رفت و فردا نیاید بدست حساب از همین یکنفس کیروبس

(حکایت)

فرو رفت جم را یکی نا زین کفن کرد چون کرمش ابریشمین
 بدخمه در آمد پس از چند روز که بروی بگرید بزاری وسوز
 چو بوسیده دیدش حریر کف بفکرت چنین گفت با خوشتن
 من از کرم برکنده بودم بزور بگیندند از او باز کرمان گور
 (زا) در این باغ سروی نیامد بلند که باد اجل بیخش ازین نکند
 (زا) قضا نقش یوسف جمالی نکرد که ماهی گورش چو یونس نخورد
 دو بیتم جگر کرد روزی کباب که میگفت کوبنده بار یاب
 دریغا که بیما بسی روز گار بروید گل و بشکفت نو بهار (۲)
 بسی تیر و دینماه و اردی بهشت نیاید که ما خاك باشیم و خشت
 (زا) پس از مابسی گل دهد بوستان نشینند با یکدیگر دوستان

حکایت

یکی پارسا سیرت جقی پرست فقادش یکی خشت زرین بدست
 سرهو شمشندش چنان خیره کرد که سودا دل روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه کاین گنج و مال
 دگر قامت عجزم از بهر خواست
 سرائی کنم پای بستش رخام
 یکی حجره خاص از پی دوستان
 بفرودم از رقه بر رقه دوخت (۱)
 و گر زیر دستان بزنم خورش
 بسختی بکشت این نمند بفرم
 خیالش خرف (۴) کرد و کالیوه (۵) رنگ
 فراغ مناجات و زارش نماند
 بصحرا بر آمد سر از عشوه مست
 یکی بز سر گور گل می سرشت
 باندیشه لختی فرو رفت پیر
 چه بندی درین خشت زرین دلت
 طمع را نه چندان دهانست باز
 بدار ای فرومایه زین خشت دست
 تو غافل در اندیشه سود و مال
 غبار هوا چشم عقلت بدوخت

در و تازیسم ره نبایست زوال
 نباید بر کس دو تا کرد و راست
 درختان سقش همه عود خام
 در حجره اندر سرا بوستان
 تف دیگدان چشم (۲) و مغزم بسوخت
 بزاحت دهم روح را پرورش
 روم زین سپس عبقری (۳) گسترم
 بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
 خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
 که جائی نبودش قرار و نشست
 که حاصل کند زانگل گورخشت
 که ای نفس کوتاه نظر پند گیر
 که یکروز خشتی کنند از گات
 که بازش نشیند بیک لقمه آرز
 که جیحون نشاید بیک خشت بست
 که سرمایه عمر شد پایمال
 سموم (۶) هوس کشت عمرت بسوخت

(۱) دوختن (۲) ن : تف دیگران جسم (۳) نیکو ، خوب ،
 گویند عبقر شهری بوده است در یمن که وقتی در آنجا پارچه های لطیف
 و نفیس می یافتند و عرب هر پارچه نفیس را بدانجا منسوب میدارد (۴) بفتحین
 تباهی عقل و بکسرتین مردم مبهوت و از کار رفته (۵) سرگشته ، گنج (۶)
 باد گرم .

بکن سرمه غفلت از چشم پاک که فردا شوی سرمه درز بر خاک

(حکایت)

میان دو تن دشمنی بود و جنگ
 ز دیدار هم تا بحدی رمان
 یکدیگر اجل بر سر آورده جیش
 بداندیش ویرا درون شاد کشت
 شبستان گورش در اندوده دید
 خرامان بیالینش آمد فراز
 خوشا وقت مجموع آنکس که اوست
 پس از مرگ آنکس نباید گریست
 ز روی عداوت بیازوی زور
 سر تاجور دیدش اندر مفاک
 وجودش گرفتار زندان گور
 چنان تنکش آکنده خاک استخوان
 ز دور فلک بدر رویش هلال
 کف دست و سر بنجه زور مند
 چنانش برو رحمت آمد ز دل
 پشیمان شد از کرده و خوی زشت
 مکن شادمانی بهرک کسی
 شنید این سخن عارفی هوشیار
 سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
 که بر هر دو تنک آمدی آسمان
 سر آمد بر او روز گاران عیش
 بگورش پس از مدتی بر گذشت
 که وقتی سرایش زر اندوده دید
 همیگفت باخود اب از خنده باز
 پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
 که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
 یکی تخته بر کندش از روی گور
 دو چشم جهان بینش آکنده خاک
 تنش طعمه صرم و تاراج مور
 که از عاج پر توتیا سرمه دان
 ز جور زمان سرو قدش خلال
 جدا کرده ایام بندش زبند
 که بسرشت بر خاکش از گریه گل
 بفرمود بر سنک گورش نوشت
 که دهرت نماند (۱) پس از وی بسی
 بنالید کای قادر کره گار

عجب گر تو رحمت نیاری بر او که بگریست دشمن بزاری بر او
تن ما شود نیز روزی چنان که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم چو بیند که دشمن بیخشايدم
بجائی رسد کار سر دیو زود که کوئی در او دیده هرگز نبود
زدم تیشه بکروز بر تل خاک بکوش آمدم تاله درد ناک
که زنهار اگر مردی آهسته تر که چشم و بنا گوش و رویت و سر

حکایت

شیی خفته بودم بهزم سفر بی کاروانی گرفتم سحر
بر آمد یکی سهمگین بادو کرد که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختر خانه بود بهمجر غبار از پدر میزدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من که داری دل آشفته از مهر من
نه چندان نشیند براین دیده کرد که بازش بهمجر توان پاک کرد
براین خاک چندان صبا بگذرد که هر ذره از ما بجائی برد
ترا نفس رعنا چو سر کش سنور روان میبرد تا بسر شیب کور
اجل ناگهان بگسلاندر کیب (۱) عنان باز توان گرفت از نشیب

نصیحت

خبر داری ای استخوانی (۲) قفس که جان تو مرغیست ناهش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بکسست قید دیگر ره نکردد پس تو سید
نگهدار فرصت که عالم دهیست دمی پیش دانا به از عالمیست

سکندر که بر عالمی حکم داشت
میسر نبودش کنو عالمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم
دل اندر دلارام دنیا میند
چو در خاکدان لحد خفت مرد
سر از جیب غفلت برآور کنون
نه چون خواهی آمد بشیراز در
بس ای خاکسار گنه عنقریب
بران از دو سر چشمه دیده جوی

در آن دم که میرفت عالم گذاشت
ستاند و مهلت دهندش دمی
نماند بجز نام نیکو و زشت
که باران برقتند و ما در رهیم
که نشست با کس که دل بر نکند
قیامت بیفشاند از روی کرد
که فردا نماند (۱) بحسرت (۲) نگون
سر و تن بشوئی ز گرد سفر
سفر کرد خواهی بشهر غریب
ور آلاشی داری از خود بشوی

(حکایت)

ز عهد پدر یاد دارم همی
که در طفایم لوح و دفتر خرید
پدر کرد تا که یکی مشتری
چو شناسد انگشتی طفل خرد
تو هم قیمت عمر شناختی
قیامت که نیکان باعلی رسند
ترا خود بماند سر از تنک پیش
برادر ز کار بدان شرم دار
در آن روز کز فعل برسند و قول
اولو العزم را تن بارزد ز هول

که باران رحمت بر او هردهی
ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بخرمائی از دستم انگشتی
بشیرینی از وی تواند برد
که در عیش شیرین برانداختی
ز قمر ثری (۳) تا ثریا (۴) رسند
که گردت بر آید عملهای خویش
که در روی نیکان شوی شرمسار
اولو العزم را تن بارزد ز هول

(۱) ضمیر راجع بسراست (۲) ن : بخجلت (۳) خاك (۴) پروین

چنانچه دهشت برند انبیا
زنانیه طاعت بر غبت برند
ترا شرم ناید ز مردی خویش
زنانرا بعذر معین که هست
تو بیمذر یکسو نشینی چو زن
مرا خود چه باشد زبان آوری
چو از راستی بگذری خم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر

تو عذر گنه را چه داری بیا
ز مردان نا پارسا بگذرند
که باشد زنانرا قبول از تو بیش
ز طاعت بدارند که گاه دست
رو ای کم ز زن لاف مردی مزین
چنین گفت شاه سخن عنصری (۱)
چه مردی بود کز زنی کم بود
بایام دشمن قوی آورده گیر

حکایت

یکی بچه گرك می پرورید
چو بر بهلوی جان سپردن بهخت
تو دشمن چنین نازنین پروری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد
فغان از بدبها که در نفس ماست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما
کهجا سر بر آریم ازین عاروتك
نظر دوست نادر کند سوی تو

چو پرورده شد خواجه از هم درید
زبان آوری بر سرش رفت و گفت
ندانی که ناچار زخمش خوری
کز ایشان نیاید بجز کار بد
که ترسم شود ظن ابلیس راست
خدایش بر انداخت از بهر ما
که با او بهلحیم و باحق بهجك
چو در روی دشمن بود روی تو

(۱) ابوالقاسم حسن بن احمد بلخی متخلص به عنصری ملك الشعراى
سلطان محمود غزنوى واز سخنوران نامى و معروفست در سال ۴۳۱ در
زمان سلطان محمود غزنوى وفات كرده است دیوانى دارد قریب به
هزار بیت .

گرت دوست باید کنز و بر خوری نباید که فرمان دشمن بری
 بسیم سیه تاچه خواهی خرید که خواهی دل از مهر یوسف برید
 روا داری از دوست یگانگی که دشمن گزینی بهم خانگی
 ندانی که کمتر نهد دوست پای چو بیند که دشمن بود در سرای

(حکایت)

یوسفی برد با پادشاهی ستیز بدشمن سپردش که خوش بریز
 گرفتار در دست آن کینه نوز همیگفت باخود بزاری و سوز
 اگر دوست بر خود نیاز دمی کی از دست دشمن جفا بر دمی
 تو از دوست گر عاقلی بر مگرد که دشمن نیارد نگه در تو کرد
 بشاچار دشمن بدر دشمن دوست رفیقی که بر خود بیازد دوست
 تو بادوست بکدل شو و بکسخن که خود بیخ دشمن بر آید زبن
 بندارم این زشت نامی نکوست بخشنودی دشمن آزار دوست

(حکایت)

یکی مال مردم بتلیس خورد چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
 چنین گفتش ابلیس اندر ره که هرگز ندیدم چو تو ابلهی
 ترا با منحت ای فلان آشتی بجنکم چرا کردن افراشتی
 دزبخت فرموده دیو زشت که دست ملک بر تو خواهد نوشت
 روا داری از جهل و بی باکیت که با کسان نویسنده تا باکیت
 طریقی بدست آر و صلی بجوی شفیمی بر انگیز و عذری بگوی
 که يك لحظه صورت نبندد امان چو پیمانه پر شد بدور زمان

و اگر دست قدرت نداری بکار
 گرت رفت از اندازه بیرون بدی
 فرا شو چو بینی در صلح باز
 مرو زیر بار گنه ای بسر
 بی نیامردان بیاید شتافت
 ولیکن تو دنبال دیو خسی
 پیمبر کسی را شفاعتگر است
 ره راست رو تا بمنزل رسی
 چو گاوای که عصار چشمش بیست
 چو بیچارگان دست زاری بر آر
 چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
 که نا که در توبه گردد فراز
 که جمال عاجز بود در سفر
 که هر کو سعادت طلب کرد یافت
 ندانم که در صالحان چون رسی
 که بر جاده شرع پیغمبر است
 تو بر ره نه زین سپس واپسی
 دوان تابشب شب هم آنجا که هست

حکایت

گلی آلوده راه مسجد گرفت
 یکی زجر کردش که ثبت یداک
 مرا رقتی در دل آمد بر این
 در آن جای پاکان امیدوار
 بهشت آن ستاند که طاعت برد
 مکن، دامن از گرد زلت بشوی
 مگو مرغ دولت ز قیدم بجست
 و گر دیر شد گرم رو باش و جست
 هنوزت اجل دست خواهش نیست
 معسب ای گنه کرده خفته خیز
 ز بخت نگون طالع اندر شکفت
 مرو دامن آلوده بر جای پاک
 که پاکست و خرم بهشت برین
 گل آلوده معصیت را چسکار
 کرا نقد باید (۱) بضاعت برد
 که نا که ز بالا بیندند جوی
 هنوزش سر رشته داری بدمت
 ز دیر آمدن غم ندارد درست
 بر آور بدر گناه دادار دست
 بعدر گنه آب چشمی بریز

چو حکم ضرورت بود کابروی بریزند باری بر اینخاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش کسی را که هست آبروی از توبیش
بقهر ار براند خدای از درم روان بزرگان شفیع آورم

— ❦ — کایت — ❦ —

همی یاد دارم ز عهد صغر که عیسی برون آدمم با پدر
بیازبجه مشغول مردم شدم وز آشوب خلق از پدر کم شدم
بر آوردم از هول و دهشت خروش پدر ناگهانم بهالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار بگفتم که دستم ز دامن مدار
بشها نداند شدن طفل خرد که مشکل توان راه نادیده برد (۱)
توهم طفل راهی بسمی ای فقیر برو دامن نیکمردان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست چو کردی زهیت فروشوی دست
بفترک پاکان در آویز چ که عارف ندارد زدر بوزه (۲) تک
مربدان بقوت ز طفلان کم مشایخ چو دیوار مستحکمند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر نا پارسایان برست که (۳) در حلقه پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر که سلطان ندارد از این در گذر
برو خوشه چین باش سعدی صفت که کرد آوری خرمن معرفت
الا ای مقیمان محراب انس که فردا نشینید بر خوان قدس

(۱) ن : مگر استعانت بدیوار برد (۲) گدائی. سؤال (۳) آنکه

هر که ، کسیکه .

متابیند روی از گدایان خیل که صاحب مروت نراند طفیل
کنون باخرد باید انباز گشت که فردا نماند ره باز گشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد ز بیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی بر فروخت نکون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز درخوشه چیدن نشست که یکجو خرمن نماندش بدست
چو سر کشته دیدند درویش را یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز بدبوانگی خرمن خود مسوز
گرازدست شد عمرت اندر بدی تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن، جان من تخم دین ورزوداد مده خرمن نیکسای پیاد
چو بر کشته بختی در افتند بیند ازو نیکبختان بگیرند پسند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب که سودی ندارد فغان زیر چوب
بر آرز از گریبان غفلت سرت که فردا نماند خجیل در هرت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری گذر کرد بروی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی که آوخ خجیل کشتم از شیخ کوی
خبر یافت دانای روشن روان برو بر بشورید و گفت ای جوان
نیابد همی شرم از خویشتن که حق حاضر و شرم داری زهن
نیاسائی از جانب هیچ کس برو جانب حق نگهدار و بس

چنان شرمدار از خداوند خویش که شرمت ز همسایگانست و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست
چنان دیو شهوت رضا داده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای
بسندان دلی روی درهم مکش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی
تو در روی سنگی شدی شرمسار
چه سود از پشیمانی آید بکف
شراب از پی سرخ روئی خورند
بمذر آوری خواهش امروز کن

نصیحت

بلیدی کند گریه بر جای پاک
تو آزادی از ناپسندیده ها
بر اندیش زان بنده بر گناه
اگر باز گردد بصدق و نیاز
بکین آوری با کسی بر متمیز
چو زشتش نماید بپوشد بخاک
ترسی که بر وی نقد دیده ها
که درخواجه عاصی شود چند گاه
بزنجهیر و بندش نیارند باز
که از وی گزیرت بود یا گریز

کنون کرد باید عمل را حساب نه وقتی که منشور (۱) گردد کتاب
 کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد که پیش از قیامت غم خود بخورد (۲)
 گر آئینه از آء گردد سیاه شود روشن آئینه دل باه
 بترس از گناهان خویش این نفس که روز قیامت ترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش (۳) دل از دهر فارغ سرازعیش خوش
 بره بر یکی دکه (۴) دیدم بلند تنی چند مسکین برو پای بند
 چو ساز سفر کردم اندر نفس بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
 یکی گفت این بنسیدیان شبروند نصیحت نگیرند و حق نشنوند
 چو بر کس نیابد ز دست ستم ترا گر جهان شهنه گردد چه غم
 و گر عفت را فریست و زیر زبان حسیت نکردد دلیر
 نگو نام را کس نگیرد اسیر بترس از خدا و مترس از امیر
 نیاورده عامل غش (۵) اندر میان نیندیشد از رفع دیوانیان
 چو خدمت پسندیده آرم بجای نیندیشم از دشمن تیره رای
 اگر بنده چابک بیاید بکار عزیزش بهدار خداوند گار

(۱) پراگنده . مکشوف (۲) یعنی مخصص بد عمل اگرچه بد کرد
 ولی اینرا بد نکرد که پیش از قیامت غم خود خود خورده توبه و انابه
 کرد (۳) مملکتی است در قسمت شرقی آفریقا واقع در طرف جنوبی بحر
 احمر و جهت غربی باب المندب (۴) بضم اول وتشدید کاف دکان و فارسی
 زبانه بافتح دال بخوانند (۵) اظهار خلاف آنچه دردل باشد ، خدعه ،
 و چیز کم بها را به چیز پر قیمت داخل کردن .

اگر سست رایست در بندگی ز جاننداری (۱) افند بخر بندگی
قدم پیش نه کنز ملک بگذری که گر باز مانی زدد کمتری

حکایت

یکی را بچوگان شه دامغان بزد تا جو طباش بر آمد فغان
شب از بقراری نیسارست خفت برو پارسائی گذر کرد و گفت
بشب گر بپردی بر شعله سوز گناه آبرویش نپردی بروز
کسی روز محشر نکردد خجل که شبها بدرگه برد سوز دل
اگر هوشمندی ز داور بخواه شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز از سر عذر داری چه بیم در عذر خواهان نبیند کریم
کریمی که آوردت از نیست هست عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده دست حاجت بر آرز و گر شرمسار آب حسرت یار
نیامد بدین در کسی عذر خواه که سیل ندامت نشستس گناه
نریزد خدای آبروی کسی که ربزد گناه آ بچشدش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت چگویم کز آن چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد که ماهی گورش جو بوئتر (۲) نخورد

(۱) سلاح دار و نگهبان (۲) یونس (مغرب یونا بمثنی که بوتر) بن مثنی (مغرب امثای بمثنی حقیقی) از یغمبران بنی اسرائیل است در شهر (جات) (جت) حافر واقع در زابولون متوطن بود (جات از شهرهای قدیم فلسطین و موطن جالوت بوده احتمال میرود که در ده میلی قدس در محل تل العاصیه بوده

درین باغ سر وی نیامد باشند که باد اجل بیخش از بن نکنند
عجب نیست برخاک اگر گل شکفت که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای تنگ مردان (۱) بعیر که کودک رود پاک آلوده پیر
ز سودا و آشفتنکی بر قیدش بر انداختم سنگی از مرقش
زهولم در آنجای تاریک و تنک بشورید حل و بگردید رنگ

بقیه از شماره صفحه قبل

است) بنا بنوشته صاحب ناسخ التواریخ یونس در سال چهار هزار و هفت صد و بیست و هفت پس از هبوط آدم ظهور نموده است (۸۵۲ ق) مقرر است که بموجب خطاب الهی مبعوث گردید که اهل نینوا را بدین موسی دعوت کند چون مردم آنجا دعوتش را اجابت نکردند دل آزرده شده دعای بد درباره ایشان کرد و خود از شهر بیرون رفت چون مردم آثار غضب الهی را دیدند از در توبه و انابه باز آمدند و چندان گریستند تا آنکه خداوند از سر گناهان ایشان در گذشت یونس در حالتیکه از توبه ایشان بی اطلاع بود بشهر باز گشت و مردم را در جای خود سلامت یافت گمان کرد که دعای وی با اجابت نرسیده رنجیده خاطر برگشت و بکشتی نشست چون کشتی کمی راه پیمود طوفان عظیمی برخاست مردم بترس و بیم افتادند یونس گفت بنده از خداوند خود گریخته تا او را بدریا نیندازید حال بدین مهوال خواهد بود بحکم قرعه یونس را بدریا انداختند و ماهی آن حضرات را بلعید یونس در شکم ماهی از خداوند استغاثه نمود دعوتش قرین اجابت آمد و بماهی ادر شد ویرا بساحل اندازد چون از بن بلیه نجات یافت به نینوا برگشت و مدتی در میان ایشان بود تا آنکه عاقبت الامر کوشه تقدیر و انزوا اختیار کرد .

(۱) مراد خود سعدی است .

جو باز آمدم زان تغیر بهوش
گرت وحشت آمد ز تار یک جای
شب کور خواهی منور چو روز
تن کار کن می بلرزد ز تب
کرومی فراون طمع ظن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند
ز فرزند دلبندم آمد بگوش
بش باش و باروشنائی درای
از اینجا چراغ عمل بر فروز
مبادا که نخاش نیارد دغاب
که گندم نیفشانده خرمن برند
کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم

در مناجات و ختم کتاب

بیا تا بر آریم دستی ز دل
بفصل خزان می نه بینی درخت
بر آرد بحق دسته‌های نیاز
قضا خلعتی نامدارش دهد
مپندار از این در که هر گز نیست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز
چو شاخ برهنه بر آریم دست
خداوند گارا نظر کن بچود
کناه آید از بنده خاکسار
کریم برزق تو پرورده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز
جو مارا بدنیا تو کردی عزیز
که نتوان بر آورد فردا ز گل
که بی برک مانند ز سرمای سخت
ز رحمت نکردد تهی دست باز
قدر میوه در کنارش نهد
که نوید گردد بر آورده دست
بیا تا بدر گاه مسکین نواز
که بی برک از این بیش توان نشست
که جرم آید از بندگان در وجود
بامید عفو خداوند گار
بانعام لطف تو خو کرده ایم
نکردد ز دنبال بخشنده باز
بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس
خدایا بعزت که خوایم ممکن
مسلط ممکن چون منی بر سرم
بگیتی نباشد بتر زین بندی
مرا شرمساری ز روی تو بس
کرم بر سر افتد ز تو سایه
اگر تاج بخشی سر افرازدم
تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تم می بلرزد چو یاد آورم
که می گفت شوریده دل فکار
همی گفت با حق بزاری بسی
بلفظم بخوان و مران از درم
تو دانی که مسکین و بیچاره ایم
نمیازد این نفس سرکش چنان
که با نفس و شیطان برآید بزور
خدایا بذات خداوندیت
بمردان راحت که راهی بده
بلبیک حجج بیت الحرام
بتکبیر مردان شمیر زن

مناجات شوریده در حرم
الهی ببخش و بذلم مدار
میفکن که دستم نگیرد کسی
ندارد بجز آستان سرم
فرو مانده نفس اماره ایم
که عقلش تواند گرفتن عنان
مضاف پلنگان نیاید ز مور
باوصاف ییمنل و ماتندیت
وزین دشمنانم پناهی بده
بمدفون یثرب (۱) علیه السلام
که مرد و غارا شمارند زن

(۱) اسم اصلی مدینه منوره است و مشهور بودن آن بمدینه رسول

الله یا مدینه طیبه بعد از هجرت بوده است .

بسطاعات پیران آراسته
 که مارا در آن ورطه بکسوف (۱)
 امید است از آنانکه طاعت کنند
 بیاکان کز آلاشم دور دار
 به پیران پشت از عبادت دو تا
 که چشم ز روی سعادت میند
 چراغ یقینم فرا راه دار
 بگردان زنا دیدنی دیده ام
 (زا) من آن ذره ام در هوای نویست
 ز خورشید لطف شعاعی بسم
 بدی رانکه کن که بهتر کس است
 مرا کر بگیری بانصاف و داد
 خدایا بذات مهران از درم
 و راز چهل غایب شدم روز چند
 چه عذر آرم از تـك تر دامنی
 فقیرم بجرم گناهم مکیر
 چرا باید از ضعف حالم گریست
 خدایا بغفلت شکستیم عهد
 چه بر خیزد از دست تدبیر ما
 بصدق حیوانان نو خاسته
 ز تـك دو گفتن (۲) بفریادرس
 که بیطاعتانرا شفاعت کنند
 و گـر زلتی رفت معذور دار
 ز شرم گنه دیده بر پشت پا
 ز بانم بسوقت شهادت میند
 ز بد کردنم دست کوتاه دار
 میده دست بر ناپسندیده ام
 وجود و عدم ز احقارم یکست
 که جز در شفاعت نه بیند کسم
 "گذار از شاه التفانی بس است
 بنالم که لطف نه این وعده داد
 که صورت نبندد در دیگرم
 کنون کامدم در برویم میند
 بگر عجز پیش آورم ای غنی
 غنی را ترحم بود بر فقیر
 اگر من ضعیفم بناهم قویست
 چه زور آورد با قضا دست جـهد
 همین نکته بس عذر تقصیر ما

(۱) مراد حالت نزع است (۲) یعنی بخدا شریک قرار دادن .

همه هر چه گرم تو بر هم زدی چه قوت کند با خدائی خودی
نه من سر ز حکمت بدر میبرم که حکمت چنین می رود بر سرم

(حکایت)

سیه چرده را کسی زشت خواند جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده ام که عیب شماری که بد کرده ام
ترا با من از زشت رویم چه کار نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نبش زبیش نه کم کردد ای بنده پرورنه بیش
تو دانائی آخر که قادر نیم توانای مطلق توئی من کیم
گرم ره نمائی رسیدم بخیر و کر گم کنی باز ماندم زسیر
جهان آفرین گر نه باری کند کجا بنده برهیز کاری کند

حکایت

چه خوشگفت درویش کوتاه دست که شب توبه کرد و سحر که شکست
گر او توبه بخشد بماند درست که پیمان مایی ثباتت و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز بنور که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی بر خاک رفت غبار گناهم بر افلاک رفت
تو بک نوبت ای ابر رحمت بهار که در پیش باران نباید غبار
ز جرمم در این مملکت جاه نیست ولیکن بملک دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

منی در بروی از جهان بسته بود بتی را بخدمت میان بسته بود

پس از چند سال آن نکوهیده کیش (۱) بیای بت اندر بامید خیر که در مانده ام دستگیر. ای صنم بزارید در پیش بت بارها بتی چون بر آرد مهمات کس بر آشفته کای پای بند ضلال (۲) مهمی که در پیش دارم بر آرد هنوز از بت (۳) آلوده رویش بخاک حقایق شناسی در آن خیره شد که سر کشته دون آتش پرست (۴) دل از کفر و دست از خیانت بشت فرو رفته خاطر در این مشکلس که پیش صنم پیر ناقص عقول گر از در که ما شود نیز در دل اندر صمد باید ایدوست بست محالست اگر سر برین در نهی (زا) خدایا مقصر بکار آمدم

قضا حالتی صعبش آورد پیش بغلطید بیچاره بر خاک دیر بجان آمدم رحم کن بر تنم که هیچش بسامان نشد کارها که نتواند از خود براند مگس بیاطل پرستیده است چند سال و گرنه بخوام ز پروردگار که کامش بر آورد یزدان پاک سر وقت صافی برو تیره شد هنوزش سراز خمر بتخانه هست خدایش بر آورد کامی که جست که پیغامی آمد بگوش دلش بسی گفت قولش نیامد قبول پس آنکه چه فرق از صنم تا صمد که عاجز تر است از صنم (۵) هر که هست که باز آیدت دست حاجت نهی نهی دست و امید وار آمدم

(حکایت)

شنیدم که مستی ز تاب نبید بمقصوده مسجدی بر دوید

(۱) دین و خوی (۲) بفتح گمراهی (۳) ن: آن مغ (۴) ن: یزدان پرست. آتش پرستان خود را یزدان پرست مینامند (۵) ن: صمد

بنالید بر آستان کرم
 مؤذن کریبان گرفتش که هین
 چه شایسته کردی که جوئی بهشت
 بگفت اینسخن پیرو بگریست مست
 عجب داری از لطف پروردگار
 ترا می نگویم که عذرم پذیر
 همی شرم دارم ز لطف کریم
 کسیرا که پیری در آرد ز پای
 من آنم ز پای اندر افتاده پیر
 نگویم بزرگی و جاهم به بخش
 اگر یاری اندک زل (۲) داندم
 تو بینا و ما خایف از یکدگر
 بر آورده مردم زییرون خروش
 بنادانی ار. بندگان سرکشند
 اگر جرم بخشی بمقدار جود
 و گر خشم گیری بقدر گناه
 گرم دستگیری بجائی رسم
 که زور آورد گر تو یاری دهی
 دو خواهند بودن بمحشر فریق

که یارب بفردوس اعلی برم
 سک و مسجد ایفارغ از عقل (۱) و دین
 نمی زیادت ناز با روی زشت
 که مستم بدار از من ایخواجه دست
 که باشد کنهکاری امید وار
 در توبه باز است و حق دستگیر
 که خوانم کنه پیش عفو غظیم
 چو دستش نگیری نخیزد ز جای
 خدایا بفضل خودم دستگیر
 فرو ماندگی و گناهم ببخش
 بنا بخردی شهره گرداندم
 که تو پرده پوشی و ما پرده در
 تو با بنده در پرده و پرده پوش
 خداوند گاران قلم درکشند
 نماید کنه کاری اندر وجود
 بدوزخ فرست و ترازو مخواه
 و گر بفکنی بر نگیرد کسم
 که گیرد چو تو رستکاری دهی
 ندانم کدامین دهندم طریق

(۱) ن : ای غافل از کفر (۲) بفتح اول و ثانی لغزش .

عجب گر بود راهم از دست راست . که از دست من جز کجی برخواست
 دلم می‌دهد وقت و وقت این نوید . که حق شرم دارد ز دوی سپید
 عجب دارم از شرم دارد ز من . که شرم نمی آید از خویشین
 نه یوسف که چندان بلا دید و بند . چو حکمش قوی گشت و بهخش بلند
 گنه عفو کرد آل یعقوب را . که معنی بود صورت خوب را
 بکردار بدشان مقید نکرد . بضاعت مزاجاتشان رد نکرد
 ز لطف همین چشم داریم نیز . بدین بسی بضاعت ببخش ای عزیز
 ز سعدی سیه نامه تردیده نیست . که هیچش فعال پسندیده نیست
 جز این کاعتماد بیاری تست . امیدم به آمرز کاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید
 خدایا ز عفووم مکن ناامید



۲۸ اردیبهشت ۱۳۱۰



در مطبعه «تبریز» بطبع رسید

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱	۴	هر که از	هر کز	۳	۲۲	فراح	فراخ
«	۶	کردنکشار	کردنکشاز	«	۲۳	سجّد	ن : بحدّ
«	۱۲	کند	کند	۴	۱	(۲) سبحان	سبحان (۲)
«	۱۷	کردن	کردن	«	۴	باز کشت	باز کشت
«	۱۹	بکسترنند	بکسترنند	«	۷	کنج	کنج
۲	۵	کبریا	کبریا	«	۷	و کر	و کر
«	۱۳	بدرگاه	بدرگاه	«	۷	بردره	بردره
«	«	بزرگیش	بزرگیش	۴	۱۱	ار	از
«	«	بزرگان	بزرگان	«	۱۲	های	پای
«	«	بزرگی	بزرگی	«	۱۴	و کر	د کر
«	۱۹	(من) (با)	(من) (با)	«	۱۴	(۶) بویه	بویه (۶)
«	۲۱	دستخط امضا	دستخط امضا	«	۱۵	که داعی	که دنبال داعی
«	«	نیکوئی نعمتها	نعمتها	«	۱۶	بر کشته اند	بر کشته اند
۳	۲	کسترد	کسترد	«	۱۷	کزید	کزید
«	«	کینی	کینی	«	«	هر کز	هر کز
«	۴	سورنگری	سورنگری	«	۱۸	ز بی	در بی
«	۵	کل	کل	«	۲۱	علیک انی	علیک الخ
«	۷	اولوی (۳) لالا	اولوی لالا (۳)	«	۲۲	راعی	ساعی
«	۲۱	و علامت	علامت	۵	۳	الورایا	البرایا
«	«	باء	باء	«	۸	بیم	بیم

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵	۱۲	بر گذشت	بر گذشت	۸	۲۱	سعدی زنکی	زنکی
«	۲۱	درختی	درختی است	۹	۱۱	روز کار	روز کار
		است	در آسمان	۱۰	۵	روز کار	روز کار
۶	۶	کردد	کردد	«	۷	پرا کندگی	پرا کندگی
«	«	بدرگاه	بدرگاه	«	۱۱	کرد کار	کرد کار
«	۹	کل	کل	«	۲۲	اچ	اچ
«	۱۱	سخن گویمت	سخن گویمت	۱۱	۲	روز کار	روز کار
«	«	من گویمت	من گویمت	۱۲	۴	درا	درا
«	۲۰	مرید	مرید	«	۱۶	چه بر خیزد	چه بر خیزد
۷	۳	کر	کر			(۴) از دست و	دادست (۴)
«	۵	بر و ده	بر و ده	۱۳	۵	بند کان	بند کان
«	۶	رای	رای	«	«	کزار	کزار
«	۹	کزین	کزین	«	۷	بزرگان	بزرگان
«	۱۰	تریت	تریت	«	۸	که	که
«	۱۳	کنج	کنج	«	۱۱	کر کس	کر کس
«	۱۷	کر	کر	«	۱۳	چو (۳)	چو (۳)
۸	۲	نفت	نفت	۱۴	۱۴	آسودگی	آسودگی
«	۵	کل	کل	«	۱۵	کیر	کیر
«	۱۵	آرامگاه	آرامگاه	«	۱۹	بزرگان	بزرگان
۸	۲۰	ترسانیدن	ترسانیدن	«	۲۱	آسودگی	آسودگی

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۵	۶	رای	رای	۱۸	۱۰	بر خلق باش	بر خلق باش
«	۱۳	می بگذرد	می بگذرند	«	۱۳	یاد کار	یاد کار
«	«	برد	برند	«	۱۴	مرک	مرک
«	۱۹	روز کار	روز کار	«	۱۵	بزرگان	بزرگان
۱۶	۶	بازار کان	بازار کان	«	۱۷	برفتند	برفتند
«	۸	«	«	«	۲۰	کنه	کنه
«	۱۰	«	«	۱۹	۱	«	«
«	۱۲	بزرگان	بزرگان	«	«	کناه	کناه
۱۶	۱۳	کردد	کردد	۱۹	۲	کوشمالش	کوشمالش
«	«	«	«	«	۴	صوابست. (زا)	صوابست. (زا)
«	۱۷	هرگز	هرگز	«	۴	کناه	کناه
«	۱۸	فراموش	فراموش	«	۱۵	کرد	کرد
«	۱۹	کر	کر	«	۱۸	شه‌نشاه.. (زا)	شه‌نشاه.. (زا)
«	۲۰	ن: دشمن	دشمن ج	«	۲۱	باشد	باشد
«	۲۰	چه	که	۲۰	۱	بکو	بکو
۱۷	۴	کستر	کستر	«	«	چه	چه
«	۷	کر	کر	«	«	دیدى... (زا)	دیدى... (زا)
«	۲۰	شرین	شرین	۲۰	۲	باید	باید
«	۲۱	یاصقلاب	یاصقلاب	«	۲	بگفت.. (زا)	بگفت.. (زا)
«	۲۱	اسکندر	اسکندر	«	۳	گز	گز
«	۱۰	باشد	باشد	«	۴	کران	کران
۸۱	«	«	«	«	«	بدو	بدو

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۰	۱۱	رای (۳) زد	رای زد (۳)	۲۳	۶	گفتش	گفتش
«	«	در- اندیشه.. (زا)	(زا) در- اندیشه.....	۸	۸	کمان	کمان
«	۱۲	نخندید	نخندند	«	۱۳	هرگز	هرگز
«	۱۴	تا آزموده	تا آزموده	«	۱۴	گفت	گفت
۲۰	۲۱	بزرگان	بزرگان	«	۲۱	برو کن کن	برو کن کن
۲۱	۲	کز	کز	«	۲۲	کشی	کشی
«	۹	بسر (۲) بر	بسر بر (۲)	۲۴	۱	کوید	کوید
«	۱۲	شمشاد بن (۳)	شمشاد (۴) بن	«	۸	کجوی	کجوی
«	۱۸	بندکان	بندکان	«	۹	نوبه	نوبه
«	۲۰	کیاهی	کیاهی	«	۱۳	کلمه سخن	کلمه آن
۲۱	۲۱	(۵) بطوعش	ن: بطوعش	«	۱۹	قبل	قبل
«	«	(۶) در بعضی نسخ ایندو	(۶) بیت علاوه شده است:	۲۴	۲۱	میکنند	میکنند
«	«	(۶)	(۶)	«	«	(۷)	(۶)
۲۲	۱	کردکان	کردکان	۲۶	۸	کلفام	کلفام
«	۵	یکتن (۳) در	یکتن در (۳)	«	۹	در این.. (زا)	در این.. (زا)
«	۸	بزرگان	بزرگان	«	۱۵	بگفت [۶] این	بگفت این [۶]
«	۱۶	کناه	کناه	«	۱۹	بشندی.. (زا)	بشندی.. (زا)
«	۱۹	کوش	کوش	«	۲۱	باشد خ	ن: باشد
«	۲۰	متوجه بود	متوجه بودن	«	۲۲	بگفتا	بگفتا
۲۳	۳	کنابند	کنانند	«	۲۳	هرگز	هرگز

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۷	۸	گیر	گیر	۳۰	۱۳	چراگاه	چراگاه
«	۱۱	بیش	بیش	«	۱۷	چودارا..	(زا) چو
«	۱۲	خداوند....	(زا)	«	۲۱	تغلق	بغلق
«	۱۳	سرپر.. (زا)	(زا) سرپر...	«	۲۳	کله	کله
«	۱۷	گیربزد	گیربزد	۳۱	۱۵	بزرگان	بزرگان
«	۱۹	وگر	وگر	۳۲	۸	فکار	فکار
«	۲۱	«	«	۳۳	۱۶	می شوند	میشود
«	۱	کنه	کنه	»	۱۷	زنکی	زنکی
۲۸	۱۹	آزو(۶)	آز(۶)و	۳۴	۲	بزرگان	بزرگان
»	۱۴	نه بر باد..	(زا) نه بر باد..	«	۲۱	گفت	گفت
۲۹	۱۵	به آخر...	(زا) باخر...	۳۵	۴	ناهی نیست	ناهی نیست
»	۱۶	سرگشته	سرگشته	«	۷	دوستی (۱)	دوستی
«	۲۰	درخنت	درخنت	«	۱۸	بد	بد
۳۰	۱	کله	کله	«	۶	گفت	گفت
«	۳	کل	کل	۳۶	۱۲	نبودی	نبودی
۳۰	۶	روز کار	روز کار	«	۲۰	درجه	درجه
«	۸	رای	رای	۳۹	۹	دست	دست
				۴۰	۹	بسر	بسر

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۰	۲۱	بیکار	بیکار	۵۹	۱۴	رندان	زندان
۴۱	۲۳	نون	خاء	۶۰	۱۷	سو کوار	سو کوار
۴۲	۸	که فردا!... (۲) که فردا!..		۶۱	۳	کل	کل
۴۳	۲۰	بس	بس	«	۸	(۲)	(۳)
«	«	میگذرد	میگذرد	«	۲۳	گذرد	گذرد
«	«	با	با	۶۲	۱	نیم	نیم
۴۷	۳	یکی	یکی	«	۵	هر کس	هر کس
۴۹	۲۰	محمد بهلوان	محمد جهان	۶۳	۱۲	جنگ	جنگ
		بهلوان		۶۴	۷	بیندیش	بیندیش
«	۲۱	اقدار	اقدار	«	۸	بینی	بینی
۵۰	۱۶	(۴) ارسلان	(۴) ارسلان	«	۹	بگوش	بگوش
۵۵	۸	نیمار و کش	نیمار کش	«	۱۷	(۱)	(۵)
۵۶	۵	نه	نه	«	۲۱	تقدیر	تقدیر
«	۲۱	گز	گز	۶۵	۸	نگهدار	نگهدار
۵۷	۱۳	کسته	کشته	«	۱۵	کرک	کرک
۵۸	۱۶	همه شب	همه شب ..	«	۱۷	جوانان	جوانان
«	۱۹	گذشته	گذشته	۶۶	۱۹	تنک	تنک
۵۹	«	ازدردی	از هردری	۶۷	۲۰	شایکان	شایکان
«	«	(زا) طبیعت ..	طبیعت ...	«	۲۰	این نسخه	این نسخه
«	۵	کناهی	کناهی	«	۲	مقدمه الجیش ، طلیحه	مقدمه الجیش ، طلیحه

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۶۸	۳	خوش	خونش	۸۶	۲۱		رضی نیشابوری نیز
»	۱۴	گزین	کزین				خوید را بر وزن
»	۲۰	مگر	مکر				دوید در این بیت
»	۲۱	دائرة	دایره				استعمال کرده است:
»	»	شیفته بودن	مقید بودن				بیاغ غنچه از آن
۶۹	۲	تلبیش	تلبیش				بسکه نیز کرد سنان
»	۱۳	کر	گر				خوید را سر خنجر
۷۰	۱۳	گشتاسب	گشتاسب				کشیده شد ز نیام
۷۱	۸	براکندگان	براکندگان				
»	۱۵	مباد	مبادا	۸۶	۲۱	آشفته حال	شوریده رنگ
۷۲	۸	سایه	سایه	»	۲۲	چنانچه شیخ	چنانچه خود
»	۱۰	نشستی	نشستی	۸۸	۱۵	ابر	ابر
»	۲۲	میکشت	میکشت	»	۲۳	کله اسب	کله اسب
۷۳	۱۲	دولت شاه	دولت شاه	۹۰	۳	کرد	کرد
۷۵	۷	می برد	میبرد	۹۱	۱۱	کر	کر
۷۸	۹۱	بازاد	بازاد	»	۲۳	(۶) کیسه بول	زاید است
»	۱۸	بایازده	بایازده	۹۳	۱	گفت	گفت
۸۰	۲۱	(۳)	(۳) ن: روزه	»	۱۶	برست	برست
			داری چه	۹۴	۷	سایل	سایل
			خواست	»	۸	منشست	منشست

صفحه	خطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹۴	۱۰	فرو گفت	فرو گفت	۱۰۳	۱۸	هم برزند	هم برزند
»	۱۲	کریبان	کریبان	»	۱۹	خاموش	خاموش
»	۲۲	کور	کور	»	۲۱	بر خدد	بر خدد
»	۲۳	بند	بسته	۱۰۴	۳	و گر	(زا) و گر ..
۹۶	۱۲	هرگز	هرگز	»	۶	نوشکزد	نوشکزد
۹۸	۴	گوی	گوی	»	۱۲	پاره	پاره
»	۱۰	ایندند	دیدند	»	۱۶	بفور	بفور
»	۲۰	ر	ر	»	۴	گفتا	بگفتا
۹۹	۱۰	سایه	سایه	۱۰۵	۸	ردیدار	زدیدار
»	»	پیرایه	پیرایه	»	۱۱	میچ	میچ
۱۰۰	۱۱	یده	یده	»	۱۹	پیکری	پیکری
»	۱۱	برستم	برستم	»	۱	خلاق	خلاق
»	۱۹	بینی	بینی	۱۰۷	۴	دریا	دریا
۱۰۱	۱۴	د	د	»	۶	ژنده	ژنده
۱۰۳	۵	رت	رت	»	۱۵	دیده ها	دیده ها
»	۳	خط	خط (۲)	»	۴	کشته	کشته
»	۸	توی	شوی	۱۰۸	۶	ار	از
»	۱۰	هوا	هوی	۱۰۹	»	درخ	درخ
»	»	اسکیز	انکیز	»	۱۵	هر	هر
»	۱۱	غریق	غریق	»	۱۷	ری	روی

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۰۹	۱۸	بخوبی	بخوبی	۱۱۷	۴	کونه	کونه
۱۱۰	۱	کهر	گیر	«	«	کشت	کشت
«	۵	اشک	اشک	«	۱۰	حدبم	حدبم
۱۱۱	۲	نه بینم	نه بینم	«	۱۳	عمر و وزید	عمر و وزید
«	۶	شیر بن	شیر بن	۱۱۸	۶	رازش	رازش
«	۱۲	ترا	ترا	«	۱۰	این	این
۱۱۲	۹	چوکان	چوکان	«	«	فریفت	فریفت
«	۱۵	نیست	نیست	«	۱۳	برم	برم
۱۱۳	۴	بگفتا	بگفتا	«	۱۵	گیر (۴)	گیر (۴)
«	۱۵	برای	برای	«	«	خویش	خویش
۱۱۴	۱۰	هوا	هوا	«	۱۷	بروید	بروید
«	۱۱	به بینی	به بینی	۱۱۹	۷	طاقت	طاقت
۱۱۵	۱	بار	بار	۱۲۰	۴	شوریده	شوریده
«	۳	مهرور	مهرور (۱)	«	۱۱	گیرا	گیر
«	۵	خیل	خلیل	«	۱۲	کججا	کججا
«	«	عرقاب	عرقاب	«	۱۳	کرد	کرد
«	۱۳	دبو	دبو	۱۲۱	۷	کلف	کلف
۱۱۶	۴	دبد	دبد	«	۹	خوبش	خوبش
«	۱۵	خاکزا	خاکزا	«	۱۳	دز	در

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۲۱	۱۵	مزبور	مزبور	۱۲۷	۱۲	کوشه	کوشه
«	۱۶	مضموم	مضموم قافیه	«	۱۳	نکون	نکون
«	۱۷	قبل	قبیل	۱۲۸	۶	این	این
«	۱۷	قبل	قبیل	«	۹	نباید	نباید
۱۲۲	۷	ناگهان	ناگهان (۲)	۱۲۹	۳	نشست	نشست
«	۹	دهی	دهی	«	۱۶	جامه	جامه
۱۲۳	۱۴	حربص	حربص	«	۱۸	باید	باید
«	۱۵	آتش	آتش	۱۳۰	۱	به بست	به بست
«	«	خاک	خاک	«	۳	قلم	قلم
۱۲۴	۲	چز	چو	«	۶	دستار	دستار
«	۳	سپهرش	سپهرش	«	۹	قاضی	قاضی
«	۵	گزین	گزین	۱۳۱	۴	ار	ار
«	۱۴	کرستن	کرستن	«	۱۳	شیرین	شیرین
«	۱۵	ته	ته	«	۱۴	بر آن	بر آن
«	۱۸	گزین	گزین	۱۳۲	۱۲	آبر	آبر
۱۲۵	۸	ماموس	بناموس	۱۳۳	۸	توبه	توبه
«	۱۴	عبسی	عبسی	۱۳۴	۶	بالوغه	بالوغه
۱۲۶	۸	نه	نه	«	۲۱	تبع	تبع
۱۲۷	۸	عزیز	عزیز	۱۳۵	۱	بینی	بینی
«	۱۰	پیرایه	پیرانه سر	«	«	بساز	بساز

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۳۵	۲	بگفتار	بگفتار	۱۴۰	۲۱	خانها	خانه‌ها
«	۴	و	تو	۱۴۱	۱	فتنه	فتنه
«	۸	مرداشتی	برداشتی	۱۴۱	۷	بپهلوی	بپهلوی
«	۱۰	آبروان	ابروان	«	۱۴	ردوزخ	زدورخ
«	۲۰	تبان	بتانی	۱۴۲	۸	ایم	نام
۱۳۶	۶	کریان	گریبان	۱۴۳	۱	عاجران	عاجزان
۱۳۷	۱	ازابن	ازاین	«	۸	بیاربد	بیارید
«	۱۹	بغیرت	بیغیرت	«	۱۷	شرف	شرف
«	۲۰	تشوبش	تشویش	۱۴۴	۱۵	کیلان	کیلان
۱۳۸	۲	رویش	رویش	«	۱۸	تکش	بکش
«	۳	بانک	بانک	۱۴۵	۱۵	آوار	آواز
«	۱۴	غفل	غافل	«	«	ابن	این
«	۱۹	صوفه	صوفیه	۱۴۶	۶	بود	بود
۱۳۹	۱	یمیر	بیمیر	«	۱۵	نریا	نریا
«	۷	کز	کر	«	۱۷	کوبند	کوبند
«	۸	برقاب	بیرقاب	«	۱۹	وفات	وفات
«	۱۱	زن	زین	۱۴۷	۳	بکوبند	بکوبند
«	۲۱	آن	آن	«	۱۷	اختلاق	اخلاق
۱۴۰	۱۲	نه	نه	۱۴۸	۹	بکتفس	بکتفش
«	«	بدین	بدین	۱۴۹	۲۰	بیک	نیک

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
				۱۵۸	۱۸	ندازی	اندازی
۱۴۹	۲۰	حضرت	حضرت	۱۵۹	۲۱	شمشیر	شمشیر
۱۵۰	۱۷	الحزاز	الحزاز	۱۶۰	۲	باریدن	باریدن
«	۱۸	ارنهاوند	ارنهاوند	«	۱۸	بکفتش	بکفتش
۱۵۱	۱	سر پنجه	سر پنجه	۱۶۱	۱۵	کردی	کردی
«	۵	قضا	قضا	«	۱۹	زبن	زبن
«	۹	رو	ره	«	۲۱	ما کول	ما کول
«	۱۵	بسم	بسم	۱۶۲	۱	کرد	کرد
۱۵۲	۴	کشاده	کشاده	«	۱۹	(۶)	(۲)
«	۵	شوخی	شوخی	۱۶۳	۳	خوبش	خوبش
				«	۱۶	تربیب	تربیب
«	۱۰	بارسا	بارسا	«	۱۹	رضا	رضا
«	۱۵	اگر	اگر	«	۲۰	برمیابد	برمیابد
«	۲۱	باوه	باوه	۱۶۴	سر	-	حکایت
۱۵۳	۵	برد	برد	«	۱۲	بنکار	بنکار
۱۵۴	۸	نکون	نکون	«	۱۷	بیازرد	بیازرد
۱۵۵	۱۶	بزهدورع	بزهدورع	«	۲۱	بسیار	بسیار
۱۵۸	۲	رهم	رهم	۱۶۶	۱۲	بان	بان
«	۱۳	اتفاق	اتفاق	«	۱۳	مشایخ	مشایخ
«	۴۱	باندیشه ام	باندیشه ام	«	۱۵	بقعه	بقعه

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
«	«	ساخته اند	ساخته اند	۱۷۶	۱۸	بکسترند	بکسترند
«	۱۸	مکتب	مکتب	»	۱۹	م	عام
«	۱۹	کود کان	کود کان	»	»	وباره	دوباره
۱۶۷	۱	بوسید	بوسید	۱۷۷	۳	دروش	درویش
«	۳	بامادرم	بامادرم	»	۷	نچسند	بخسینند
«	۵	آبستی	آبستی	»	۹	نخت	نخت
«	۱۸	نگویم	نگویم	»	۶	فر باد	فریاد
۱۶۸	۷	چه	چه	۱۷۸	۱۱	لثیمش	لثیمش
«	۱۱	هیچش	هیچش	»	۲۱	ساحان	احسان
»	۲۲	از	از	»	۱۶	هوا	هوی
۱۶۹	۳	حبر ثلث	حبر ثلث	۱۷۹	۴	ربزد	ربزد
«	۱۵	خور	خور	۱۸۰	۲	آسایس	آسایش
۱۷۰	۱۹	سرکش	سرکش	۱۸۱	۴	باقند	باقند
۱۷۱	۱۴	از این	از این	»	۷	نکش	تکش
»	۱۵	قبله	قبله	۱۸۲	۱۵	دو	دیو
«	۱۸	چوسیراب	چوسیراب	»	۱۷	درسان	درسال
۱۷۳	۵	دالی	دالی	»	۲	نباید	نیاید
«	۹	بانک	بانک	۱۸۳	۳	نباید	نیاید
«	۱۱	نوان	نوان	»	۱۰	گر بز	گریز
۱۷۴	۱	نخواهر	نخواهر	»			

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۹۳	۶	مالس	مالش	۱۱۹	۹	به	نه
«	۹	غافست	غافست	«	۱۶	جنس	جنس
«	۱۵	سیم کج	زحوض ...	«	۱۷	بگردون	بگردون
«	۱۶	زحوض ...	سیم کج	۲۰۰	۲	مردی	مردی
۱۹۴	۱۲	فته	فته	«	۵	قلندر	قلندر
«	۱۴	قاینات	قاینات	۲۰۱	۱	سمین	سمین
۱۹۶	۲	رئیکه	رئیکه	«	۲	اوقنادش	اوقنادش
«	۸	حکایت	در اخلاق	«	۴	هفته	هفته
			زنان	«	«	افکار	افکار
«	۱۰	بود	بود	«	۵	بیرو نشد	بیرو نشد
«	۱۴	بر	بر	«	«	یکدومیل	یکدومیل
«	۲۱	بیچارگی	بیچارگی	«	«	سنکلاخ	سنکلاخ
۱۹۷	۱	برندان	برندان	«	۸	برنجید	برنجید
«	«	بی	بینی	«	«	صخت	صخت
«	۱۳	کریز	کریز	«	۱۵	گردنش	گردنش
«	۱۸	این	این	«	«	کتیب	کتیب
«	۱۹	خوبی	خوبی	۲۰۲	۳	بگردیدش	بگردیدش
۱۹۸	۹	خمجل	خمجل	«	۱۴	شریف	شریف
«	۱۷	رأیش	رأیش	«	۱۷	ترجمه	ترجمه
«	۲۰	ندار	ندارد	«	۲۱	بهر	بهر

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۰۳	۳	رود	ر بود	۲۰۶	۵	که بارد	که یارد
«	۵	حس	چین	«	۶	ماند	مانند
«	۱۰	گزین	گزین	۲۰۶	۱۲	لگستی	لگستی
«	۱۱	اگر در...	(نصیحت)	«	۱۸	خد	خد
«	۱۲	(نصیحت)	اگر در...	۲۰۷	۱۲	یکبرا	یکیرا
«	۱۵	نشايد	نشايد	«	۱۴	بج	بج
«	۱۷	برستیدن	برستیدن	۲۰۸	۳	پندار	پنداز
۲۰۴	۲	بی	بی	«	۱۱	بیایان	بیایان
«	۷	برواری	بروای	«	«	شپ	شپ
«	۸	رو	رو	«	۱۹	اشم	اسم
«	۹	خده	خنده	۲۰۹	۱۲	(۳)	(۴)
«	«	عقیفش	عقیفش	۲۱۰	۶	نیوس	نیوش
«	«	«	«	«	۱۷	این	ایشان
«	۱۵	این	این	۲۱۲	۶	هر	هر
«	۱۶	بدشت	بدست	«	۱۵	توان	توان
«	۱۷	دست	دست	«	۱۷	گفت	گفت
«	«	کار	کار	۲۱۳	۵	رستان و	زمستان
۲۰۵	۲	خود	خور	«	«	درویش	درویش
«	«	دیگر	دیگر	«	۱۷	بلرزش	بلرزش
«	۹	راغوش	ز آغوش	۲۱۴	۱	منتظر	منتظر

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۱۴	۳	بر بچره	بر بچره	«	۴	دائمه	دائمه
«	۶	رنج	رنج	«	۷	بزاد	برد
«	۱۰	فرد	فرو	«	۱۳	زبان	زبان
«	۱۵	ساد	بیاده	«	۱۹	رستانرا	پرستانرا
«	۱۸	بکی	یکی	«	۲۰	بآنرا	آنرا
۲۱۵	۱۸	بی تمیز	بی تمیز	«	»	لارم	لازم
«	«	نالی	نالی	«	۲۱۹	بفکنی	بفکنی
۲۱۶	۳	کشت	کشت	«	۲	کهرنا	کهربا
«	۱۰	جوبای	جوبای	«	۱۰	بر همت	بر همن
«	۱۳	بزدان	بزدان	«	۱۲	نظر	نظر
«	۱۸	بیش	بیش	«	۱۵	ژند	زند
«	«	قضا	قضا	«	۲۰	می	می
۲۱۷	۴	زبن	زبن	«	۷	بت	بت
«	۸	مضان	مدان	۲۲۰	«	کشیهان	کشیشان
«	۹	تبغ	تبغ	«	۱۱	«	«
«	»	شکرش	شکرش	«	«	«	«
«	۱۱	ذکر	ذکر	«	۲۰	تمثال	تمثال
«	۱۸	نشیب	نشیب	۲۲۱	۵	تهفت	تهفت
«	۱۹	آوردو	آوردو	«	۶	بسالوس	بسالوس
۲۱۸	۱	زبان	زبان	«	۸	دوبدند	دویدند
«	۲	«	«	«	۹	گرفتند	گرفتند

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۲۱	۱۴	عقربی	عقربی	۲۲۷	۱۳	سوار	سوار
۲۲۲	۱۰	دبدم	دبدم	»	۱۵	کمون	کمون
»	»	انکیختم	انکیختم	»	»	وفادت	کوفادت
۲۲۳	۱۵	نهادت	نهادت	۲۲۸	۳	شتربانی	شتربانی
»	۱۶	ابن	ابن	»	۱۲	مرک	مرک
۲۲۴	۳	جویش	جویش	»	»	چ	چ
»	۱۱	کم	کم	»	۱۴	ابن	ابن
»	۱۲	سالت	سالت	»	۲۰	راه	راه مابین
»	۱۳	داشی	داشی	»	۲۱	حدود	بحدود
۲۲۵	۱۷	گلستان	گلستان	۲۲۹	۱۱	دکر	دکر
۲۲۶	۸	بنود	بنود	»	»	کر بیان	کر بیان
»	۹	بایم	بایم	»	۱۴	چندین	چندین
»	۱۲	جوانی	جوانی	»	»	میج	میج
»	۱۳	ایام	ایام	»	۱۹	ابن	ابن
»	۱۵	سپیده	سپیده	»	»	یست	یست
»	۱۷	دمید	دمید	۲۳۰	۷	بریشمین	بریشمین
»	۱۸	کسان	کسان	»	۱۰	بگندند	بگندند
۲۲۷	۵	غفل	غفل	»	۱۲	یوسف	یوسف
»	۱۶	دریغا.....	(زا) دریغا...	»	۱۳	بار باب	با رباب
»	۱۲	فچه	قضا	»	۱۴	بروید	بروید

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۳۰	۱۵	نیاید	بیاید	۲۳۸	۱۳	ک	که‌ند
«	۱۶	نشند	نشینند	»	۱۶	زار	ندارد
۲۳۱	۱	نیاید	نیاید	»	۱۷	چین	چین
«	۲	دگر	دگر	۲۳۹	۵	نگون	نگون
«	۷	زین	زین	»	۷	سرکشته	سرکشته
۲۳۲	۶	کشت	کشت	»	۸	چنین	چنین
۲۳۳	۱	بکریست	بکریست	»	۱۱	ورز	ورز
«	۴	کوئی	کوئی	»	۱۷	کشم	کشم
«	۱۵	رکیب	رکیب	»	۱۸	گفت	گفت
«	۱۹	پیش	پیش	۲۴۰	۱۲	سرمایه	سرمایه
۲۳۴	۲	سمانند	سمانند	۲۴۱	۱۱	وزیر	وزیر
»	۲۰	نن	نن	»	۱۶	شخص	شخص
۲۳۵	۱	بیکه	بجائیکه	»	۱۷	خودخود	خود
«	«	برند	برند	۲۴۲	۹	از	ار
»	۲	رنانیکه	رنانیکه	«	۱۲	نشستن	نشستن
«	«	طاعت	طاعت	«	۱۶	یونس	یونس
«	۳	خوبش	خوبش	«	۱۷	بن‌منی	بن‌منی
«	«	پیش	پیش	»	۱۸	حقیقی	حقیقی
۲۳۷	۱۲	بداک	بداک	»	»	پیغمبران	پیغمبران
۲۳۸	۱۲	چنک	چنک	«	۶	شماره	حاشیه

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۴۲	۱۰	ندین	بدین	۲۴۷	۱	کرم	کردم
«	۱۱	در باره	در باره	«	۷	کردد	کردد
«	۱۹	نکردد	نکردد	«	۹	و کر	و کر
۲۴۵	۱۴	سرکش	سرکش	«	۱۷	جرمم	جرمم
۲۴۶	۱۱	کس	کس	۲۴۸	۵	تواند	تواند
«	۱۵	کر	مکر	«	۱۰	سرگشته	سرگشته

غلطهائی که از استعمال (ک) و (گ) و (گ) بجای (ک) و (ک) و (ک) و یا از نبودن تشدید در بالای بعض کلمات ناشی شده در غلطنامه نوشته نشده است .

توضیح

در این کتاب علامت ن : بجای نسخه بدل : و علامت (زا) بجای زاید استعمال شده است .



کتابخانه شخصی

